

دانلود کتاب



سالار مگس ها

نویسنده : ویلیام گلدینگ

سازگار مگس ها

ویلیام گلدینگ



ترجمہ : حمید رفیعی

سالار مگسها

سالار مگس ها

ویلیام گلدینگ

ترجمہ : حمید رفیعی

نام کتاب: سالار مگس‌ها

Lord of the Flies

نویسنده: ویلیام گلدینگ

William Golding

مترجم: محمدعلی حمیدرفیعی

چاپ اول: نوروز ۱۳۶۳

ترجمه این اثر به سیمون، گنگ خواب دیده تقدیم می‌شود.

فهرست فصل‌ها

۹	مقدمه مترجم
۱۷	فصل اول - آوای صدف
۶۵	فصل دوم - آتش بر فراز کوه
۹۵	فصل سوم - کلبه‌های ساحلی
۱۱۵	فصل چهارم - چهره‌های رنگ کرده و موهای بلند
۱۴۹	فصل پنجم - هیولای دریائی
۱۸۳	فصل ششم - هیولای آسمانی
۲۰۹	فصل هفتم - سایه‌ها و درختان بلند
۲۳۷	فصل هشتم - هدیه‌ای برای تاریکی
۲۷۵	فصل نهم - چشم انداز يك مرگ
۲۹۳	فصل دهم - صدف و عینک
۳۱۹	فصل یازدهم - دژ سنگی
۳۴۵	فصل دوازدهم - فریاد شکارچیان

مقدمه

از روزگار درس و مدرسه، سالار مگس‌ها^۱ را بعنوان یکی از نمونه‌های ادبیات کلاسیک معاصر^۲ می‌شناختم و فریبندگی جایزه نوبل ادبیات که امسال نصیب ویلیام گولدینگ^۳، نویسنده این قصه شد تنها انگیزه برگردان این اثر به فارسی نبود.

آنچه گولدینگ در این کتاب - و شاید بتوان گفت در بیشتر قصه‌های خود - به طرح آن پرداخته است و پاره‌ای منتقدین آثار ادبی، آنرا سوگنامه‌ای برای معصومیت آدمی انگاشته‌اند، در کارهای جیمز^۴، جوزف کنراد^۵، ویلیام فالکنر^۶، آندره مالرو^۷، آلبر کامو^۸ و گراهام گرین^۹ نیز به قوت بیان شده است و دست کم، دو قصه را می‌توان نام برد که از نظر سوژه، فضا و استخوان‌بندی داستانی، شباهت انکارناپذیر با سالار مگس‌ها دارند؛ یکی *Ape and Essences* نوشته آلدوس هاکسلی^{۱۰} و دیگری *A Canticle for Leibowitz* اثر میلر^{۱۱} که اولی پیش‌از سالار مگس‌ها در ۱۹۴۸، و دومی پس از آن در ۱۹۵۹ نوشته شده است. از طرف دیگر، تمام

-
1. Lord of the Flies
 3. William Golding
 5. Joseph Conrad
 7. André Malraux
 9. Graham Green
 11. Walter M. Miller

2. Modern Classics
4. Henry James
6. William Faulkner
8. Albert Camus
10. Aldous Huxley

منتقدین آثار گولدینگ در مورد اینکه سالار مگسها، اقتباس مستقیمی از جزیره مرجان^{۱۲} نوشته آر. ام. بالنتاین^{۱۳} (۱۸۵۷) است اتفاق نظر دارند.

با این همه، تنوع آراء و عقاید ابراز شده در مورد سالار مگسها با هیچکدام از کتابهای یاد شده قابل مقایسه نیست و می‌توان آن را در زمره جنجال‌برانگیزترین آثار ادبی قرن اخیر به حساب آورد. آخرین این جنجالها، با اختصاص جایزه نوبل ادبیات ۱۹۸۳ به گولدینگ، اظهار نظر آرتور لوندکوئیست^{۱۴} (یکی از هیجده عضو آکادمی نوبل) بود که این انتخاب را، کودتائی در تاریخ نوبل تلقی کرد.^{۱۵} تنوع و تناقض نقدهائی که درباره سالار مگسها نوشته شده، بخصوص از آن جهت اهمیت دارد که اصحاب جهان‌بینی‌های گوناگون، هر کدام این قصه را از دیدگاه باورهای خود نقد کرده‌اند و جای پائی از ارزش‌های خویش را در آن یافته‌اند.

: منتقدین مارکسیست، اگر چه گولدینگ را در جرگه نویسندگان سوسیال رئالیست^{۱۶} به حساب نمی‌آورند، به او نظر عنایتی دارند و سالار مگسها را حمله‌ای به نظام سرمایه‌داری دانسته‌اند. به گمان آنان، آنچه در جمع کوچک بچه‌های جزیره اتفاق می‌افتد، سرنوشت همه جوامعی است که نظام حکومتی آنان سرمایه‌داری است و نهایتاً به علت برخورد منافع طبقاتی، بی‌عدالتی‌های اقتصادی و اجتماعی ... فرو می‌پاشند. نقد سالار مگسها از این دیدگاه حداقل تاحدودی تنگ‌نظرانه است چون:

— در عین حال که ناپهنجاری‌های موجود در جمع بچه‌ها انگیزه‌های مشخص بیرونی دارد — که عمده‌ترین آنان گرسنگی است — نمی‌توان توجه خاص گولدینگ را به محرک‌های درونی نادیده گرفت. گرایش فطری آدمی به کژی و شر — بنا به

12. The Coral Island

13. R. M. Ballantyne

14. Artur Lundkvist

15. Time, Oct. 17, 1983

16. Socialist Realism

اعتقاد نویسنده - خمیرمایه اصلی قصه است و هر جا که به انگیزه‌های بیرونی اشارتی دیده می‌شود، بواقع در اثبات این مدعاست و نه بیشتر. به عبارت ساده‌تر، گرسنگی در سالار مگس‌ها، دلیل خونخوارگی نیست؛ دست کم تنها دلیل آن نمی‌تواند باشد.

- دیدگاه مارکسیستی در نقد آثار ادبی با محدود کردن اثر به زمان و مکان و موقعیت خاص، از ارزش کار ادبی می‌کاهد و آن را با یک اعلامیه یا سخنرانی سیاسی هم تراز جلوه می‌دهد. بدون آنکه قصد ورود در بحث تعهد هنر وجود داشته باشد، باید گفت اثر هنری تحت تأثیر شرایط و اوضاع و احوال زمانه خود، آفریده می‌شود و حرف و پیامی را نیز متناسب با آن تأثیر در خود نهفته خواهد داشت؛ اما اگر هنرمند بخواهد به قصد بیان پیامی اثری خلق کند، آیا می‌توان باز هم او را هنرمند دانست؟

- نقد سالار مگس‌ها از این دیدگاه و ادعای آن که گولدینگ به دنبال هدف سیاسی مشخصی سالار مگس‌ها را نوشته است، محتاج دست یافتن به دلایل و شواهدی در دیدگاه‌های ابراز شده نویسنده و زندگی اوست. چنین مدارکی به یقین وجود ندارند.

- انتخاب جزیره‌ای بی‌نام و نشان و خالی از سکنه؛ بدون مشخص کردن تاریخ رخدادها نشان می‌دهد که مخاطب سالار مگس‌ها، مخاطب خاصی نیست و نیش قلم به جامعه و نظام مشخصی حمله نمی‌برد. به عبارت دیگر، کتاب را با قلمرو سیاست خاصی کاری نیست. اگر بتوان کوچکترین هدف‌مندی سیاسی برای سالار مگس‌ها قایل شد، آنست که کتاب، جهتی ضد آرمانشهری^{۱۷} دارد و شاید به همین دلیل است که بعضی منتقدین، گولدینگ و اورول^{۱۸} را در این زمینه، کنار یکدیگر قرار می‌دهند. قبول این نظر نیز رد دیدگاه‌های منتقدین مارکسیست است چرا که سالار مگس‌ها با همان شدتی که نظام سرمایه‌داری را می‌کوبد، مدینه فاضله

کمونیسم را نیز پر از کژی و شر می‌بیند.
 : با نظریات تازه‌ای که در قرن بیستم در پهنه روان-
 شناسی مطرح شد، در قلمرو ادبیات نیز قهرمانان قصه‌ها
 و نمایش‌ها از این دیدگاه مورد نقد و تفسیر قرار گرفتند
 و گروه منتقدینی که عمدتاً از زاویه روانشناسی به تجزیه و
 تحلیل آثار هنری می‌پرداختند به وجود آمدند. گولدینگ نیز
 از نقد روانکاوانه آثارش در امان نمانده است، بطوریکه
 قهرمانان قصه‌های او را اقتباسی از الگوهای زیگموند فروید
 دانسته‌اند. تجزیه و تحلیل رفتار بچه‌ها در این کتاب، البته
 می‌تواند از بعد روانشناسی انجام شود ولی گولدینگ، خود
 هرگونه تأثیرپذیری از فروید را به صراحت انکار کرده
 است. ۱۹.

: منتقدین مسیحی آثار ادبی، گولدینگ را در زمره
 نویسندگان مذهبی به‌شمار می‌آورند و پیام سالار مگس‌ها را
 تأییدی بر نظریه معصیت ازلی در آئین مسیح می‌دانند؛ این
 حقیقت دارد اما همه حقیقت نیست. رد پائی از عقیده مذهبی
 را در گارهای گولدینگ می‌توان یافت اما نمی‌شود گفت که
 محصور در چهارچوب یک جهان‌بینی - چه سیاسی و چه
 مذهبی - سالار مگس‌ها را نگاشته است.

: گروهی نیز گولدینگ را از گروه نویسندگان محصول
 جنگ دوم جهانی به حساب می‌آورند. جنگ و ضربه‌های
 هولناک آن بر پیکر جامعه انسانی در آفرینش بسیاری از
 آثار ادبی و شاخص شدن چهره‌های گوناگونی در ادبیات
 مؤثر بوده است. گولدینگ نیز با توجه به تجربیات شخصی
 خود از جنگ دوم نمی‌توانسته است خود را از این تأثیر
 دور نگهدارد. استحال‌ای که به‌خاطر رهبری چک، این-
 کوچولوی وحشی و پریشان حال - و البته وجود زمینه فطری
 و فیزیکی در گروهی از بچه‌ها - در این جمع رخ می‌دهد مگر
 با آنچه در آلمان تحت حکومت نازی‌ها اتفاق افتاده است چه
 تفاوتی دارد؟ بچه‌ها مینیاتور جامعه آلمان هستند و چک

تصویر کوچک شده‌ای از هیتلر است. مفهوم واقعی قصه را با اطلاع از تحولات اجتماعی ناشی از تسلط نازیسم و فاشیسم در آلمان و ایتالیا و اسپانیا می‌شود به آسانی دریافت. بدیهی است که گولدینگ، نه مورخ است که چون شایرر اسباب‌ظهور و سقوط رایش سوم را بنویسد و نه سیاستمدار است که چون چرچیل یا دوگل به دیپلماسی جنگ دوم جهانی بپردازد؛ شاعریست که لباس رزم پوشیده و پنج سال در گرم‌گرم جنگ جهانی به عنوان یک افسر نیروی دریایی، دست کم شاهد جنگ افروزی و خونریزی آدمیان بوده است، آنگاه مرثیه‌ای برای معصومیت آدمی سروده است. می‌توان به او ایراد گرفت که چرا تنها کژی و شر را در ذهن آدمیان باز شناخته و نیکی و راستی را نادیده گرفته است اما مگر می‌توان به هومر گفت که چرا ایللیاد را چنین پایان داده است یا به مولانا که چرا بر شمس چنان رفت؟ دریافت‌های ذهنی نویسنده را احساسات او تعمیم می‌دهد و به آن رنگ فلسفه‌ای بدبینانه می‌بخشد. به احتمال قوی می‌توان مطمئن بود که سالار مگس‌ها، رنج‌نامه شاعریست که می‌خواهد خشونت و کژی و شری را که در آلمان نازی به چشم دیده است گزارش کند اما پرهیز دارد از آنکه میدان بازی کلمات او به مرزهای جغرافیائی و زمانی خاص محدود شود.

زبان گولدینگ، زبانی شاعرانه و پیچیده است - او کار ادبی خود را با سرودن شعر آغاز کرده - و سالار مگس‌ها اگر چه گزارشی درباره بچه‌هاست، برای بچه‌ها نیست. واژه‌ها در آثار گولدینگ - و بخصوص در سالار مگس‌ها - با جریان قصه هر لحظه تغییر شکل می‌دهند، گاهی رنگ می‌بازند و زمانی به رقص می‌آیند. در جاهائی از قصه کلمات آرام و نرم و در جاهای دیگر سنگین و طنین‌دار است. تا آنجا که به میدان کلام مربوط می‌شود سالار مگس‌ها قصه نیست؛ شعر بلند نیست در رئای معصومیتی که دیر است مرده

است و پرده پرآب و رنگی از خوانخوارگی و وحشیگری آدمیان که اگرچه دیرزمانیست از جنگل به خیابان آمده‌اند، همچنان در ایشان زنده است. جالب آنکه آدم‌های این شعر - قصه از خیابان به جنگل آمده‌اند و حکایتگر همان فاجعه‌ای هستند که در قلب تمدن امروزی جهان هر لحظه شکلی سهمگین‌تر و مهیب‌تر می‌یابد. برگردان واژه‌های کتاب به فارسی، بالا رفتن از کوهی سنگلاخ را می‌مانست، دریفه که مرا چوبدستی دانشی درخور این کار به‌دست نبود و با پای لنگ به‌کجا می‌شد رفت؟

گولدینگ، طبیعت را نیز همچون کلام به خدمت قصه گرفته است. وقتی که آرامش برجامه بچه‌ها حکمفرماست، طبیعت نیز آرام می‌گیرد، دریا به حالت جزر درمی‌آید، خورشید می‌درخشد و همه عناصر طبیعت در خدمت آرامش و قراری در می‌آیند که نویسنده برای روایت قصه‌اش به آن نیاز دارد؛ اما به‌گاه خشم، دریا می‌غرد، چتر سبز درختان را بادی تند به‌حرکت می‌آورد، صداها ناشناخته از گوشه و کنار جنگل بچه‌ها را می‌ترساند و خلاصه همه‌چیز خشمگین و ترسناک است. طبیعت، زیباترین نمود خود را در مرگ سیمون، این گنگ خواب دیده به‌نمایش می‌گذارد. از لابلای کلمات گولدینگ در این بخش، مارش عزا را می‌شود شنید.

در بیان مقصود خود، گولدینگ از نمادهای گوناگونی بهره می‌گیرد. نه تنها اشخاص قصه را می‌توان تصویرهایی از لایه‌های گوناگون جامعه دانست، حتی اشیاء خاصی در جریان داستان، کیفیتی نمادین به‌خود می‌گیرند. صدف که عنوان اولین فصل قصه را به‌خود اختصاص داده، سمبل نظم و قانون در جامعه بچه‌هاست و به واقع جای همه آن کنترل‌های طبیعی و قانونی را می‌گیرد که در جزیره یافت نمی‌شود. صدف نشان دهنده آنست که بچه‌ها می‌خواهند جامعه کوچک خود را از روی الگوی جامعه بزرگ‌ترها بسازند و این،

پیشاپیش علامت آنست که سرنوشت این جمع نیز به همان بن‌بستی خواهد رسید که تمدن امروز دست به‌گریبان آنست. آتش، که به‌قول رالف تنها چیزی است که می‌تواند آنان را نجات بدهد سمبل آگاهی و شعور است و نتیجه رایزنی آنان. وقتی که جامعه بچه‌ها سالم و انسانی است به فکر روشن کردن آتش می‌افتند و آنگاه که آتش را خاموش رها می‌کنند بواقع، آگاهی و شعور از میان ایشان رخت برمی‌بندد. کلید این تحول، شکار است که نمادی ساده و ابتدائی از وحشیگری به‌شمار می‌آید.

آدم‌های قصه نیز جدا از نقشی که در داستان به‌عهده دارند، سمبل نوعی از اندیشه و نگرش به‌جهان هستند. **خوکه** نماینده انسان‌های معقول و اندیشمند است. **رالف** نمایشگر جنبه‌های امیدوار کننده زندگی است و **سیمون** که قهرمان کیفی داستان است سمبل آن کسانیست که حقیقت را می‌دانند اما توان بازگوئی آن را ندارند؛ گنگ خواب دیده... **جک** قهرمان خشونت و وحشیگری است؛ راجر نیز. از سه نفر اول، دوتن محکوم به‌فنا هستند. **مرک** **سیمون** اوج قصه است؛ پیروزی غریزه بر عقل و خشونت بر آرامش.

هیولا که درطول قصه پنداشته می‌شود يك بار از دریا و بار دیگر از هوا به جزیره آمده، بچه‌ها را می‌ترساند. تنها **سیمون** است که کمر به‌شناختن هیولا می‌بندد. دیگران از هیولا می‌گریزند. **سیمون** در جستجوی خود برای کشف حقیقت، با کابوس **بل‌زبوب** ۲۰ (خدای سرگین و کثافت) که در کتاب، سالار مگس‌ها خوانده می‌شود روبروست. او اکنون دانسته است که هیولا چیست اما آن‌ها که به‌جای روپوشدن با حقیقت از آن می‌ترسند دهان نیمه‌باز **سیمون** را فرو می‌بندند. آنها ترجیح داده‌اند کله خوکی را به‌پیشگاه **بل‌زبوب** هدیه کنند....

۲۰. **بل**، نام‌هريك از خدایان محلی اقوام سامی قدیم و مخصوصاً ساکنین فلسطین و سوریه، که پرستش آنان با مراسم قربانی انسان معمولاً همراه بوده‌است. **بل** زبوب به‌شیطان اطلاق شده است.

از دائرةالمعارف فارسی دکتر مصاحب

ویلیام جراللد گولدینگ در ۱۹۱۱، در غرب انگلستان زاده شده است. تحصیلات خود را در دانشگاه آکسفورد در رشته زبان و ادبیات انگلیسی به پایان برده و در ۱۹۴۰ به نیروی دریائی انگلیس وارد شده است. پنج سال بعنوان افسر نیروی دریائی در عمده‌ترین درگیری‌های جنگ دوم جهانی شرکت داشته و سپس اولین قصه خود، سالار مگس‌ها را در ۱۹۵۵ نوشته است. آثار دیگر او با ذکر تاریخ انتشار از این قرارند:

،The Inheritors (۱۹۵۵)

،Free Fall (۱۹۶۰)، The Brass Butterfly (۱۹۵۸)، Pincher Martin (۱۹۵۶)

The Scorpion God (۱۹۵۶)، The Pyramid (۱۹۵۷)، The Spire (۱۹۵۸)

و Darkness Visible نام‌های دیگر از او نیز به نام‌های

Rites of Passage بعد از سال ۱۹۶۰ نگاشته شده است ۲۱.

حمید رفیعی

آبان ۱۳۶۲ - تهران

۲۱. در نگارش این مقدمه از مقالات و کتابهای زیر استفاده شده است:

1. Walter Allen, New Novels
2. Ralph Freedman, The New Realism, The Fancy of William Golding
3. William Nelson, A source Book on Golding, The Odyssey Press, Inc. New York
4. Paul Elmen, William Golding - A critical Essay, William Eerdsman Pub. 1967, U.S.A.

فصل اول

آوای صدف

پسر موبور خود را از یکی دو قدم به آخر صخره مانده، پائین کشید و به طرف آبگیر به راه افتاد اگر چه نیم تنه لباس مدرسه اش را از تن در آورده و آن را به دست گرفته بود، گرما باعث می شد که پیراهن خاکستری، بدن او را بیازارد و موهایش به پیشانی بچسبند گرداگرد او پرتگاه بلندی بود که در میانه جنگل به تنوری بزرگ و گرم می مانست. همین طور که به زحمت از میان گیاهان خرنده و تنه های شکسته درختان می گذشت، پرنده ای - یا تصویر چیزی سرخ و زرد - با صدائی چون جیغ زدن جادوگران به سرعت از زمین به بالا پرید و بدنبال آن فریاد دیگری شنید.

«آی. یه دقه صب کن!»

بوته های کوچک لبه پرتگاه تکان خورد و قطره های باران به روی زمین پاشید.

باز صدائی آمد که:

«یه دقه صب کن. من اینجا گیر افتادم.»

پسرک موبور ایستاد و با حراکاتی آرام و خودکار جورابهایش را بالا کشید. گوئی آنجا جنگل نبود و هوم کانتیز* بود.

صدا دوباره بگوش آمد.

«من از وسط این گیاهای خزنده نمی توانم بیرون بیام»
صاحب صدا، عقب عقب، از وسط بوته‌هایی که شاخه آنها گرمکن
چرب و چرکین او را خراش داده بود بیرون آمد. خار بوته‌ها، زانوهای
چاق و پینه بسته او را زخمی کرده بودند. خم شد و با دقت خارها را
از پایش بیرون کشید و دور خود چرخ زد. خیلی چاق بود اما قدش
از پسر موبور کوتاه‌تر می نمود. با کمال احتیاط و در حالیکه بدنال
جاپای سفت و مطمئنی می گشت به پیش می رفت و از پشت شیشه عینک
ته استکانی خود، جلو را نگاه می کرد.

«اون مردی که بلندگو دستش بود کجاس؟»

پسر موبور سرش را تکان داد و گفت:

«اینجا یه جزیره‌س. یعنی من اینطور فکر می کنم. اونکه توی
دریا می بینی یه صخره آبگیره. شاید اصلاً بزرگتر اینجا نباشن.»
پسر چاق نگران بنظر می رسید.

«ولی خلبانه اونجا بود. نه تو قسمت مسافرا. توی کابین جلوئی

بود.»

پسر موبور در حالیکه چشمهایش خیره شده بود به صخره آبگیر
نگاه می کرد.

پسر چاق ادامه داد: «اون بچه‌های دیگه. لابد بعضیاشون از
جنگل بیرون رفته‌ن. مکه نه؟»

پسر موبور با بی اعتنائی آشکاری از او جدا شد و بطرف آب
براه افتاد. در حالی که سعی می کرد خودش را بی اطلاع نشان دهد، در

عین حال دوست نداشت کاملاً بی‌علاقه به این موضوع بنظر بیاید. اما
پسر چاق با عجله بدنبال او برآه افتاد و گفت:

«هیچ بزرگتری اینجا نیست؟»

«نه، فکر نمی‌کنم.»

پسر موبور، این را خیلی جدی گفت؛ لذت يك آرزوی انجام
شده بر او چیره شد، وسط تخته سنگ روی دستهایش ایستاد و به پسر
چاق که وارونه دیده می‌شد پوزخند زد.

«هیچ بزرگتری در کار نیست.»

پسر چاق لحظه‌ای فکر کرد و گفت:

«پس خلبان چی؟»

پسر موبور پاهایش را زمین گذاشت و همانجا روی زمین داغ
نشست و گفت:

«بعد از اینکه ماه‌ها رو ریخت پائین، باید رفته باشه. او
نمی‌تونس اینجا فرود بیاد. آخه طیاره‌اش چرخ داشت....»

«به هواپیمای ما حمله شده بود.»

«اما خلبان سالم برمی‌گردد.»

پسر چاق سرش را تکان داد و گفت:

«وقتی هواپیمامون داشت می‌افتاد، من از پنجره بیرونو نیکو
کردم و اون تیکه هواپیمارو دیدم. شعله‌های آتیش داشت ازش بیرون
می‌اومد.»

تخته سنگ را برانداز کرد.

«کابین مسافرا باعث این گرفتاری شد.»

پسر موبور، خود را روی تنه ناهموار درختی کشید و در اشتهای آن نشست. بنظر می‌رسید که به موضوع علاقمند شده است. بعد پرسید:

«راستی کابین مسافرا چی شد؟ حالا کجاس؟»

«طوفان اونو برد طرف دریا. این تنه‌های درخت که اینجاس خطر بزرگی برای قسمت مسافرا بوده‌ها. باید هنوز چندتا از پسرانوی کابین باشن.»

چند لحظه تردید کرد و بعد گفت:

«راستی اسم تو چیه؟»

«رالف»

پسر چاق منتظر ماند تا شاید رالف نیز نام او را بپرسد، اما ظاهراً این پیشنهاد آشنائی رد شد. رالف پوزخندی زد، بلند شد و بطرف آبگیر براه افتاد و پسر چاق هم شانه به شانه او گام برمی‌داشت. «فکر می‌کنم خیلی از بچه‌ها این دور و برا پخش و پلا شده باشن، تو هیچکدومشونو ندیدی؟»

رالف سرش را تکان داد و به سرعت قدمهایش افزود. پیای او به شاخه درختی گیر کرد و به زمین افتاد.

پسر چاق در حالیکه نفس نفس می‌زد کنار او ایستاد و گفت:

«عمه‌جونم بهم گفته نباید بدوم چون آسم دارم.»

«آسم؟»

پسر چاق با غرور خاصی جواب داد:

«بعله. آسم دارم. راحت نمی‌تونم نفس بکشم. من تو مدرسه‌مون

تنها بچه‌ای بودم که آسم داشتم. تازه از سه سالگی عینک هم می‌زدم. در حالیکه مرتب پلک می‌زد و می‌خندید، عینکش را که برداشته بود بطرف رالف دراز کرد و بعد مشغول تمیز کردن شیشه‌های آن با لبه گرمکن چرب و چرکینش شد، حالتی از غم و تفکر بر چهره‌اش نمایان بود، قطره‌های عرق را از چهره‌اش پاک کرد و دوباره عینکش را روی دماغ خود گذاشت.

«میوه‌هارو!»

اطراف تخته سنگ را دوباره نگاه کرد و گفت:

«میوه‌هارو! فکر می‌کنم....»

عینکش را به چشم زد و با تأنی دور شده در میان شاخ و برگ‌های درختان دولا شد و گفت:

«الآن بر میگردد....»

رالف با احتیاط، خود را از وسط شاخ و برگ‌ها بیرون کشید و در حالیکه می‌خواست پسر چاق او را ببیند، براه افتاد. اما هنوز چند لحظه‌ای نگذشته بود که دوباره صدای خس خس نفس زدن او را پشت سر خود شنید. با عجله بطرف ردیف درختانی که بین آنها و آبگیر قرار داشت رفت و بالاخره از روی تنه یک درخت، خود را به آن طرف کشید و از جنگل بیرون رفت.

درختان نخل سطح ساحل را پوشانده بودند. سبزی شاخه‌نخل‌های راست قامت و آنهائی که برای تمتع از نور آفتاب کج شده بودند در ارتفاع صدپائی از سطح زمین قرار داشت. زیر پسای نخل‌ها، علف‌های زبر و زمخت، زمین را پوشانده بود و هر جا ریشه درخت‌های افتاده، از

زمین در آمده بود لکه‌هایی متعدد، هماهنگی و یکدستی ساحل سبز را بهم می‌زد در جای جای ساحل، نارگیل و میوه نخل بود که روی زمین افتاده بود و داشت می‌پوسیدند درست پشت این منظره، تاریکی اعماق جنگل و فضای باز حول و حوش تخته سنگ بچشم می‌خورد. رالف ایستاد و در حالیکه دستش را روی تنه خاکستری رنگ یک درخت گذاشته بود، با چشمهای خیره‌اش، سطح درخشان آب را نگاه می‌کرد. در فاصله‌ای که شاید حدود یک مایل بود، موجهای خشمگین با دهان کف آلود خود به صخره مرجانی آبگیر خورده، از هم می‌رفتند؛ و دریای باز و گسترده با رنگ آبی تیره خود از پشت آنها دیده می‌شد. مرداب آرام با منحنی نامنظمی که اطراف آن را شکل می‌داد، به دریاچه‌ای کوهستانی - با سایه روشن رنگهای آبی و سبز و ارغوانی - می‌مانست. ساحل کمائی شکل میان حاشیه نخلستان و آب بی‌انتها می‌نمود، چه در سمت چپ رالف، نخلستان و ساحل و آب تا بی‌نهایت ادامه داشتند؛ و شدت گرما بود که حتی می‌شد آن را دید. رالف از کنار ساحل پائین جست. روی کفش‌هایش را قشر کلفتی از شن و ماسه پوشانده بود. گرما آزارش می‌داد. حتی سنگینی لباس‌ها را روی تن خود حس می‌کرد. با حرکاتی وحشیانه به زمین لگد زد و کفش‌هایش را از پا درآورد؛ جوراب‌هایش را نیز، که کش لاستیکی داشتند، با یک حرکت پائین کشیده، دوباره روی ساحل پرید. پیراهن خود را درآورد و میان میوه‌های نارگیل که مثل جمجمه مردگان روی زمین پراکنده بودند، جایی که سایه‌های سبز درختان جنگل و نخلستان روی پوست بدن او افتاده بود، ایستاد؛ قلاب

کمر بندش را که به شکل مار بود باز کرد؛ شلوار و لباسهای زیر خود را از تن درآورد و درحالیکه لخت و عریان ایستاده بود، به آب و ساحل درخشان نگاه کرد.

باد اوازده سال و اندی سن، بزرگتر از آن بود که شکمش چون کودکان آماس کرده باشد؛ نیز کوچکتر از آن بود که عضلاتش سخت و سفت شده باشند. پهنای شانه‌هایش این گمان را در بیننده بوجود می‌آورد که روزی مشت زن خوبی از کار درآید اما نرمی و نازکی دور دهان و چشم‌هایش این تصور را که در او روحیه‌ای مناسب مشت‌زنی نهفته باشد رد می‌کرد. با دست خود، تنه درخت خرما را لمس کرد. عاقبت مجبور شده بود جزیره را بعنوان يك واقعیت بپذیرد، به شادی خنده کرد و دوباره روی دسته‌هایش ایستاد. لحظه‌ای بعد، ترو فرزند چرخید و پاهایش را روی زمین گذاشت. روی سطح ساحل پرید، زانو زد و دو بغل ماسه به روی سینه‌اش کشید. بعد، عقب نشست و با نگاهی هیجان زده به آب نگریست.

«الف....»

پسر چاق که او نیز پائین جسته بود، به دقت روی لبه ساحل

نشست.

«بخش که دیر کردم. میوه‌ها رو باش!»

عینکش را پاک کرد و آن را روی استخوان دماغ خود که روی آن لکه‌ای قرمز رنگ به شکل V بجا مانده بود گذاشت. با دقت، ابتدا به بدن طلائی رنگ رالف و بعد به لباسهای خودش نگاه کرد. دستش را روی زیپ پیراهن خود که تا پائین سینه‌اش امتداد

داشت گذاشت و گفت:

«عمه جونم»

بعد با حرکتی مصمم زیپ را باز کرد و گرمکن را از تن خود درآورد و گفت:

«آهان. فهمیدم.»

رالف یکوری به او نگاه کرد و ساکت ماند. پسر چاق ادامه داد.
«فکر می‌کنم باید اسم همه او نارو بدوینم. باید یه لیست تهیه کنیم، بعدش هم یک جلسه تشکیل بدیم.»
رالف که نفهمید او چه می‌خواهد بگوید ساکت ماند. ناچار پسر چاق صحبت خود را اینطور ادامه داد:

«واسه من هیچ مهم نیس که اسمم چی باشه. فقط دوس ندارم با اون اسمی که بچه‌های مدرسه روم گذاشته بودن، کسی صدام بزنه.»
رالف که کم‌کم به موضوع علاقمند شده بود، پرسید:
«مکه تو مدرسه چی بهت می‌گفتن؟»

پسر چاق، پشت سر خود را نگاه کرد، به طرف رالف خم شد و آهسته به او گفت:

«اسممو گذاشته بودن خوکه»

رالف قهقهه‌ای زد، از جای خود بلند شد و گفت:

«خوکه! خوکه!»

«رالف! خواهش می‌کنم نکو»

خوکه که از ترس و نگرانی دستهایش را بهم حلقه کرده بود

گفت:

«گفتم که از این اسم خوشم نمی‌آد....»

«خوکه! خوکه!»

رالف در هوای گرم ساحل، رقص کنان از خوکه دور شد و بعد درحالی‌که ادای یک هواپیمای جنگنده را درمی‌آورد، خوکه را به مسلسل بست.

«تق - تق - تق....»

بعد، کنار پای خوکه روی ماسه‌ها شیرجه رفت و درحالی‌که می‌خندید، همانجا خوابید و باز گفت:

«خوکه!»

خوکه به زور پوزخندی زد اما در عین حال از اینکه تا این حد مورد توجه رالف قرار گرفته بود احساس خوشحالی می‌کرد. گفت:

«اگه به بچه‌ها نکى....»

رالف دمر روی ماسه‌ها افتاده بود و می‌خندید. انعکاسی از رنج و یک فکر درونی دوباره به چهره خوکه راه یافته بود.

«نیم ثانیه مهلت بده....»

خوکه سراسیمه بداخل جنگل بازگشت. رالف از جای خود بلند شد و بطرف راست ساحل شروع به قدم زدن کرد.

در این نقطه، یکدستی ساحل با قطعه زمینی خشک و مربع شکل بهم خورده بود. يك تکه سنگ خارای صورتی رنگ میان جنگل، ساحل، ماسه‌ها و آبگیر با ارتفاعی در حدود چهار پا، چنان از زمین بیرون زده بود که اسکله کوچکی را می‌مانست. روی سطح این تخته سنگ را قشری نازک از خاک و علفی زبر پوشانده بود و سایه

نخلهای جوان بر آن دیده می‌شد. در این نقطه، خاک کافی برای رشد گیاهان موجود نبود و درختها وقتی که به ارتفاع بیست پائی می‌رسیدند خشک می‌شدند و می‌افتادند، بالنتیجه طرحی صلیب شکل از تنه درختان در آنجا رسم شده بود که برای نشستن، جای مناسبی می‌نمود. نخلهائی که سر پا ایستاده بودند، با شاخ و برگشان سقف سبز رنگی برای این محوطه ایجاد کرده بودند که انعکاس درخشان آب مرداب بر سطح زیرین آنها دیده می‌شد. رالف، خود را به روی سکو بالا کشید. سایه درختها و خنکای حاصل از آن را احساس می‌کرد. یک چشم خود را بست. گوئی سایه برگهای نخل روی تن او نیز سبزرنگ بودند. روی سکو و بطرف آب براه افتاد و از آن بالا به سطح آب نگاه کرد. آب آبگیر زلال بود و از گیاهچه‌های گرمسیری و مرجان می‌درخشید. گروهی ماهیان ریز و براق از این سو به آنسو می‌رفتند. رالف با خودش حرف می‌زد - پرده‌هائی از آهنگی را گوئی، در درون خود می‌نواخت - سوت می‌زد.

در آن سوی سکو، اعجاز دیگری را می‌شد دید. کار خدا بود - شاید طوفانی مهیب با بادهای تندش، ماسه‌های درون مرداب را طوری بر رویهم انباشته بود که یک طرف آن را سنگهای خادای صورتی رنگ به شکل استخری گود درآورده بود. پیشتر تصویر دروغین استخری کم عمق - که گود می‌نمود - رالف را فریفته بود؛ این بود که وقتی به سوی استخر آمد، خود را برای اینکه دوباره نومید شود آماده کرد. اما جزیره طوری امتداد یافته بود که استخری بزرگ در کنار آن شکل می‌گرفت. آشکار بود که دریا فقط در زمان مد کامل

است که بر آن می‌تواند مسلط شود. گودی یک سوی استخر، آنقدر زیاد بود که رنگ آب آن سبز تیره می‌نمود. رالف سی یارد از طول استخر را بدقت بررسی کرد و بعد بداخل آن شیرجه زد. گرمای آب از حرارت خون رالف بیشتر بود؛ پنداری در یک خزینه بزرگ آب‌تنی می‌کند.

خوکه دوباره پیدا شد. روی لبه سنگ نشست و با حسادت به بدن رالف که درون آب، سبز و سفید بنظر می‌رسید نگاه کرد.

«خیلی خوب شنا می‌کنی.»

«خوکه!»

خوکه کفش و جورابش را درآورد و آنها را روی لبه استخر قرار داد. بعد با انگشت پایش گرمای آب را امتحان کرد.

«داغه!»

«پس فکر می‌کردی چه جوری باشه؟»

«فکرشو نکرده بودم. آخه عمه جونم...»

«گور بابای عمه جونت!»

رالف شیرجه‌ای روی سطح آب زد و بعد با چشموهای باز شروع به شنا کرد. لبه شنی استخر هر لحظه جلوی چشمش بزرگ و بزرگتر می‌شد. بینی خود را گرفت و پشتک زد. نوری طلایی رنگ، گوئی بر چهره‌اش می‌رقصید. خوکه با قیافه‌ای مصمم لباس زیرش را درآورد. حالا بدن چاق و پریده رنگ او لخت و برهنه دیده می‌شد. روی نوک پایش، گودی شنی لبه استخر را پیمود و بعد طوری داخل آب نشست که فقط سرش از آب بیرون بود. بعد با لبخندی غرورآمیز

به رالف نگاه کرد.

«شنا نمی کنی؟»

خوکه سرش را به علامت نفی تکان داد.

«نمی توئم شنا کنم. گفتن شنا نکنم. آخه آسم...»

«گور بابای آسمت!»

خوکه با صبر متواضعانه ای این حرف را تحمل کرد.

«تو خیلی خوب شنا می کنی.»

رالف که پشت بر آب در طول شیب ساحل شنا می کرد، آبی

را که در دهانش جمع شده بود به بیرون ریخته، چانه اش را بالا آورد

و گفت:

«از وقتی پنج سالم بود می توئستم شنا کنم. بابام بهم یاد داد. آخه

بابام توی نیروی دریائی فرمانده س. وقتی مرخصی بگیره میاد مارو

نجات میده. راستی بابای تو چیکاره اس؟»

خوکه یکه خورد و به تندى گفت.

«بابام مرده. مامانم هم...»

عینک را از چشمهایش برداشت. انگار بیهوده دنبال چیزی

می گشت تا بکممک آن عینکش را پاک کند.

«من با عمه جونم زندگی می کردم. عمه جونم شیرینی فروشی

داشت. هرچقدر شیرینی می خواستم بهم می داد. راستی بابات کی مارو

نجات می ده؟»

«همچین که بتونه.»

خوکه که آب از بدنش می چکید از جا بلند شد؛ لغت و برهنه

ایستاد و با یک لنگه جوراب، شیشه عینکش را پاک کرد. در این موقع، تنها صدای آزار دهنده و مداوم امواج آب بود که در گرما به صخره می خورد و دیگر هیچ.

«بابات از کجا بدونه که ما اینجا هستیم؟»

رالف درون آب لمیده بود و همچنانکه مه غلیظی بخواهد با روشنای مرداب، دست و پنجه نرم کند، با خواب، دست بگریبان بود. **خو که دوباره پرسید:**

«آخه بابات از کجا بدونه ما اینجا هستیم؟ هان؟»

رالف با خود فکر کرد:

«از، از، از...». صدای فریاد موجها گوئی دیگر بسیار دور بود. بالاخره گفت:

«تو فرودگاه بهش میکن.»

خو که که شیشه های عینکش برق می زد سر خود را تکان داد، به رالف نگاه کرد و گفت:

«ده، نه دیکه. آخه نمی تونی بهش بکن. مکه نشیدی خلبانه

چی گفت؟ راجع به بمب اتمی؟ اونا همه شون مردهن.»

رالف، خود را از آب بیرون کشید، روبروی **خو که** ایستاد و راجع به این مشکل غیرعادی بفکر فرو رفت.

خو که با لجبازی گفت:

«که گفتی اینجا یه جزیره س. مکه نه؟»

رالف به آرامی جواب داد:

«من خودم از صخره رفتم بالا و دیدم. اینجا یه جزیره س.»

خو که گفت:

«همه شون مردن. اینجا به جزیره س. هیچکی نمی فهمه ما اینجایم، نه بابات، نه هیچکی دیگه. ...»

لبهای خو که می لرزید و شیشه عینک او را بخار گرفته بود. کوئی ادای این کلمات بر شدت گرمای هوا افزوده است. گرما بر بدن آنها سنگینی خاصی داشت و تابش خورشید بر روی آب مرداب، چشمهایشان را کور می کرد.

دالف زیر لب گفت:

«لباسهامو از او نور بیار.»

خو که با قدمهایی آرام و درحالی که گرمای خصومت آمیز خورشید را تحمل می کرد، از روی ماسه ها و کنار سکو دوان دوان گذشت و لباسهای او را که اینجا و آنجا روی زمین پراکنده بودند، پیدا کرد. پوشیدن دوباره ی پیراهن خاکستری رنگ در این موقعیت، عجیب خوشایند می نمود. از لبه سکوی بلند بالا آمد. انعکاس آب مرداب روی بدن او موج می انداخت. روی تنه درختی که درست روبروی آبگیر بود نشست و بلافاصله گفت:

«باید بقیه رو پیدا کنیم. باید یه کاری بکنیم.»

دالف هیچ چیز نگفت. اینجا یک جزیره مرجانی بود. او بدون آنکه به حرفهای نومیدکننده خو که کوچکترین توجهی کند، درحالی که دیگر نور خورشید آزارش نمی داد، در دنیای رؤیاهای دور و دراز خود به گردش پرداخت.

خو که ادامه داد:

«فکر می‌کنی غیر از ما، چن تا دیگه از بچه‌ها اینورا هسن؟»
 رالف جلو آمد و کنار خو که ایستاد و گفت:
 «نمیدونم.»

گاه گاه نسیم کوتاهی بخار گرم هوا را می‌شکافت و بر سطح
 صیقل خورده مرداب می‌خزید؛ وقتی نسیم به سکوی بزرگ بر می‌خورد،
 برگهای خرما گوئی بایکدیگر نجوا می‌کردند و لکه‌های نور آفتاب
 بر رویشان بال می‌زدند و می‌لغزیدند.

خو که به رالف نگاه کرد. سایه‌های روی صورت رالف وارونه
 بودند. بالای صورتش، سبز رنگ و قسمت پائین آن سفید بنظر
 می‌رسید. یک لکه آفتاب هم روی موهایش حرکت می‌کرد.
 «باید یه کاری بکنیم.»

رالف، مات و مبهوت او را نگاه می‌کرد. اینجا همان جایی بود
 که در رؤیاهایش بارها تصویر کرده بود اما هرگز در زندگی واقعی
 خود بدان دست نیافته بود. لبهای رالف به تبسمی از هم باز شد و
 خو که که این را بعلافت ژستی دوستانه تلقی کرده بود، به شادی خندید.
 «اگه این واقعاً یه جزیره باشه...»

«پس فکر کردی چیه؟»

رالف که دیگر لبخند نمی‌زد به سطح مرداب اشاره کرد.
 چیزی در میان سرخس‌های مرداب دیده می‌شد.

«سنگه؟»

«نه، صدفه.»

همه وجود خو که پراز هیجان شد و گفت:

«آره، درسه، صدفه. عین همینو من قبلن هم دیده بودم. روی دیوار اتاق یه نفر بود. اون بهش می گفت حلزون. توش که فوت می کرد مامانش میومد. خیلی چیز گرونیه...»

کنار بازوی رالف جوانه خرمائی روی مرداب خم شده بود. سنگینی این جوانه، داشت تکه‌ای از خاک سست زمین را از جا می‌کند. معلوم بود که به زودی خواهد افتاد. رالف ساقه خرما را از زمین کند و آن را در آب فرو برد. ماهی‌های طلائی رنگ این سو و آنسو می‌رفتند. خو که به شکل خطرناکی به جلو خم شد و گفت:

«مواظب باش، می‌شکنه‌ها...»

«خفه!»

رالف گنج شده بود. صدف برای او چیزی جالب و زیبا و در عین حال اسباب بازی خوبی بود؛ اما خو که بنظر رالف آدم بی‌ربطی بود که در میان مناظری که او در رؤیاهایش تصویر کرده بود، جایی نمی‌توانست داشت. با ساقه خرما که کج شده بود، صدف را در میان گیاهچه‌های مرداب به سوی خود کشیده، از یک دست خود بعنوان تکیه‌گاه استفاده کرد و با دست دیگر آنقدر روی ساقه نخل فشار آورد که صدف درحالی که از آن آب می‌چکید بالا آمد و خو که توانست آن را با دست بگیرد.

دیگر صدف چیزی نبود که بینندش و به آن نتوانند دست یابند. رالف نیز هیجان زده شده بود. خو که زیر لب گفت:

«حلزونه. خیلی ارزش داره. شرط می‌بندم اگه می‌خواستی یکی شو بخری باید کلی پول می‌دادی. دوست من یکی از اینارو

آویزون کرده بود به دیوار باغشون. عمه جونم....»

وقتی رالف، صدف را از خوکه گرفت، چند قطره آب از بازوی او پائین چکید. صدف، شیری رنگ بود و روی آن لکه‌های کم‌رنگ صورتی دیده می‌شد. از سوراخ کوچکی که روی صدف بود تا لبه‌های صورتی رنگ آن هیچ‌ده اینچ می‌شد. صدف، یک انحنای حلزونی شکل داشت و سطح آن را نقشی ظریف و برجسته می‌پوشاند. رالف صدف را تکان داد تا شن‌ها از سوراخ انتهای آن خارج شوند.

خوکه گفت:

«صدف رفیقم مٹ گاو صدا می‌کرد. تازه، چند تا سنگ سفید هم داشت، با یه قفس و یه طوطی سبز. البته رفیقم هیچوقت توی سنگای سفید فوت نمی‌کرد. رفیقم می‌گفت....»

خوکه یک دم ساکت ماند و صدف براق را که در دست رالف بود نوازش کرد.

«رالف»

رالف به او نگاه کرد. خوکه گفت:

«ما می‌تونیم با این صدف، بقیه بچه‌هارو صدا بزیم. بعدشم یه جلسه تشکیل بدیم. اگه اونا صدای مارو بشنون، میان.»

بعد با چهره‌ای باز به رالف نگاه کرد و ادامه داد:

«حالا فهمیدم. تو هم منظورت همین بود. مگه نه؟ واسه همین بود که حلزونو از آب درآوردی.»

رالف موهای خود را عقب زد و پرسید:

«یادته رفیقت چه جووری توی صدف فوت می‌کرد؟»

خو که گفت:

«مت اینکه اول، نوش تف می کرد من واسه اینکه آسم داشتم
عمه جونم نمیداشت تو صدف فوت کنم، اما رفیقم می گفت از این ته
باید فوت کرد.»

خو که با دست به شکم بزرگ خود اشاره کرد و گفت:

«رالف، فوت کن! بقیه رو خبر کن!»

رالف با تردید سوراخ کوچک انتهای صدف را بدهان گذاشت
و در آن دمید. تنها صدای تیزی از صدف خارج شد. رالف آب شور
را از لبهایش پاک کرد و دوباره در صدف دمید، اما صدائی بیرون
نیامد.

«انکار رفیقم توی صدف تف می کرد.»

رالف لبهایش را گرد کرد و به شدت در صدف دمید. صدای
شیشکی کوتاهی از صدف بیرون آمد و هر دو پسر خندیدند. آنها
چند بار قهقهه زدند و در میان خنده هایشان، رالف هر بار از فرصت
استفاده کرد و داخل صدف دمید.

«رفیقم از اینجا توی صدف فوت می کرد.»

رالف، این بار هوای داخل قفسه سینه اش را بهمان ترتیب که
خو که گفته بود به داخل صدف فوت کرد. صدف صدا کرد؛ غرشی تند
و ادامه دار در نخلستان طنین انداز شد و تا اعماق جنگل پیش رفت،
به سنگ صورتی خارا برخورد و پژواک آن شنیده شد؛ از شاخه های
درختان، انبوهی از پرندگان به پرواز درآمدند و چون ابری در فضا
پراکنده شدند. چیزی در میان گیاهچه ها نیز صدائی کرد و گریخت.

رالف، صدف را از لب خود جدا کرد.

«چه صدائی!»

در مقایسه با صدای گوشخراش صدف، صدای معمولی رالف، پنداری نجوایی بود. صدف را به دهانش گذاشت و یکبار دیگر در آن دمید. غرش صدف، یکبار دیگر بگوش آمد و با فشار دیگری که بدان وارد کرد، این صدا خشن تر و گوشخراش تر شد. در همین حال، خو که داشت با فریاد چیزی می گفت. چهره اش خوشحال بود و شیشه های عینکش برق می زد. پرندگان آواز می خواندند و جانوران کوچک با قدم های کوتاه و دستپاچه ی خود می دویدند. نفس رالف برید و صدای صدف یک پرده پائین آمد و به صدای تند یک شیپور بدل شد.

صدف حلزونی که چون عاجی درخشان بود لختی ساکت ماند. چهره کدرشده رالف، حکایت از بی حالی او می کرد و نفس های تند و مقطعش نشان از خستگی او داشت. آوای مرغان و انعکاس صداها ی گوناگون فضای جزیره را پر کرده بود.

«شرط می بندم این صدا تا جاهای خیلی دور می ره.»

رالف که کمی استراحت کرده بود، دوباره در صدف دمید و هر بار صدای شیپوری صدف در آمد.

خو که فریاد زد:

«یه نفر اونجاس.»

از میان نخل ها در فاصله یکصد یاردی از ساحل، پسر بچه ای تقریباً شش ساله با موهائی بور و قد و قامتی متناسب در حالیکه لباسهایش پاره بود و چسبناکی میوه های مختلف روی صورتش دیده

می شد جلو می آمد. شلوارش را که به دلیلی آشکار پائین کشیده بود تا نیمه بالا آورد اما همین که از نخلستان روی ماسه ها پرید، شلوارش تا روی قوزک پائین افتاد؛ شلوار را از پایش درآورد و بطرف سکو دوید. خوکه او را کمک کرد تا از سکو بالا بیاید. در این حال، رالف باز شروع به دمیدن در صدف کرد. یکبار دیگر جنگل از صدای فریاد حیوانات پر شد. پسرک خردسال جلوی رالف زانو زد و درحالی که سرش را بالا گرفته بود او را نگاه می کرد. او به محض اینکه دریافت اوضاع و احوال، خوب است و خطری در کار نیست خشنود و راضی شد و انگشت شست صورتی رنگش را که تنها انگشت تمیزش بود در دهان فرو کرد.

خوکه بطرف او خم شد و پرسید: «اسمت چیه؟»

«جانی.»

خوکه نام او را چند بار زیر لب گفت و سپس آن را با فریادی بلند تکرار کرد تا شاید رالف نیز اسم او را بشنود، اما رالف همچنان مشغول دمیدن در صدف بود و رنگ صورتش بخاطر فشاری که در دمیدن داخل صدف تحمل می کرد، تیره شده بود. همراه با ضربان قلبش، پیراهن تنگ او نیز تکان می خورد. فریادهای داخل جنگل، اکنون نزدیکتر بنظر می رسیدند.

اینکه نشانه های حیات بر ساحل دریا به وضوح دیده می شد و درحالی که چهره های بسیار دیگری در میان دریای پهناور ماسه لرزان در زیر بخار داغ هوا پنهان بودند، این سه پسر از میان ماسه های داغ و مرطوب بطرف سکوی بزرگ پیش می رفتند.

در این لحظه ناگهان، و بطرزی معجزه آسا سه پسر کوچک دیگر که تقریباً همسن و سال جانی بنظر می رسیدند و گوئی برای خوردن میوه به آنجا آمده بودند، به آنها برخوردند. یکی از آنها که پسرکی سیاه چرده بود و چندان از خو که کوچکتر بنظر نمی رسید، یک دسته از گیاهان را کنار زد و به روی سکو آمده، شادمان به بچه های دیگر لبخند زد. تعداد بچه ها مرتباً اضافه می شد و بعدی ها هم بدنال جانی کوچولو که خیلی معصوم بنظر می رسید، روی تنه نخل می نشستند و منتظر می ماندند. رالف، همچنان صدف را با نعره های گوشخراش بصدا درمی آورد. خو که میان بچه ها به راه افتاد و اسم همه را می پرسید و برای به خاطر سپردن هر نام، اخم آلود، ابروهایش را درهم می برد. رفتار بچه ها با او، همچون برخوردشان با مردهائی که بلندگو در اختیار داشتند، مطیعانه بود. بعضی از بچه ها لخت بودند؛ برخی دیگر نیمه لخت و گروهی نیز یکی دو تکه از لباس های فرم مدرسه شان، نیم تنه ای یا بلوزی به رنگ خاکستری، آبی یا حنائی بتن داشتند. نشان، علامت یا نوارهای مخصوص مدرسه شان نیز به بلوز یا جوراب آنان همچنان دیده می شد. در سایه سبز درختان، روی تنه شکسته یک درخت، سرهای این بچه ها در کنار هم ردیف شده بود؛ سرهای قهوه ای، بور، سیاه، بلوطی، حتی سرهائی به رنگ ماسه و موی بدن موش؛ سرهائی که با هم نجوا می کردند، پیچ و پیچ می کردند، سرهائی که پنداری فقط چشم بودند. همه رالف را نگاه می کردند. حادثه ای داشت اتفاق می افتاد. بچه ها که تک تک یا دو نفری در طول ساحل پیش می آمدند وقتی که از مزرعه داغ عبور می کردند و پا به ماسه های

نزدیک تخته سنگ می گذاشتند دیده می شدند چشمهائی که ناظر آمدنشان بودند، ازل حشره هائی سیاه رنگ و خفاش مانند را می دیدند که گوئی روی ماسه ها می رقصند؛ و بعد کم کم هیكل هایشان دیده می شد. هر سیاهی خفاش مانند، سایه بچه ای بود که بر اثر تابش عمودی نور آفتاب در فاصله میان دو پای شتابان دهنده ایجاد شده بود. دو نفر آخری که رالف در حال دمیدن در صدف، آنان را می دید، خود را به روی تخته سنگ رساندند. آن دو پسر که کله های مخروطی داشتند و موهایشان بافته شده بود پوزخند زنان مثل سکه ها، جلوی پای رالف بزمین افتادند. همه بچه ها از دیدن این دو پسر دو قلو و شاد و خندان، دچار حیرت و ناباوری شدند. اینان با هم نفس می زدند و با هم می خندیدند. هر دو سر حال و قوی می نمودند و موقع حرف زدن لبهای تر آنان زیاده تر از حد معمول از هم باز می شد، گوئی پوست صورتشان به اندازه کافی نبود و کش می آمد. خوگه به سوی آنها خم شد و در میان نعره های مقطع شیپور صدفی، صدایش در حال تکرار نام دو قلوها شنیده می شد که:

«سام. اریک. سام. اریک.»

خوگه گیج شده بود. با گفتن هر یک از دو نام یکی از دو قلوها سرش را تکان می داد و با دست بدیگری اشاره می کرد و تمام بچه ها به قهقهه می خندیدند.

عاقبت رالف از دمیدن در صدف خسته شد و در حالیکه سرش به روی زانو ها خم شده بود گوشه ای نشست؛ صدف در یک دست او آویزان بود و همه ساکت بودند.

در میان پرده‌های الماس رنگ مه، چیزی سیاه راه خود را می‌جست و پیش می‌آمد. اول کسی که این سیاهی را دید رالف بود و توجه او بود که چشم بقیه را نیز به آن سو متوجه کرد. سیاهی از میان مه گذشت و به روی ماسه‌ها آمد و دیگر یک لکه متحرک سیاه نبود. گروه پسرانی بودند که در دو خط موازی و با قدم‌هایی به نظم و ترتیب یک رژه گام برمی‌داشتند. آنان که لباسهای عجیبی به تن داشتند با دستهایشان نیز مقداری لباس زیر و پیراهن حمل می‌کردند؛ بر سر هر کدام از ایشان کلاه سیاه و چهارگوش بود که روی آن نشانی نقره‌ای نصب شده بود؛ سر تا پای بدنشان را قبائی سیاه پوشانده بود که در طرف چپ آن صلیب بلند نقره‌ای آویزان بود و در محل یقه‌شان، استخوان تزئین شده، خوک دیده می‌شد. هوای گرمسیر، سقوط از هواپیما، گرسنگی و تلاش برای تهیه غذا و راه‌پیمائی در میان گرمای شعله‌وار ساحل این بچه‌ها را به شکل آلوهای شسته و بازان خورده درآورده بود. پسری که ارشد آنان بنظر می‌آمد همان لباس را بتن داشت اما نشان کلاه او طلائی رنگ بود. وقتی که بچه‌ها به ده متری سکو رسیدند، او به ایشان فرمان ایست داد و آنان نفس زنان و عرق ریزان ایستادند و موج‌وار زیر آبخار وحشی و بی‌ترحم آفتاب خود را تکان می‌دادند. تنها، ارشدشان جلو آمد و درحالی‌که به روی سکو می‌پرید قبایش در هوا تکان خورد. او که بعلت نور آفتاب، چشمهایش چیزی نمی‌دید گفت:

«مردی که شیپور داره کجاست؟»

رالف که متوجه شده بود نور خورشید باعث شده است او

اطرافش را نبیند گفت:

«کسی جز من اینجا شیپور ندارد.»

پسر نزدیکتر آمد و در حالیکه صورتش را جمع کرده بود به رالف خیره شد. بنظر می‌رسید که دیدن این پسرک موبور با آن صدف شیری رنگش او را راضی نکرده است.

«پس اینجا کشتی‌ای در کار نیست؟»

قبای سیاه و پر موج او قد و قامتی استخوانی و بلند و لاغر را در میان گرفته بود و از لبه کلاه مشکی او موهای سرخ رنگش دیده می‌شد. صورتش کک و مک داشت و چروکیده و زشت بود اما بلاهتی در آن دیده نمی‌شد. دو چشم آبی روشن او که مایوس می‌نمود، پنداری خشمی را در خود پنهان داشت یا اینکه می‌توانست خشمگین باشد.

«اینجا مردی نیست؟»

رالف پاسخ داد:

«نه، ما اینجا جلسه داریم. شماها هم بیائین»

گروه پسران تحت فرماندهی او که خسته شده بودند، داشتند نظم و ترتیب صف را بهم می‌زدند. فرمانده سیاه‌پوشان فریاد زد:

«گروه کر! آرام!»

بچه‌ها مطیع او بودند. با بی‌حالی و خستگی زیر گرمای آفتاب صف خود را مرتب کردند و درجا تکان می‌خوردند. اما به هر حال بعضی از آنها به آهستگی اعتراض کردند که:

«ولی مری‌دو میشه ما...»

یکی از پسر ها با صورت بد روی ماسه ها افتاد و صف بهم خورد. بچه های دیگر او را کشان کشان به روی سکو بردند و خوابانند. مری دو که مات مانده بود اشتباه خود را به بهترین وجهی تصحیح کرد: «خیلی خوب. بنشینید روی زمین. اون روهم بگذاریدش همونجا باشه».

«ولی مری دو....»

مری دو گفت:

«این همیشه غش می کنه. هم توی گیب غش کرد، هم توی ادیس. توی مراسم صبحگاه هم افتاد روی رهبر گروه و غش کرد.»
توضیح مری دو که با کار اصلی گروه کمر مرتبط بود باعث شد بچه های گروه که مثل پرنده های سیاه روی تنه های صلیب شکل درختان لمیده و به رالف نگاه می کردند به قهقهه بخندند. خو که دیگر اسم کسی را نمی پرسید. این گروه متحدالشکل بر او و دوستانش برتری آشکاری داشتند و قدرتی که در صدای مری دو نهفته بود او را ترساند. به طرف رالف رفت و خود را با عینکش مشغول کرد.

مری دو رو به رالف کرد و پرسید:

«بزرگتری اینجا نیس؟»

«نه.»

مری دو روی یک تنه درخت نشست و به بچه ها که دایره وار نشسته بودند نگاه کرد.

«پس ما باید خودمون مواظب خودمون باشیم.»

خو که که در کنار رالف احساس امنیت می کرد با لحن

متضرعانه‌ای گفت:

«واسه همین بود که رالف جلسه تشکیل داد تا ببینیم چیکار باید بکنیم. ما اسم بچه‌هارو می‌دونیم. اون جانی هستش. این دو تا دوقلو هستن، سام و اریک. کدومشون اریک بود؟ تو؟ نه، تو سام هستی....»

«من سام هستم....»

«نه، من اریک هستم.»

رالف گفت:

«خوبه که هر کدوم از ما به اسمی داشته باشه. اسم منهم رالف

هست.»

خو که گفت:

«من اسم بیشتر بچه‌هارو می‌دونم. یعنی الان ازشون پرسیدم.»

مری دو گفت:

«این اسما بچه گونه‌س. چرا باید بمن بکنن جک؟ من اسم مری دو

هست.»

رالف به سرعت به طرف او نگاه کرد. دانست که مری دو آدم

با اراده‌ایست که می‌داند چه می‌خواهد.

خو که ادامه داد:

«راستی، اسم اون پسره یادم رفت....»

جک مری دو گفت:

«خفه شو خیکی! - خیلی حرف می‌زنی.»

صدای قهقهه خنده بچه‌ها بلند شد. رالف فریاد زد:

«اسم او خیکی نیست. خو که اس.»

«خو که!»

«خو که!»

«بیچاره خو که!»

شلیک خنده برخاسته بود و حتی بچه‌های خیلی کوچک می‌خندیدند. دل همه بچه‌ها به حال خو که که خارج از حلقه آنها قرار گرفته بود می‌سوخت. رنگ خو که پرید، سرش را پائین انداخت و مشغول پاک کردن عینک خود شد.

بالاخره خنده بچه‌ها تمام شد و اعلام اسامی ادامه یافت، قد موریس در میان گروه کر بعد از جک، از همه بلندتر بود و برخلاف جک روئی گشاده و چهره‌ای خندان داشت. در میان بچه‌ها، پسر لاغر و اخم‌وئی بود که با رازداری خاصی با خود خلوت کرده بود و کسی او را نمی‌شناخت. او اسم خود را زیر لب و آرام، راجر اعلام کرد و خاموش ماند. بچه‌های دیگر بیل، رابرت، هارولد، و هنری نام داشتند؛ آوازخوان گروه نیز که غش کرده بود از جای خود بلند شد و به تنه درخت خرما تکیه داد. بر چهره پسریده رنگ او که به رالف نگاه میکرد تبسمی پیدا شد و گفت که نامش سیمون است.

جک شروع به صحبت کرد:

«باید واسه نجات از اینجا یه کاری بکنیم.»

میان بچه‌ها پیچ و پچی درگرفت و یکی که نامش هنری بود گفت که می‌خواهد به خانه‌اش برود.

رالف که حواسش پرت بود شیپور خود را برداشت و گفت:

«به نظر من ما باید یه رئیس داشته باشیم که بتونه واسه هر

چیزی، اون تصمیم بگیره.»

«رئیس! رئیس!»

جک با گستاخی بچه‌گانه‌ای گفت:

«باید من رئیس باشم. من هم نوی کلیسا می‌خونم، هم ارشد

بچه‌ها هم. تازه نت (سی) رو از همه بهتر می‌خونم.»

بچه‌ها شروع به پیچ و پیچ کردند.

جک گفت: «پس من...»

در ادامه صحبت تردید کرد. راجر، پسرک مرموز به حرف آمد

و گفت:

«خوبه رأی بگیریم.»

«آره!»

«واسه اینکه ببینیم کی رئیس باشه رأی می‌گیریم»

«بیائین رأی بگیریم!»

رأی دادن برای بچه‌ها درست مثل شیپور صدفی یک سرگرمی

و وسیله بازی بحساب می‌آمد. جک خواست که اعتراض کند اما

سروصدائی که تا چند لحظه پیش در تأیید انتخابات پیا شده بود تغییر

جهت داده به هلهله و غریو برای انتخاب رالف بعنوان رئیس بدل

شد. البته هیچکدام از بچه‌ها دلیل قابل قبولی برای این انتخاب نداشتند.

اگر موضوع ذکاوت و هوش بود باید خو که انتخاب می‌شد، درحالی‌که

طبیعی‌ترین انتخاب برای ریاست، جک بود. اما در رالف چیزی

دیگر، چیزی از نوع متانت و وقار بود که او را از دیگران ممتاز

می‌ساخت. در عین حال، او قدی بلند و قیافه‌ای جذاب داشت که با

نفوذ مبهم و ناشناخته‌ای که در شیپورش نهفته بود کامل می‌شد. بالطبع بچه‌ها هم‌و را که به انتظار رأیشان روی تنه درخت نشسته بود و آن صدف ظریف و زیبا را بشکلی متعادل روی زانویش گذاشته بود انتخاب کردند.

«اون که صدف داره.»

«رالف، رالف.»

«اونی که شیپور داره باید رئیس بشه.»

رالف دست خود را بلند کرد و به آنها گفت سکوت کنند.

«خیلی خوب، هر کی می‌خواد جک رئیس باشه دستشو بلند

کنه.»

در گروه کر همه دستهایشان را با فرمانبرداری وظیفه‌شناسانه‌ای

بالا بردند.

«حالا کی می‌خواد من رئیس باشم؟»

بغیر از دسته سرود و خو که بقیه همه دستهایشان را بلافاصله

بالا بردند. خو که نیز که معلوم بود حسادت می‌کند، هم دستش را

بموافقت بالا برد. رالف تعداد رأی دهندگان را شمرد و گفت:

«خیلی خوب، پس من رئیس‌م.»

فریاد تشویق بچه‌هایی که دایره‌وار نشسته بودند بلند شد حتی

گروه کر نیز شادی می‌کردند. کک و مک‌های صورت جک زیر

سرخ‌ی شرمی که بر چهره‌اش پیدا شد مخفی گشت. خواست از جایش

بلند شود اما تغییر عقیده داد و سر جایش نشست. فضا از صدای شادمانی

بچه‌ها پر بود. رالف به او نگاه کرد. می‌خواست به شکلی او را کمک

کند. گفت:

«البته گروه کر، مال تو می‌مونه.»

«اینما می‌تونن مٹ ارتش ما باشن.»

«یا شکارچی‌های ما....»

«یا اینکه....»

دیگر در چهره جک عصبانیتی دیده نمی‌شد. رالف یکبار دیگر دستش را برای ساکت کردن بچه‌ها تکان داد و گفت:

«جک مسئول گروه کر می‌مونه. این گروه می‌تونه... راستی

نظر تو چیه؟ اینا چیکار بکنن؟»

«شکارچی باشن. شکار بکنن.»

رالف و جک با محبتی که شرم‌آمیز می‌نمود به روی یکدیگر لبخند زدند. بچه‌های دیگر نیز مشتاقانه با یکدیگر صحبت می‌کردند. جک از جای خود بلند شد، ایستاد و گفت:

«بچه‌های گروه کر! لباسهای فرم خودتون رو در بیارین!»

انکار زنگ تعطیل کلاس زده شده باشد، بچه‌های گروه کر از جا برخاستند و با شور و شوق خاصی درحالی‌که پیچ و پیچ می‌کردند، لباسهای سیاه رنگ خود را از تن درآوردند و روی علفها بروی هم ریختند. جک نیز ردای سیاه خود را از تن درآورد و آن را روی تنه درختی نزدیک رالف گذاشت. عرق باعث شده بود که لباس زیر او به تنش بچسبد. رالف به شکل تحسین‌آمیزی بچه‌ها را می‌نگریست و بمحض اینکه نگاهش با جک تلاقی کرد، جک گفت:

«ما داشتیم از تپه پائین می‌رفتیم که بینیم دور و بر اینجا غیر از

آب چیزی هس یا نه، که صدای شیپور تو مارو به اینجا کشوند.»
 رالف لبخند زد و برای ساکت کردن بچه‌ها شیپورش را روی
 دست بلند کرد و گفت:

«همه‌تون گوش بدین. یه کم به من فرصت بدین که فکر بکنم
 چیکار باید بکنیم، اگر اینجا جزیره نباشه، برامون راه نجاتی هس.
 کار اولمون اینه که بفهمیم اینجا جزیره هس یا نیس. همه شماها
 همینجا می‌مونین و هیچ جا نمی‌رین. سه نفر از ماها - بیشتر نه، چون
 ممکنه گم بشیم - آره، فقط سه تا از ماها واسه اینکه بفهمیم اینجا
 جزیره هس یا نه، می‌ریم. من و جک و...»

به چهره‌های مشتاقی که دور و برش را گرفته بودند نگاه کرد.
 نمی‌دانست کدام را انتخاب کند. بالاخره گفت:

«من و جک و سیمون.»

بچه‌هایی که اطراف سیمون نشسته بودند خندیدند. او از جای
 خود، درحالی‌که لبخند می‌زد بلند شد. حالا که پریدگی رنگش - که
 ناشی از غش کردن او بود - برطرف شده بود، لاغر اما پراثری و
 خوشحال بنظر می‌رسید. نگاه او را می‌شد از زیر موهای سیاه و صاف
 او که روی صورتش آمده بود دید. رو به رالف کرده، سر خود را
 تکان داد و گفت:

«باشه، من می‌آم!»

جک از جیب عقب شلوار خود چاقوی ضامن‌داری بیرون آورد
 و آن را در تنه درخت فرو کرد. همه‌ای آرام آغاز شد و بلافاصله
 فرو نشست.

خوکه آرام گفت:

«منم می خوام پیام.»

رالف بطرف او نگاه کرد و گفت:

«تو بدرد اینکار نمی خوری.»

«اما من....»

جک به صراحت گفت:

«نمی خوایم تو بیای. سه نفر کافیه.»

شیشه‌های عینک خوکه برق زد. گفت:

«وقتی رالف صد فرو پیدا کرد منم باهاش بودم. تازه وقتی هم

که شماها هیچکدومتون اونو ندیده بودین، باز من باهاش بودم.»

جک و دیگران کوچکترین توجهی به حرفهای خوکه نکردند.

رالف، سیمون، و جک از سکو پائین پریدند و کنار استخر آب گرم

بروی ماسه‌ها شروع به حرکت کردند. خوکه نیز پشت سر آنها برای افتاد.

رالف گفت:

«اگه سیمون وسط ما دوتا راه بره، وقتی حرف می‌زنیم می‌تونیم

همدیگه رو بینیم.»

چون هر سه آنها در کنار یکدیگر راه می‌رفتند، سیمون برای

اینکه از آن دو عقب نیفتد گاه مجبور می‌شد با هر گام آنها، دو قدم

بردارد. ناگهان رالف ایستاد، به پشت سر خود نگاه کرد و خوکه را

دید که می‌آید.

«نیکا کنین!»

جک و سیمون انکار که چیزی ندیده‌اند به راه خود ادامه می‌دادند. رالف گفت:

«تو نمی‌تونی با ما بیای.»

عینک خو که بخار آلود بود. از چشمهایش احساس حقارت را می‌شد دید. گفت:

«چرا بهشون گفتی؟ مکه من بهت نگفته بودم؟»

«چی چی رو؟»

«منکه بهت گفته بودم خوشم نمیاد کسی منو خو که صدا بزنه. تو رفتی به همه اونا گفتی.»

سکوتی میان آنها برقرار شد. رالف وقتی با دفت بیشتری به خو که نگاه کرد دانست که احساسات او جریحه‌دار شده است. او گیج شده بود که از خو که معذرت بخواهد یا اینکه دوباره به او توهین کند و عاقبت با صراحتی که در خور یک رهبر کامل است گفت:

«به هر حال، بنظر من خیکی بدتر از خو که هسش اما اگه تو ناراحت شدی، معذرت می‌خوام. حالا برگرد برو پیش بچه‌ها و اسمهاشونو یادداشت کن. برو!»

رالف بدنبال همراهانش راه افتاد و خو که که بنظر می‌رسید خشمش فرو نشسته است بازگشت و بطرف سکو رفت.

رالف، جک و سیمون با گام‌های تند و با چابکی روی ماسه‌ها راه می‌رفتند. دریا در حالت جزر بود و ساحل را آنقدر خس و خاشاک پوشانده بود که مثل جاده خاکی سفت بنظر می‌رسید. نوعی فریبندگی و زیبایی در محیط اطرافشان بود که گوئی آنان به وجودش پی برده

و شاد و خوشحال بودند. هیجان زده بودند، می خندیدند و هر سه شان حرف می زدند بدون آنکه هیچکدام به حرف دیگری گوش بدهد. هوا روشن بود و رالف شادی خود را با ایستادن روی دستهایش نشان داد و چند لحظه بعد دوباره روی پاهایش ایستاد. وقتی که خنده ها پایان گرفت، سیمون با کمروئی خاصی بازوی رالف را با دستهای خود فشار داد. آنها باز هم خندیدند. ناگهان جک گفت:

«بچه ها! می دونید؟ ما کاشف این جا هستیم»

رالف گفت:

«تا آخر جزیره می ریم. بعد اون زاویه رو تماشا می کنیم.»

«اگه جزیره باشه.»

روشنائی بعد از ظهر رو به آخر بود. مه و بخار آب فرو نشسته بود و آخر جزیره را می شد کاملاً روشن، درست آنطور که بود، دید. یک تخته سنگ بزرگ و مربع شکل که یک تکه آن داخل مرداب بود دیده می شد. پرندگان جنگل، بر روی این تخته سنگ آشیان ساخته بودند.

رالف گفت:

«عین یه بستنیه که روی یه کیک صورتی رنگ گذاشته باشن»

جک گفت:

«هیچ راهی به اون پشت نیس. فقط یه منحنی هس. از روی

این تخته سنگها که نمی شه رد شد.»

رالف که دستش را سایبان چشمهایش کرده بود به تخته

سنگهائی که به کوه می پیوستند نگاه کرد. گویا فاصله این قسمت از

ساحل تا کوه از همه جا کمتر بود. او گفت:

«از همینجا میریم به طرف کوه. راه همواریه. دیگه جنگل هم
نیس. فقط سنگهای صورتی هسش. بریم.»

بچه‌ها چهارچنگولی مشغول بالا رفتن از سنگها شدند. گوئی
قدرتی ناشناخته این سنگهای مکعب شکل را تراشیده و آنها را
صاف یا اریب روی هم قرار داده بود. طبیعی‌ترین تصویر بین تخته
سنگها پرتگاهی صورتی رنگ بود که بر نوک آن یک تکه سنگ
کج دیده می‌شد. تخته سنگها به ترتیب روی هم قرار گرفته بودند و
مجموعه آنها پرده‌ای صورتی رنگ می‌شد که در میان آن منظره
خودنمایی می‌کرد. هر جا که تخته سنگی از زمین بیرون زده بود، می‌شد
از کنار آن راهی به سوی بالا جست. بچه‌ها خیلی کند پیس می‌رفتند،
گوئی در میان دریائی از گیاهان بودند و صورتهایشان به تخته سنگها
چسبیده بود.

«راستی این راههای باریک چه جوری درس شده؟ کی درست

کرده؟»

جک ایستاد و صورت خود را از گل و لای پاک کرد. کنار او

رالف که نفس نفس می‌زد ایستاد و گفت:

«آدمای درسش کردن؟»

جک سر خود را بعلامت نفی تکان داد.

«نه. حیوونا این راههارو درس کردن»

رالف به سیاهی اعماق جنگل نگاه کرد. لرزشی خفیف در

جنگل احساس می‌شد.

«بریم بچه‌ها!»

سختی کار آنها، بالا رفتن از تخته سنگها نبود، بلکه گذشتن از میان گیاهچه‌ها و یافتن کوره راه دیگری برای عبور، مشکل می‌نمود. گیاهان خزنه در این نقطه آنقدر شاخه‌ها و ساقه‌های بهم پیچیده و انبوه داشتند که آدم می‌بایست مثل سوزن نرم و انعطاف پذیری از میان آنها بگذرد. غیر از زمین قهوه‌ای رنگ و انعکاس اتفاقی شعاعهایی از نور، تنها، جهت شیب زمین بود که راه را به آنها نشان می‌داد. تازه معلوم نبود که در پس هر گودالی که ساقه‌های گیاهان خزنه مثل تور روی آن افتاده بود تخته سنگی بزرگتر از صخره قبلی در راه است یا نه.

آنها به هر ترتیب که بود خود را بالا می‌کشیدند. در سخت‌ترین لحظات کوه‌پیمائی‌شان، و درحالی‌که انگار در میان انبوه گیاهان خزنه دفن شده بودند، رالف با چشمان براق خود به بچه‌ها گفت:

«خدا یا!»

«چه معجزه‌ای!»

«وحشتناکه!»

دلیل خوشحالی آنها معلوم نبود. هر سه‌شان خاک آلود، خسته و از حرارت هوا تب‌آلود می‌نمودند. بدن رالف خراشیده بود. گیاهان خزنه گاه به اندازه ران بچه‌ها کلفت بودند. جز پا گذاشتن روی سوراخهای گودال‌ها راهی برای پیشروی نداشتند. رالف برای امتحان چیزی، فریادی کشید و دو نفر دیگر به پژواک خفگی ناشی

از این فریاد گوش فرا دادند.

جک گفت:

«به این می‌کن کشف یه سرزمین جدید. شرط می‌بندم هیچکی قبل از ما اینجا نیومده.»

«باید نقشه اینجارو بکشیم حیف که کاغذ نداریم.»

سیمون گفت:

«می‌تونیم روی پوست درختو خراش بدیم. بعد توی خراش‌رو سیاه کنیم»

باز در تاریکی، چشمهای آنان - که در فکر بودند - برق زد.

«خدا یا!»

«معجزه‌س!»

اینجا دیگر نمی‌شد آدم روی دستهایش بایستد. این بار رالف هیجان خود را با تظاهر به زمین انداختن سیمون نشان داد. در تاریکی درحالی‌که شاد و خوشحال نفس نفس می‌زدند خود را بهم چسبانند و وقتی که از هم فاصله گرفتند این رالف بود که اول بار شروع به صحبت کرد و گفت:

«باید بازم بریم جلوتر.»

تخته سنگ صوری رنگ بعدی از درختان و گیاهچه‌های خزانده کمی عقبتر بود و می‌شد روی لبه آن دوید و به فضای نسبتاً بازتری از جنگل راه یافت. اینجا منظره‌ای گسترده از دریا پیش روی ایشان بود. خورشید میدان عمل وسیعتری داشت و با شعاعهای نور گرم خود، لباسهای بچه‌ها را که در تاریکی و دم و گرمای جنگل

خیس شده بود خشک کرد. عاقبت راه اصلی به قله که گوئی خود را به زحمت از روی سنگهای صورتی رنگ بالا می کشید در حالی پدیدار شد که دیگر در تاریکی فرو نمی رفت. پسر ها از میان صخره ها و سنگهای کنده شده از کوه، راه خود را ادامه دادند.

«نیکا کنین! نیکا کنین!»

در بالاترین نقطه آخر جزیره تخته سنگهای تراش خورده با نوکهای تیزشان درست مثل انبوهی از دودکشها بودند که به آسمان رفته اند. سنگی که جک به آن تکیه داده بود با صدائی شبیه صدای سوهان می لرزید.

«یالا دیکه، بریم!»

اما تا قله، دیگر «یالا بریم»ی فاصله نبود. رسیدن به قله را شهامتی می بایست. تخته سنگ روی قله به بزرگی یک ماشین کوچک بود.

«زور بزئیدا»

تخته سنگ را به جلو و عقب کشیدند. آنگاه حرکات خود را هماهنگ کردند.

«زور بدیدا!»

به تخته سنگ نوسان بیشتری دادند، بیشتر و بیشتر؛ بالا آمدند و تلاش کردند تا سنگ را از آخرین تکیه گاهش آزاد کنند و بیابین بیاندازند. فشار بیشتری آوردند.

«یالا، زور بزئین!»

تخته سنگ انکاری روی پنجه پایش بلند شد، دیگر

نمی توانست به جای خود برگردد، در هوا بحرکت آمد، افتاد، به تخته سنگ دیگری برخورد، وارونه شد، دوباره پیاپی فرو افتاد و عاقبت با سقوط خود در سطح جنگل گودالی عمیق بوجود آورد. صدای افتادن سنگ، مرغان جنگل را بهوا پرواز داد. خاک سفید و صورتی رنگی از زمین بلند شد. جنگل بخود لرزید، گویا هیولائی خشمگین بدان پای گذاشته است و عاقبت آرام و ساکت از لرزش باز ایستاد.

«خدا یا!»

: «صداش مٹ بمب بود.»

«بامب!»

تا پنج دقیقه آنان نتوانستند خود را از حالت افسون و خود باختگی ناشی از این پیروزی بیرون بیاورند. رسیدن به قله کوه، دیگر آسان بود. وقتی که آنها به آخرین بریدگی قله رسیدند رالف ایستاد و فریاد زد.

«بوهو وو...»

آنان به لبه دایره شکل یا نیمدایره ای دامنه کوه رسیده بودند. اینجا از نوعی گل آبی رنگ یا گیاه کوهی خاصی آنقدر پر بود که به پائین سرازیر می شد و سخاوتمندانه به چتر سبز جنگل فرو می ریخت. پروانه ها از روی گل ها بلند می شدند، بال می زدند و می نشستند.

آن سوی این دایره، قله مربع شکل کوه بود که آنان بر فراز آن ایستاده بودند.

از پیش حدس می زدند که اینجا جزیره ای است در میان تخته

سنگهای صدف رنگ و دور تا دور آن را دریا و بلندبهای بلوری شکل گرفته است. چیزی ناخودآگاه و غریزی پیشاپیش وجود دریا را در اطرافشان به آنان آگاهی داده بود اما گوئی می‌بایست بر قله کوه قرار بگیرند و افق دایره‌ای دریا را به چشم ببینند تا باور کنند.

رالف نگاهی بدیگران کرد و گفت:

«اینجا مال ماس.»

شکل جزیره تقریباً مثل یک قایق بود. در یک طرف آن برآمدگی می‌وجود داشت که تا ساحل پیچ می‌خورد و پائین می‌رفت. در دوسوی جزیره تخت سنگ‌ها، پرتگاه‌ها، و درختانی بودند که روی شیب تندی قرار داشتند. قسمت جلوی جزیره که درازی قایق را می‌مانست شیب ملایمی داشت. درختان انبوه آن را پوشانده بودند و در میان آنان جای جای، رنگ صورتی بچشم می‌خورد. سطح جنگل را نیز درختان سرسبزی پوشانده بودند که بر تارک آنان لکه‌های صورتی رنگ را می‌شد دید. در جایی دیگر، جزیره بداخل آب پیشروی کرده بود و تخته سنگی که خود به قلعه‌ای می‌مانست، جزیره دیگری درست کرده بود که از فرا سوی سبزی درختان، با حصارهای صورتی رنگش راست ایستاده، به جزیره اصلی خیره شده بود.

پسرها که در بلندی ایستاده و این همه را به چشم دیده بودند به دریا نگاه می‌کردند. بعد از ظهر بیابان می‌رسید اما مه و بخار آب از وضوح و روشنای این دیدگاه، حتی اندکی نیز، نکسته بود.

«تخته سنگ آبگیر همونجاس. صخره مرجان. من قبلن

عکسهائی عین همین صخره دیده بودم».

بیش از یک طرف جزیره را صخره آبگیر که شاید یک مایل طول آن بود و با ساحل آن موازی بنظر می رسید احاطه کرده بود. صخره مرجان وسط دریا مثل یک سنگ نوشته بزرگ و بدخط بود. گفتم هیولائی می خواسته نقشه جزیره را با خطهائی کج و معوج بکشد و ناگاه در میانه کار خسته شده و کارش را به انجام نرسانده است. جانوران و گیاهان آبی، صخره ها و آب و گیاهچه ها مثل طاووس رنگارنگ نبودند و دریای آبی خارج از چارچوب این منظره خودنمایی می کرد. دریا در حالت جزر بود و نوارهایی از صخره آبگیر در امتداد جزیره نمایان بود، گوئی که جزیره قایق شکل، آرام به عقب می رود.

جک پیاپی اشاره کرد و گفت:

«طیاره ما اونجا بود که افتاد.»

آن سوی نشیب و فرازها، یک بریدگی در جنگل دیده می شد. تنه های شکسته درختان، فضای باز ناشی از آن و حاشیه ای که از نخل میان سکو و دریا مانده بود از اینجا دیده می شد. سکوی بزرگ که پنداری آن را بداخل مرداب پرتاب کرده بودند با تصویر حشره شکل بچه ها که دور و بر آن می پلکیدند نیز بیچشم می آمد. رالف خطی کج و معوج را از محوطه بازی که در آن ایستاده بودند تا سرازیری کوه و از آنجا تا آبراه میان گلها، و بعد دور تادور تخته سنگ تا گودی پرتگاه کشید و گفت:

«این راه واسه برگشتن از همه نزدیکتره.»

چشمهای درخشان و دهانهای باز جک و سیمون، پیروزمندانه

طعم شیرین قدرت را مزمره می کرد. این سه نفر احساس بزرگی و عظمت می کردند و با یکدیگر دوست بودند.

رالف هوشیارانه گفت:

«اینجا نه دودی دیده می شه که بشه گفت دهکده ای هس و نه قایقی. هیچکی اینجا نیس. بعد باید بیشتر بگردیم تا مطمئن بشیم.»
جک گفت:

«غذا پیدا می کنیم، میریم شکار حیوونا. ماهی میکیریم تا بالاخره بیان مارو نجات بدن.»

سیمون به هر دوی آنها نگاه می کرد و بدون آنکه چیزی بگوید سرش را تکان می داد بطوری که موهای سیاهش به این طرف و آن طرف می رفتند. در چهره اش نور شادی را می شد دید.
رالف بطرف دیگر که تخته سنگی در آن قسمت دیده نمی شد نگاه کرد و جک گفت:

«شیش از اینور بیشتره.»

رالف یک دستش را در فضا به رقص درآورد و گفت:

«انکار کوه جنگل رو گرفته کف دستش و بلند کرده.»

همه جای کوه سبز بود؛ پرگل و گیاه. جنگل می لرزید و می غرید. گلهای کوهی نزدیک پایشان که فرسنگها به این سو و آن سو گسترده بودند با نگرانی سرهایشان را تکان می دادند و برای چند لحظه ای نسیم خنک، صورت آنان را نوازش کرد، رالف دستهایش را از هم باز کرد و گفت:

«همه اینا مال ماس»

آنان بر فراز کوه جست و خیز می کردند، می خندیدند و فریاد می زدند.

«من گشتمه.»

وقتی سیمون راجع به گرسنگی خود حرف زد دیگران نیز به یاد غذا افتادند.

رالف گفت:

«ول کن بابا. ما اومدیم اینجا و اونچی رو که می خواستیم بفهمیم فهمیدیم.»

از سرازیری صخره پائین آمدند و درحالی که روی گلها می پریدند از زیر درختان به راه خود ادامه دادند. گاه گاه می ایستادند و بوته های اطراف خود را به دقت واری می کردند.

سیمون گفت:

«همه اینا مٹ شمع هسن. هم بوته ها. هم غنچه ها.»

بوته ها و گلهای سیاه رنگ و معطر کوئی هیچوقت زرد نمی شدند. غنچه ها نیز رنگشان سبز بود و در نور آفتاب گلبرگهای خود را جمع کرده بودند. جک با چاقویش یکی از آنها را شکافت و عطر آن فضا را پر کرد.

«غنچه ها هم عین شمعن.»

رالف گفت:

«ولی اونارو نمیشه روشن کرد. فقط شکلشون مٹ شمع.»

همینکه وارد جنگل شدند و راه خود را در میان گذرگاه های پیچاپیچ آن جستند، ناگاه صدائی شبیه فریادهائی متوالی و بدنبال

آن صدای راه رفتن سنگین و هماهنگ حیوانی را شنیدند. به سوی صدا پیش رفتند. هر لحظه فریادها بلندتر و خشماگین تر می شد. یک بچه خوک در میان گیاهان خزنده گیر افتاده بود و از خشم و وحشت به خود می پیچید. صدای بچه خوک، کشدار و مثل سوزن، تیز و نازک بود. سه نفری جلو آمدند. جک جاقوی خود را برای بار دوم در هوا تکان داد، کمی مکث کرد. گوئی نمی توانست تصمیم بگیرد. بچه خوک همچنان نعره می کشید و خود را در میان گیاهان پیچ و تاب می داد. تیغه چاقو در هوا می درخشید. تردید جک آنقدر طول کشید که دو پسر دیگر به ضربه سنگینی که قرار بود فرود آید می اندیشیدند. اما بچه خوک ساقه های گیاهان خزنده را از هم درید و با سرعت بمیان گیاهچه های اطراف دوید و فرار کرد و آن سه را مات و مبهوت و وحشت زده بر جای گذاشت. چهره جک زیر کک و مکهای صورتش سفید سفید شده بود. بخود آمد و دید که هنوز چاقو را میان هوا نگهداشته است. بازویش را پائین آورد و چاقو را غلاف کرد. هر سه با شرمزدگی و تأسف خندیدند و دوباره راه را ادامه دادند.

جک گفت:

«من داشتم فکر می کردم چاقورو کجای بدن خو که فرو کنم.»

رالف با خشونت گفت:

«خو که رو باید بسا چوب کشت. مگه نشنیدی خو که رو چوب

می زنن؟»

جک گفت:

«باید گلوی خو که رو برید تا خوش بریزه. اگه خوش نریزه

نمی‌شه گوشتشو خورد.»

«پس چرا گلوشو نبریدی؟»

کاملاً معلوم بود که او چرا گلوی بچه خوک را نبریده است. جک از کشتن این موجود زنده احساس گناه می‌کرد و ریختن خون بچه خوک را نمی‌توانست تحمل کند. او که جلوتر از آندو راه می‌رفت و صورتش دیده نمی‌شد گفت:

«می‌خواسم به جای مناسب بدنشو انتخاب کنم. دفعهٔ دیگره...»

چاقو را با یک حرکت از غلاف بیرون کشید و در تنه درختی فرو کرد. دفعه دیگر ترحم نمی‌کرد. با قیافه‌ای خشمگین به دور و بر خود نگاه کرد تا ببیند آیا هیچکدام از آندو جرأت مخالفت با او را دارند یا نه. آن سه به محوطه‌ای رسیدند که نور خورشید به آن می‌تابید. سرازیری پرتگاه را به طرف سکو و وعده‌گاه‌شان با بچه‌های دیگر پیمودند و در میانهٔ راه، فرصتی را به جستجو و خوردن میوه پرداختند.

فصل دوم

آتش بر فراز کوه

وقتی رالف از دمیدن در شیپور بازایستاد، بچه‌ها روی سکو جمع شدند. میان این تجمع و جلسه‌ای که صبح همان روز تشکیل شده بود، تفاوت بسیار بود. آفتاب بعدازظهر، از سوی دیگر سکو اریب می‌تابید و بیشتر بچه‌ها که گرمای آن را دیگر برای آفتاب گرفتن کافی نمی‌دیدند، لباس‌های خود را پوشیده بودند. گروه کر نیز با بیرون آوردن قبا‌های سیاه خود، شکل گروهی‌شان را از دست داده بودند.

رالف که سمت چپ بدنش رو به آفتاب بود، روی تنه درخت افتاده‌ای نشست. بیشتر بچه‌های گروه کر در سمت راست او؛ و بچه‌های بزرگتر که قبل از سقوط در این جزیره با یکدیگر آشنائی نداشتند در طرف چپ نشسته بودند. آنهایی که سن و سال کمتری داشتند روی علفها چمباتمه زده بودند.

سکوت حکمفرما بود. رالف شیپور صدفی را که به دو رنگ شیری و صورتی بود بلند کرد و روی زانوانش گذاشت. او نمی‌دانست بر جای خود بنشیند یا بایستد. ناگهان نسیم ملایمی در سراسر سکو وزیدن گرفت. رالف از گوشه چشم به سمت چپ خود که استخر آب گرم در آنجا بود نگاه کرد. خوکه نزدیک او نشسته بود اما سر یاری

او را نداشت.

رالف سینه را صاف کرد و گفت:

«بسیار خوب.»

ناگهان دریافت می‌تواند به روانی صحبت کند و منظور خود را به بچه‌ها بفهماند. دستی به موهای بور خود کشید و گفت:

«ما توی یه جزیره ایم. وقتی رفتیم بالای کوه، دیدیم دوروبرمون همش آب. نه خونه‌ای اینجا هست، نه دودی، یکدونه جای پا هم ندیدیم، نه قایقی اینورا هسش، نه آدمی. بعله. ما توی یه جزیره دورافتاده هستیم که هیچ آدم دیگه‌ای توش پیدا نمی‌شه.»

جک وسط حرف او پرید و گفت:

«ما به یه ارتش احتیاج داریم - که واسه مون شکار کنه. که خوک

بزنه....»

«آره. اینجاها خوک پیدا می‌شه.»

هر سه نفر آنها سعی می‌کردند، به بچه‌های دیگر بفهمانند بودن موجودزنده صورتی رنگ در میان گیاهان خزنده چه معنائی دارد.

«ما خودمون دیدیمش....»

«هی جیغ می‌زد....»

«از دسمون فرار کرد....»

«قبل از اینکه بزنمش، فرار کرد اما، دفعه دیگه!»

جک چاقوی خود را در تنه درختی فرو کرد، و در جستجوی

حریف به اطراف خیره شد.

جمع بچه‌ها بار دیگر نظمی گرفت و همه آرام شدند.

والف گفت:

«بینید. ما به شکارچی احتیاج داریم تا برامون گوشت و چیزای دیگه گیر بیاره.»

صدف را از روی زانوهایش برداشت و به چهره‌هائی که آفتاب بدانان شلاق زده بود نگاه کرد.

«اینجا بزرگترا نیسن که مواظب ما باشن. ما خودمون باید مواظب خودمون باشیم.»

زرمه‌ای در میان جمع بچه‌ها برخاست و فرو نشست.

«راسی یه چیز دیگه. ما نمی‌تونیم همه‌مون با هم حرف بزنین. مث مدرسه هر کی می‌خواد حرف بزنه باید دستشو بلند کنه.»
شیپور صدفی را مقابل صورتش نگاه داشت و به دهانه آن نگاه کرد و گفت:

«هر کی نوبت گرفت حرف بزنه، این صدف حلزونی را بهش می‌دم که حرفشو بزنه.»
«صدف حلزونی؟»

«به این صدف می‌گن صدف حلزونی. من اینو به کسی که نوبت بگیره می‌دم که تا آخر صحبتش اونو پیش خودش نگه داره.»
«اما....»

«نیکا کنین.....»

«هیچکی هم حق نداره حرف اونو رو که صدف دستشه قطع بکنه، الا من.»

جک هیجان زده از جای خود برخاست و فریاد زد:

«واسه خودمون قانون درس می‌کنیم. خیلی هم قانون درس می‌کنیم. اونوقت هرکی بخواد قانون رو بشکنه....»

«یوهوو.....»

«بنک!.....»

«دنک!.....»

رالف احساس کرد کسی صدف شیری رنگ را از روی پاهایش برداشت؛ و بعد دید خو که، صدف را در آغوش گرفته است. سروصداها خاموش شد. جک که هنوز سر پا ایستاده بود، با تردید به رالف که در حال لمس کردن تنه درخت، لبخندی به لب داشت نگاه کرد؛ بعد نشست. خو که عینک خود را از چشم برداشت و درحالی که مرتب پلک می‌زد، آن را با پیراهنش پاک کرد.

«شما جلوی رالف رو می‌گیرین. شماها نمی‌ذارین یه چیزی رو که خيله مهمه بکه.»

او مکثی کرد که بسیار مؤثر واقع شد.

«بمن بگین کی می‌دونه ما اینجا هستیم. هان؟»

«اونائی که توی فرودگاه بودن می‌دونن.»

«اون مرده که یه چیزی مٹ شیپور دستش بود.....»

«بابای من می‌دونه.»

خو که عینکش را زد و گفت:

«هیچکی نمی‌دونه ما اینجا هستیم.»

پریده رنگ‌تر از همیشه بود. نفسش بالا نمی‌آمد.

«اونا شاید می‌دونسن ما کجا می‌خواستیم بریم. اما حالا نمی‌دونن»

کجائیم. چونکه ما به اونجائی که قرار بود بریم، نرسیدیم.»
او چند لحظه با چشمهای باز، به جمع بچه‌ها نگاه کرده، دور
خود چرخ‌ی زد و بر جایش نشست. رالف صدف را از دست او گرفت
و گفت:

«من هم می‌خواسم همینو بگم که شماها، همه‌تون... یعنی طیاره
ما آتش گرفت و افتاد؛ و هیچکسی نمی‌دونه ما اینجائیم. شاید مجبور
باشیم یه مدت خیلی زیادی اینجا بمونیم.»

سکوت، آنچنان عمیق بود که صدای رفت و برگشت، و قطع
و وصل تنفس خو که هم بگوش می‌آمد. خورشید، که کج می‌تابید،
نیمی از سکو را طلائی رنگ کرده بود. نسیم‌های سطح مرداب، مثل
بچه‌گر به‌هائی که همدیگر را تعقیب می‌کنند، از پی یکدیگر
می‌دویدند و در طول سکو بداخل جنگل راه می‌جستند. رالف،
دستهای از موهای بور خود را که روی پیشانی‌اش چسبیده بود به
کنار زد.

«می‌بینید که ممکنه ما مدت زیادی اینجا موندگار باشیم.»

هیچ‌کس حرفی نزد. رالف ناگهان خندید و گفت:

«اما اینجا جزیره خوبیه. ما یعنی جک و سیمون و من از
کوه رفتیم بالا. معجزه بود. اونجا هم آب پیدا می‌شد، هم غذا، هم...»
«تخته سنگ...»

«گلای آبی...»

خو که که حالش کمی بهتر شده بود، به صدفی که در دستهای
رالف بود اشاره کرد؛ و سیمون و جک ساکت شدند. رالف ادامه داد:

«تا وقتی که مجبوریم اینجا بمونیم، باید خوش بگذرونیم.»

همراه با اشاره سر و دست ادامه داد:

«اینجا عین یه کتابه.»

ناگهان سر و صدای بچه‌ها بلند شد که:

«جزیره‌ی گنجه.»

«جزیره پرستوهاش. آمازونه...»

«جزیره مرجانه.»

رالف، صدف را در هوا تکان داد و گفت:

«اینجا جزیره‌ی ماس. جزیره خوبی هم هست. تا بزرگترایان

مارو بیرن، اینجا خوشیم.»

جک دستش را دراز کرد، صدف حلزونی را گرفت و گفت:

«اینجا هم خوک هست، هم غذا؛ توی اون نهر کوچیک، جای

آب تنی هم پیدا می‌شه. همه چی هست. راستی شماها چیز دیگه‌ای پیدا نکردین؟»

صدف را به رالف پس داد و بر جای خود نشست. ظاهراً کسی

چیزی نیافته بود.

بچه‌های کوچکتر، پسرکی را به جلو هل می‌دادند و او که گوئی

از گفتن چیزی که می‌دانست ابا داشت، از رفتن خودداری می‌کرد.

لاغر و ضعیف بود؛ شش ساله بنظر می‌رسید و روی صورتش ماه گرفتگی

به رنگ توت فرنگی بچشم می‌خورد. اصرار زیاد بچه‌های کوچک،

پسرک را به جلو راند؛ روی پنجه پای خود روی علفهای زبر و زمخت

ایستاد و درحالیکه بنظر می‌رسید می‌خواهد گریه کند، زیر لب چیزی

می گفت.

بچه‌های دیگر با قیافه‌هایی جدی، همچنانکه با یکدیگر نجوا می‌کردند پسرک را به سوی رالف هل دادند.
رالف گفت:

«هان، چیه؟ خوب، بگو!»

پسرک با نگرانی به اطراف نگاه کرد.

«ده، حرف بزنی دیگه!»

دستهای خود را دراز کرد که صدف را بگیرد؛ همه بچه‌ها به قهقهه خندیدند. پسرک دستهایش را عقب کشید و شروع به گریستن کرد.

خوکه فریاد کرد:

«صدفو بهش بدین! بذارین صدفو بگیره دستش!»

بالاخره رالف، پسرک را تشویق کرد صدف را در دست بگیرد اما در غوغای خنده بچه‌ها، دیگر صدای پسرک بگوش نمی‌رسید. خوکه در کنار او زانو زد و یک دست خود را روی صدف قرار داد. آنگاه به سخنان پسرک گوش می‌داد و آن را برای بچه‌ها بازگو می‌کرد.

«می‌خواه بدونی با اون چیزی که مژ مژاره چیکار می‌خوانی بکنین.»

رالف خندید. دیگران نیز با او خندیدند. پسرک به خود می‌پیچید.

«از اون واسه مون حرف بزنی! اونیه که مژ مژاره بود.»

«میکه اون چیز به حیوون بوده.»

«یه حیوون بوده؟»

«یه چیزی مث مار. به این بزرگی. خودش دیده.»

«کجا؟»

«توی جنگل.»

خشکائی افدک، شاید از گذشتن نسیمی سرگردان یا به خاطر غروب خورشید به زیر درختان راه یافت. بچه‌ها با بی‌قراری خود را تکان می‌دادند.

رالف دلجویانه گفت:

«توی یه جزیره به این کوچیکی، جونوری که مث مار باشه پیدا نمی‌شه. این چیزارو فقط توی جاهای بزرگی مث افریقا یا هند می‌شه دید.»

زمزمه‌ای شنیده شد و سرها به علامت تأیید حرفهای رالف تکان خوردند.

«میکه حیوونه توی تاریکی بود.»

«آخه توی تاریکی که نمی‌شده اونو دید.»

صدای خنده و شادی بچه‌ها بلند شد.

«شنیدید؟ میکه حیوونه رو تو تاریکی دیده...»

«هنوز هم میکه حیوونه اومده نزدیکش و رفته؛ اما بعد برگشته

و می‌خواسه بخورنش.»

«بابا حتماً خواب دیده.»

رالف در حالیکه می‌خندید، به انتظار آنکه دیگران سخنش

را تأیید کنند به اطراف نگاه کرد. پسرهای بزرگتر با نظر او موافق بودند اما در میان کوچکترها کسانی یافت می‌شدند که با شک و تردید این سخنان را گوش می‌دادند و گوئی در انتظار دلایل منطقی‌تری بودند.

«حتماً وقتی وسط اون گیاهای خزنده زمین خورده، ترسیده. شاید هم خواب دیده.»

این بار سرهای بیشتری بعلامت تأیید فرود آمد. همه آنها چیزهائی درباره‌ی خوابهای آشفته و کابوس شنیده بودند. «میکه با چشمای خودش، حیوون‌درو که مژ مژ مار بوده دیده. می‌پرسه امشبم می‌ادش؟»

«اینجا هیچ جونوری نیس.»

«میکه حیوون‌ده، صبح، شکل طناب می‌شه و میره توی درختا بعد هم از شاخه‌ها آویزون می‌شه. می‌پرسه باز امشب برمی‌گرده؟»

«اینجا هیچ جونوری نیس.»

دیگر صدای خنده‌ای بگوش نمی‌آمد و نگاه‌ها از موافقت با نظر رالف حکایت می‌کرد. او دستهایش را در میان موهای خود فرو برد و با نگاهی که آمیزه‌ای از علاقه و خشم بود به پسرک نگر بست.

جک صدف حلزونی را قاپید و گفت:

«البته که حق با رالفه. جونوری مژ مژ مار در کار نیس. تازه اگر م باشه شیکارش می‌کنیم و می‌کشیمش. ما قراره بریم خوک شیکار کنیم که گوشتشو بخوریم. باشه. دنبال مار هم میگردیم...»

«اما اینجا که مار نیس.»

«وقتی رفتیم شیکار، معلوم می‌شه که مار هس یا نیس»
 رالف رنجیده بود و حتی لحظه‌ای احساس کرد که شکست
 خورده و با مشکلی غیرقابل درک روبرو شده است. در چشمانی که با
 حالتی جدی به او می‌نگریستند، نشانی از طنز یافت نمی‌شد.

«هیچ جو نوری اینجا نیس»

چیزی درونی و ناشناخته او را واداشت که بار دیگر و با
 صدای بلند جمله خود را تکرار کند.

«من به شما می‌گم که هیچ حیوونی در کار نیس»
 بچه‌ها همه ساکت بودند.

رالف صدف حلزونی را بلند کرد و درحالی‌که شوخ طبعی او گل
 کرده بود به این می‌اندیشید که چه بگوید.

«حالا به چیز خیلی مهم. فکر می‌کنم.... یعنی وقتی از کوه
 می‌رفتیم بالا به این فکر فتادم....»

برق شیطت‌آمیزی که متوجه دو پسر دیگر بود در چهره‌اش
 دیده شد و ادامه داد:

«به ساحل هم که رسیدیم توی همین فکر بودم. میدونید. ما
 می‌خوایم خوش باشیم. و می‌خوایم از اینجا نجات پیدا کنیم»

صدای غریو جمعیت چون موجی او را دربر گرفت و رشته
 کلامش را پاره کرد. رالف دوباره به فکر فرو رفت.

«آره، ما باید نجات پیدا کنیم. حتماً هم نجات پیدا می‌کنیم»
 صدای زمزمه بچه‌ها به گوشش رسید. این اظهار نظر ساده که
 تنها، موقعیت و اختیارات رالف به آن اهمیت می‌داد در میان گروه،

داشته باشد بیهوده فریاد می زدند. رالف، شیشه عینک را آنقدر جلو و عقب برد تا اینکه تصویری از خورشید که در حال غروب بود روی هیزم‌ها افتاد. چند لحظه بعد دود باریک بلند شده از یک قطعه چوب، او را به سرفه انداخت. جک نیز کنار او نشست و با فوت کردن به چوب باعث شد که دود بیشتر شود؛ و بالاخره شعله‌ای خرد به چشم آمد. ابتدا، نور خورشید نمی گذاشت که شعله آتش دیده شود اما لحظه‌ای بعد آتش بدور شاخه کوچکی پیچید و رنگ گرفت؛ آنگاه به شاخه بزرگتری رسید و آن را ترکاند. فریاد شادی بچه‌ها، با بالا رفتن شعله‌های آتش، بالا گرفت.

خو که جیغ می زد: «عینکم، عینکمو بهم بدین!»

رالف که کمی دورتر از آتش ایستاده بود، عینک را در دستهای خو که که به جستجو به این سو و آن سو می رفت، گذاشت. دیگر صدای او به زمزمه‌ای بدل شده بود: «کور می شم. هیچ جارو نمی تونم بینم. حتی دستامو نمی بینم.»

بچه‌های رقصیدند. توده شاخه‌های پوسیده اکنون دیگر به تکه چوبهای خشک بدل شده، با میل و اشتیاق تن به شعله زردی سپرده بودند که بهوا می رفت. بلندای شعله که به شکل ریش آدمی بود به بیست پا می رسید. تا چند یارد اطراف آتش، گرما شلاق وار فرود می آمد و نسیم، رودخانه‌ای شده بود که بستر آن را جرقه‌های آتش پر می کرد. حالا دیگر، تنه‌های درختان به تلی از خاکستر سفید بدل شده بود.

رالف فریاد زد: «چوب! برید بازم هیزم بیارین!»

مفهوم زندگی، اکنون رقابت برای روشن نگهداشتن آتش بود.

بچه‌ها در نقاط بالائی جنگل پخش شدند. آنها تنها به این می‌اندیشیدند که بیریقی از آتش بر فراز کوه‌علم کنند و به چیزی جز این فکر نمی‌کردند. حتی کوچکترین بچه‌ها، اگر فریفتدی میوه‌ها نمی‌شدند تکه‌های کوچک چوب را می‌آوردند و در آتش می‌افکندند. نسیم به بادها لایمی بدل شد. جهت باد طوری تغییر یافته بود که دیگر با ماندن در پناه سنگها هم نمی‌شد آن را تحمل کرد. یک سو هوا سرد بود و در سوی دیگر شعله‌های وحشی آتش آنچنان می‌جهید که می‌توانست در دمی موی سر آدم را بسوزاند. بچه‌ها که باد خنک غروب را بر چهره‌های مرطوب خود حس می‌کردند، خود را بدست آن سپردند تا از لطافت و تازگی لذت ببرند اما ناگهان احساس کردند که پوست صورتشان می‌سوزد؛ خود را به میان صخره‌ها کشیدند و در پناه آنها روی زمین خوابیدند. شعله کوتاه شد و کپه آتش با صدای آهسته‌ای فرو نشست. آنگاه درخت بزرگی از جرقه‌های آتش پیا شد و در جهت باد گر گرفت. بچه‌ها در حالیکه نفس نفس می‌زدند روی زمین خوابیده بودند. رالف سرش را که روی دستهایش گذاشته بود بلند کرد و گفت:

«هیچ فایده نداشت.»

راجر آب دهان خود را روی زمین داغ انداخت و گفت:

«منظورت چیه؟»

«آخر اصلن دود بلند نشد. فقط شعله‌های آتیش...»
 خو که که در زاویه میان دو تخته سنگ نشسته و صدف حلزونی
 را روی پاهای خود قرار داده بود گفت:

ما که آتیش روشن نکردیم. چه فایده؟ نازه هر کاری می‌کردیم

نمی‌تونستیم آتیشو روشن نگه داریم.»

جک با لحن توهین‌آمیزی گفت: «از بسکی تو خیسکی زور زدی. آخه تو که همه‌ش نیشسه بودی.»

سیمون که گونه‌های سیاه خود را با دست می‌مالید گفت: «ما از عینکش استفاده کردیم. خوب. او هم اینجوری کمک کرد.»
خو که با تغییر گفت: «صدف حلزونی تو دس منه. بذارین حرفمو بز نم.»

جک پاسخ داد: «نوک کوه که صدف حلزونی به حساب نمی‌آد، پس بهتره خفه‌شی.»

«صدف توی دستای منه.»

«یه مشت شاخه سبز بریزیم روی آتیش. خوب دود می‌کنه.»

«صدف حلزونی پیش منه.»

جک وحشیانه بطرف او برگشت و گفت: «خفه شوا!»

خو که جا خورد. رالف صدف را از او گرفت و به بچه‌هایی که گرداگرد او حلقه زده بودند نگاه کرد.

«باید یه عده از ما آتیشو روشن نگهدارن. ممکنه یه کشتی یهو پیدا بشه.» دستش را به سوی خط کشیده افق دراز کرد و ادامه داد: «اگه ما علامت بدیم، می‌آن و مارو با خودشون می‌برن. راستی یه چیز دیگه. ما باید مقررات دیگه‌ای هم درس کنیم؛ هر جا که صدف باشه، همونجا جلسه‌س. چه این بالا باشه، چه اون پائین.»

همه موافقت کردند. خو که خواست چیزی بگوید اما نگاه جک که به او خیره شده بود دهانش را بست. جک دست خود را

برای گرفتن صدف بلند کرد، از جایش برخاست و آن شیپور ظریف و زیبا را با دقت تمام در دستهایش گرفت و گفت:

«من هم با رالف موافقم. آره ما نباید مقرراتی داشته باشیم و به اون عمل کنیم. ما که وحشی نیستیم؛ ما انگلیسی هستیم، انگلیسی‌ها هم تو هر کاری از همه مردم دیگه بهترن. کارهای ما هم باید درس باشه.»

آنکاه به طرف رالف رو کرد و گفت:

«رالف! من بچه‌های گروه کر رو- شیکارچیارو چند دسته می‌کنم که آتیشو همیشه روشن نگهدارن.»

بچه‌ها از روی تحسین برای او کف زدند. جک به آنها لبخندی زد، صدف را در هوا تکان داد و از آنان خواست که ساکت شوند.

«حالا آتیشو ولش می‌کنیم که بسوزه و خاموش بشه. آخه توی تاریکی شب کی می‌تونه دود رو ببینه؟ حالا شما سه تا خواننده‌های بم گروه کر! این هفته مواظب آتیش باشین که خاموش نشه. هفته دیگه هم سه نفر دیگه که زیر می‌خونن مأمور آتیش هستن...»

بچه‌ها، با رضایت مؤدبانه‌ای سرهای خود را تکان دادند.

«تازه ما دیده‌بانی هم باید بکنیم. اگه یه کشتی اونجا دیدیم...» چشمها جهتی را که او با انگشت بدانسو اشاره می‌کرد دنبال کردند. «اونوقت یه خورده شاخه سبز می‌ریزیم روی آتیش که دودش بیشتر بشه.»

نگاه‌های آرزومند آنان به افق آبی رنگ خیره شده بود، گوئی هر آن ممکن است تصویر کوچکی کشتی‌ای از دور ظاهر شود.

خورشید در جهت غرب به لکه‌ای از طلای مذاب می‌مانست که هر لحظه به افول نزدیک و نزدیکتر می‌شد. بچه‌ها ناگهان متوجه نزدیکی غروب آفتاب شدند؛ دیگر گرما و روشنای خورشید نبود. راجر صدف را گرفت و با چهره‌ای افسرده و غم‌آلود به بچه‌های دوروبر خود نگاه کرد و گفت:

«داشتم دریارو تماشا می‌کردم. هیچ اثری از کشتی نیس. شاید هیچوقت از اینجا نجات پیدا نکنیم.»

زمزمه‌ای برخاست و فرو نشست. رالف صدف حلزونی را از او پس گرفت.

«من قبلاً هم گفته‌م. ما بالاخره یه روزی نجات پیدا می‌کنیم؛ باید منتظر بمونیم. همین.»

خو که که عصبانیت به او جرأت بخشیده بود گفت:

«من هم همینو می‌گم. من داشتم درباره‌ی جلسه هامون و چیزای دیگه حرف می‌زدم، اما تو بهم گفتی خفه شو...»

صدای او که دیگر به فریادی انتقام‌جویانه بدل شده بود اوج گرفت. بچه‌ها سعی می‌کردند که باداد و فریاد، او را آرام کنند.

«شما گفته بودین می‌خوان این آتش روشن کنین اما اونی که درس کردین آتش نبود؛ مث یه کپه یونجه بود.» بعد مثل کسی که تازه به حقیقت تلخی پی برده باشد فریاد کشید: «هرچی من می‌گم بهم میگن خفه شو؛ اما وقتی جک یا موریس یا سیمون...»

در اوج ناراحتی، آرام شد. نگاهش از پشت بچه‌ها، به دامنه ناهموار کوه، آنجا که هیزم‌ها را جمع کرده بودند افتاد. با صدای

عجیبی خندید. بچه‌ها با سکوت و شگفتی به عینک او که شیشه‌هایش برق می‌زد نگاه کردند و بعد به مسیر نگاه او نگریستند تا شاید معنای خنده او را که حکایت از چیزی ناخوشایند می‌کرد دریابند.

«اون آتیش کوچولوئی که می‌خواستین به پاکنین، کردین.»

از میان گیاهان خزنده‌ای که به نظر می‌رسید تنه خشک درختان را گل‌کاری کرده‌اند دود بلند می‌شد. همچنان که دود را نگاه کردند برق آتشی به چشمشان خورد؛ آتش ریشه درختان خشک را بلعید و دود غلیظ شد، شعله‌های آتش در پای تنه درختان جست و خیز می‌کرد و از آنجا به میان برگ‌های پای درخت رسید، به چند بخش تقسیم شد و شدت گرفت. شعله آتشی به تنه یک درخت گرفت و مثل سنجاب از آن بالا رفت. دود هر لحظه بیشتر می‌شد، پخش می‌شد و در هوا غوطه می‌خورد. سنجاب آتش بر بال‌های باد سوار شد و سراسیمه خود را به درخت راست قامتی آویخت و آن را بلعید. زیر پوست برگ‌ها و دود، آتش نیز به جان جنگل افتاده و آن را می‌خورد. دود زرد و سیاه آرام آرام به سوی دریا پیش می‌رفت. هیاهوی شادمانی بچه‌ها از تماشای شعله‌های آتش که رو به دریا کشیده می‌شد در هوا جریان داشت. شعله‌ها به جانوری می‌مانست. همچنانکه پلنگی به روی شکم بخزد، آتش به طرف جوانه‌هایی که صخره صورتی رنگ را آراسته بودند می‌خزید و پیش می‌رفت. آتش به اولین درخت‌هایی که رسید، شاخ و برگشان را دربر گرفت. شعله‌ها، چابک از فاصله میان درختان می‌جهیدند؛ آنگاه بیج و تاب می‌خوردند و در امتداد صف درختان به پیش می‌رفتند. از نقطه‌ای که بچه‌ها جمع بودند تا فاصله بسیار زیادی،

جنگل به هیولائی وحشی بدل شده بود. کوه از صداهاى گوناگون آکنده بود.

«این همون آتیش کوچولوئیه که می‌خواسین روشن کنین.»
 رالف در حالیکه نگران و ناراحت بود دریافت بچه‌ها ساکت و آرام اسیر ترسی شده‌اند که نتیجه نیروی وحشت‌آور و عنان‌گسیخته آتشی است که افرورخته شده است. این آگاهی و وحشت ناشی از آن او را دیوانه می‌کرد.

«تو یکی خفه شو!»

خوکه که آزرده بود گفت: «صدف پیش منه. من حق دارم حرف بزنم.»

چشم‌ها بی‌علاقه و بی‌توجه به خوکه نگاه می‌کرد اما گوش‌ها به غریو طبل‌وار آتش بود خوکه به جهنمی که از آتش به پا شده بود نگاه کرد و صدف را در آغوش فشرد.

«باید ولش کنیم خودش بسوزه و خاموش بشه. این همون هیزم هائیه که واسه آتیش لازم داشتیم.»
 لبانش را با زبان تر کرد.

«هیچ کاری از دس ما برنمیاد. باید بیشتر مواظب باشیم. من که می‌ترسم...»

جک نگاهش را از آتش برداشت و گفت:

«تو همیشه می‌ترسی. آره خیکی!»

خوکه با چهره‌ای رنک پریده گفت: «صدف پیش منه.» آن‌گاه رو به رالف کرد و گفت: «صدف پیش منه. مکه نه؟ رالف!»

رالف بابی علاقه‌ای از تماشای منظره‌ای که در عین شکوهمندی،
ترس‌آور نیز بود بازایستاد و پرسید:

«خوب، که چی؟»

«صدف. نوبت منه که حرف بزنم.»

دوقلوها به نرمی خندیدند.

«ما می‌خواسیم دود هوا کنیم...»

«حالا نیکا کنین!...»

ابر سیاه دودفرسنگها دورتر از جزیره در آسمان دیده می‌شد.
همه بچه‌ها بغیر از خوکه به قهقهه می‌خندیدند. خوکه عصبانی شد.
«صدف پیش منه. گوش بدین! ما باید اول به پناهگاه، اون
پائین، کنار ساحل می‌ساختیم. شب، اون پائین سردتر از اینجا. اما
همین که رالف گفت (آتش)، باداد و فریاد اومدین اینجا. عین به
مشت بچه.»

در این موقع همه بچه‌ها به صحبت‌های ملال‌آور خوکه گوش
می‌دادند.

«شماها که کارهای مهم‌تر و جلو نمی‌ندازین، چطور می‌خوانین

نجات پیدا کنین؟»

عینکش را طوری برداشت که بنظر رسید می‌خواهد صدف را
به زمین بگذارد، اما یورش ناگهانی بچه‌ها بطرف صدف، تصمیم او را
عوض کرد. صدف را زیر بغل گذاشت و روی تخته سنگ چمباتمه زد
و ادامه داد:

«تازه وقتی هم می‌رسین اینجا، شروع می‌کنین آتش بازی که

هیچ فایده‌ای ندارد. حالا هم همه جزیره رو آتش زدین. اگه تمام جزیره بسوزد، بهمون نمی‌خندن؟ لابد اونوقت میوه پخته می‌خوریم باگوشه خوک سرخ کرده. اصلا خنده ندارد. شما رالف رو کردین رئیس؛ اما نمی‌ذارین فکر بکنه. همچی که یه چیزی از دهنش می‌آد بیرون، داد و فریاد می‌کنین و می‌دوین. درس مٹ... مٹ... مٹ...»

برای آنکه نفس تازه کند، لحظه‌ای از سخن گفتن باز ایستاد؛ آتش نعره می‌زد.

«تازه این آخرش نیس. اون کوچولو. شما کدومتون به اون بچه‌های کوچولو توجه کردین؟ اصلا معلومه ما چندان بودیم؟»

رالف ناگهان قدمی به جلو برداشت و گفت:

«من به تو گفته بودم. گفته بودم که اسم بچه‌هارو یادداشت کنی.»

خو که پر خاشگرا نه فریاد زد:

«چطور می‌تونستم یه نفری اینکارو بکنم؟ دودقه وایسادن، بعد یکی شون رفت توی دریا، اون یکی رفت توی جنگل. همه‌شون پخش وپلا شدن. من چه می‌دونسم کی به کی؟»

رالف لبهای رنگ پریده‌اش را بازبان تر کرد.

«پس تو نمی‌دونی ما اینجا چن نفریم؟»

«با این کوچولوها که مٹ حشره می‌دون اینور و اونور من از کجا بدونم چن نفریم؟ وقتی هم شما سه تا برگشتین و گفتین باید آتش روشن کنیم، همه‌شون دویدن و رفتن...»

رالف صدف را از دست او قاپید و به تندی گفت: «بسه دیگه!

نمیدونی که ندون.»

«... بعد هم تو اومدی اینجا و عینکمو ورداشتی...»

جک بطرف او رو کرد و گفت: «خفه شو!»

«کوچولوا داشتن اون پائین، همین جاکه الان داره آتیش می سوزه

می گشتن. از کجا معلوم که هنوز اونجا نباشن؟»

خو که از جای خود بلند شد و بطرف دود و شعله ها اشاره کرد.

زمزمه ای میان بچه ها برخاست و فرو نشست.

خو که را چیزی آزار می داد. نفس تنگی داشت و هن و هن

می کرد. گفت:

«اون کوچولو هه... اون که یه طرف صورتشو ماه گرفته

بود... نمی بینمش. کجاس؟»

میان بچه ها، سکوتی مرگبار حکمفرما بود.

«اونی هم که همهش از مار حرف می زد. اون هم پائین بود...»

آتش درختی را ترکاند. گیاهان خزانده از هم باز شدند و مثل

طناب بالا آمدند؛ کم کم از بلندی شان کاسته شد و دوباره پائین رفتند

و ناپدید شدند. بچه های کوچک جیغ کشیدند: «مارهارو! مار!

نیگاکنین!»

خورشید در جهت غرب، خونسرد و آرام در فاصله کوتاهی از

سطح دریا قرار گرفته بود. صورت بچه ها را نوری سرخ رنگ از

پائین پوشانده بود. خو که به روی تخته سنگی افتاده و آن را با دو

دست محکم گرفته بود.

«اون کوچولو هه که صورتشو ماه گرفته بود کجاس؟»

بچه ها با آمیزه ای از ترس و ناباوری به یکدیگر نگاه

می کردند.

«... حالا کجاس؟»

دالف که گوئی شرم زده بود زمزمه کرد:

«شاید برگشته به، به...»

زیر پای آنها در دامنه ناهموار کوه، غریوی چون صدای طبل
به گوش می آمد.

فصل سوم

کلبه‌های ساحلی

جک دولا شده بود. مثل یک دهنده مسابقه، بینی او فقط چند اینچ از زمین باران خورده فاصله داشت. تنه درختان و پیچک‌هایی که آن را آراسته بود در تاریکی سبزرنگ شامگاه، در ارتفاع سی پایی بالای سر او گم می‌شد. گیاهچه‌ها، همه جا سطح زمین را پوشانده بود و جز یک خراشیدگی بسیار ظریف، یک شاخه کوچک شکسته و علامتی که می‌شد آن را اثر سم یک حیوان روی زمین دانست چیزی دیده نمی‌شد. طوری چانه خود را پائین برده و به اینها نگاه می‌کرد که گوئی می‌خواهد به سخن گفتن وادارشان کند. بعد چهار دست و پا، مثل سگ، درحالی‌که ناراحت بود و به ناراحتی خود توجه نداشت، پنج یارد به جلو خزید و باز ایستاد. حلقه‌ای کمندی شکل از گیاهان خزنده، آنجا بود که پیچک نازکی از یک شاخه آن بیابان آویخته بود. سطح زیرین پیچک از عبور خوک‌هایی که با پوستشان آن را پاک کرده بودند صیقل خورده بود.

جک که صورتش تنها چند اینچ از کلاف پیچکها فاصله داشت قوز کرد و خیره به زیر گیاهان نگریست. موهای شنی رنگ او که از زمان ورود به جزیره خیلی بلندتر شده بود، اکنون کم‌رنگ‌تر بنظر می‌آمد. پشت برهنه او را کک و مک‌های سیاه پوشانده و پوستش را

آفتاب سوزانده بود. چوب تراشیده‌ای به بلندی پنج پا در دست راستش بود و به جز یک شلوار کوتاه کهنه و نخ نما کسه کمربند غلاف‌دارش آن را نکه داشته بود چیزی به تن نداشت. چشمهایش را بست، سر خود را بلند کرد و آرام نفسی کشید گوئی گرمای هوا را اندازه می‌گرفت. او و جنگل همچنان آرام بودند.

عاقبت هوا را - چنانکه آه می‌کشند - از سینه بیرون داد و چشمانش را باز کرد. چشمان آبی روشن‌اش، می‌خواست از احساس ناکامی از حدقه بیرون بیایند؛ می‌خواست دیوانه شود. با زبان لبهای خشک شده‌اش را تر کرد و جنگل تاریک را نگرست. آرام آرام جلو رفت و این سو و آنسوی زمین را برانداز کرد.

سکوت جنگل از گرما و حرارت آن چشمگیرتر بود. در این ساعت روز حتی صدای حشرات هم بگوش نمی‌رسید؛ تا اینکه جک، خود، دست به درون آشیانه چوبین پرنده‌ای فرو برد، ناگاه سکوت شکست و پژواک تیز آن که گوئی از اعماق زمان بیرون می‌آمد در فضا پیچید. نفس خود را که مثل سوت تند و بریده بریده بود فرو داد؛ شکارچی جسور به موجودی ترسو بدل شد، میان کلاف پیچا پیچ درختان، بوزینه‌وار چمباتمه زد. حس ناکامی و کشتی افسون‌کننده و وسوسه‌انگیز او را به جستجوی دوباره زمین واداشته بود. کنار بوته‌ای که گل‌های پریده‌رنگ آن به‌روی تنه درخت خاکستری‌رنگی ریخته بود به‌وادسی پرداخت، چشمهایش را بست و هوای داغ را به داخل سینه فرو برد. نفسهایش کوتاه بود؛ رنگ پریدگی مختصری در چهره‌اش پیدا شد اما به‌زودی خونی به زیر پوستش دوید. سایه‌وار از زیر تاریکی درخت

گذشت، خم شد و به زمین لنگد شده نگر است.

پشکل‌های گرم روی سطح ناهموار زمین انباشته بود و به زیتون-های سبز و نرمی می‌مانست که از آنها بخار بلند شود. جک سرش را بلند کرد و به‌انبوه وصف ناشدنی گیاهان خزانده‌ای که کوره راه را پوشانده بود نگر است. چوبدستی خود را بلند کرد و آرام به جلو رفت. کوره راه در پشت صف گیاهان خزانده به باریکه‌ای می‌پیوست که گذر خوکان آن را به شکل جاده‌ای در آورده بود. عبور خوکان زمین را سفت و سخت کرده بود و همین که جک برخاست، صدای گذشتن آنان را شنید. بازوی خود را در هوا تاب داد و نیزه را با تمام قدرت خود پرتاب کرد. صدای سنگین گذشتن خوکها گیرا و دیوانه‌کننده بود و نوید گوشت و غذا می‌داد. چالاک، از میان گیاهچه‌ها بیرون جست و نیزه را چنک زد. صدای پای خوک‌ها در دوردست محو شد.

خطه‌ی قهوه‌ای رنگ روی بدن لخت و عریان جک که عرق می‌ریخت به چشم می‌آمد. تمام آثار حاصل از یک روز شکار بر بدن او دیده می‌شد. درحالی‌که به خود دشنام می‌داد به کوره راه بازگشت و آنقدر میان جنگل به پیش رفت تا به فضای باز و کوچکی رسید. اینجا تنه برهنه درختان، چادر سیاه شاخه‌ها را تیرکی شده بود؛ و بدنه خاکستری رنگ درختان، تاج‌های نخل جلوه می‌کردند؛ فراسوی آنها درخشش دریا بود و آواهایی که بگوش می‌آمد. رالف کنار این تنه‌ها و نخل‌ها که سایبان قناسی را رودرروی مرداب شکل داده بودند و چنان می‌نمودند که گوئی نزدیک است بیفتند ایستاده بود و متوجه صدای جک نشد.

«آب پیدا کردی؟»

رالف، که چهره‌اش از به‌هم پیچیدگی شاخه‌ها، درهم بود به بالا نگاه کرد. در عین حال که جک را می‌دید، متوجه او نمی‌شد.

«پرسیدم آب پیدا کردی یا نه؟ من تشنه‌م.»

رالف نگاهش را از سایبان برگرفت و با شگفتی متوجه حضور

جک شد.

«اوه، سلام. آب؟ کنار اون درخت هس. باید یه خورده مونده

باشه.»

جک از میان پوسته‌های نارگیل که زیر سایه درکنار هم قرار

گرفته بود، یکی را که از آب خنک پر بود برداشت و نوشید؛ آب

روی چانه و گردن و سینه او می‌ریخت. وقتی آب را تمام کرد با سر و

صدا نفس می‌کشید.

«چقد تشنه بودم!»

سیمون از داخل سایبان دادکشید: «یه کم بلندتر!»

رالف به طرف سایبان رو کرد و شاخه‌ای را با تمام برگهای

آویخته از آن بلند کرد. برگها از شاخه جدا شد و به زمین ریخت؛

صورت اخموی سیمون از لای سوراخ دیده شد.

«بیخشید.»

رالف با تنفر به خرابی نگاه کرد و گفت:

«هیچوقت این کار تموم نمی‌شه.»

رالف، از بالا درست جلوی پای جک به زمین پرید. سیمون که

از سوراخ به داخل سایبان نگاه می‌کرد همانجا ماند. رالف بمحض

اینکه پایش به زمین رسید گفت:

«چند روزه که داریم کار می‌کنیم. نیکا کن!»

دو سایبان سر پا ایستاده بود اما محکم نبود. سومی خراب شده بود.

«مرتب خراب می‌شن. جلسه یادت می‌آد؟ چطوری قرار بود تا وقتی سایبون کارش تموم نشده همه کار بکنن؟»

«بغیر از من و شکارچیا...»

«بغیر از شیکارچیا. کوچولوها هم که...»

درحالی‌که با سرودست اشاره می‌کرد در جستجوی کلمه‌ای بود تا کلام خود را به آخر برساند.

«بهشون امیدی ندارم. بزرگترها هم خیلی از اونا بهتر نیسن. می‌دونی؟ همه روز من کار می‌کردم با سیمون. هیچکی دیگه کمکمون نکرد. اونا هم یا داشتن بازی می‌کردن، یا می‌خوردن یا آب تنی می‌کردن.»

سیمون با احتیاط سر خود را از سوراخ بیرون آورد.

«تو که رئیس هستی. خوب، بهشون بگو بیان کمک!»

رالف دراز کشید و به درخت‌های نخل و به آسمان چشم دوخت. «جلسه. مگه ما جلسه داشتنو دوس نداریم؟ هر روز، گاهی هم روزی دوبار با هم حرف می‌زنیم.» روی يك آرنج خود تکیه داد و بعد گفت: «شرط می‌بندم اگه همین الآن توی صدف فوت بکنم همه‌شون می‌دون و میان. بعد هم همه‌مون خیلی جدی رفتار می‌کنیم. میدونی که؟ اونوقت یکیشون پا می‌شه و می‌گه (خوبه یه جت بسازیم، یازیر دریائی

یا به دستگاه تلویزیون). اما بعد که جلسه تموم می‌شه همه‌شون فقط پنج دقه کار می‌کنن؛ اونوقت می‌رن دنبال و لگردی یا شیکارشون.
جک چهره‌اش سرخ شد.

«ما گوشت لازم داریم.»

«بعله. اما هنوز گیرمون نیومده. سایون هم می‌خوایم. تازه شیکار چیاتم چند ساعتیه که برگشتن و دارن شنا می‌کنن.»
جک گفت:

«من کارمو ادامه دادم. خودم بهشون گفتم برگردن. خودم مجبور بودم ادامه بدم. من....» می‌کوشید به رالف بفهماند که برای پوشاندن و از بین بردن رنجی که او را از درون می‌خورد دچار تشنج شده است.
«من خودم رفتم. فکر کردم تنهایی....»

در چشمانش دوباره حالت جنونی پدیدار شد.

«فکر می‌کردم بتونم بکشمش.»

«اما نکشتیش!»

«فکر کردم می‌تونم.»

خشمی پنهانی در صدای رالف موج زد.

«اما هنوز که شیکار نکردی.»

اگر آهنگ صدای کوتاه و زیر رالف نبود، شاید این دعوت را

می‌شد طبیعی دانست.

«فکر کنم دوست نداشته باشی توکار سایبونا مارو کمک کنی.»

هان؟

«ما گوشت لازم داریم...»

«و هیچوقت هم گیرمون نمی‌آد.»

حالا دیگر لحن خصومت آمیز را می‌شد شنید.

«اما من شیکار می‌کنم. دفعه دیگه! باید یه نوک تیز واسه این نیزه درس کنیم. یه خوکو زخمی کردم اما نیزه خراب شد. کاش می‌تونسیم واسه‌ش یه نوک تیز درس کنیم.»

«ما سایبون می‌خوایم.»

ناگهان جک خشمگین فریاد زد.

«منظورت اینه که به من تهمت بزنی...؟»

«من فقط گفتم از بسکه کار کردیم داریم می‌میریم. همین.»

چهره هر دو شان سرخ شده بود و نگاه کردن به صورت یکدیگر برایشان مشکل بود. رالف درحالی‌که روی شکمش غلت می‌زد به بازی با غلف‌ها مشغول شد.

«اگه یه بار دیگه مٹ اون روزی که طیاره‌مون افتاد بارون

بیاد، به سایبون احتیاج داریم. تازه سایبون رو واسه...»

لحظه‌ای از صحبت باز ایستاد و آنها توانستند بر خشم خود مسلط شوند. بعد رالف موضوع صحبت خود را عوض کرد و به مسئله دیگری پرداخت تا به جایی بر نخورد.

«راستی متوجه شدی؟»

جک نیزه را به زمین گذاشت و چمباتمه زد.

«متوجه چی؟»

«همه بچه‌ها ترسیده‌ن.»

غلطی زد و به چهره کثیف و وحشی جک نگاه کرد.

«منظورم اوضاعمونه. اونا همش خواب می بینن. خودت می تونی بشنوی. تا حالا شده شب بیدار بمونی؟»

جک سرش را بعلامت نفی تکان داد.

«اونا توی خواب می حرف می زنن و جیغ می کشن. کوچیکارو می گم. حتی بعضیای دیگه هم همینطور. انگار...»

«انگار این جزیره جای خوبی نیس.»

از اینکه سیمون به این شکل سخن آنها را قطع کرده بود متعجب شدند و به قیافه جدی و غمگین او نگاه کردند.

سیمون گفت:

«انگار اون حیوونه، یا اون چیزی که مژ ماره راس راسکیه.

یادتونه؟»

دو پسر دیگه گوئی از شنیدن این کلمات احساس شرم و چندان کرده بودند. تابحال نه کسی کلمه مار را به زبان آورده بود و نه حق داشت به زبان بیاورد.

رالف آهسته گفت:

«اینجا جزیره خوبی نیس. درسه. اینجا خوب نیس.»

جک پاهایش را دراز کرد و نشست.

«اونا دیوونه.»

«اونا دروغگو هسن. اون روز که رفته بودیم جزیره رو شناسائی

کنیم، یادته؟»

آنها به یکدیگر پوزخند زدند. یاد جذبه های روز نخست در خاطرشان زنده شده بود. رالف ادامه داد:

«آره. واسه همینه که یه سایبون لازم داریم که مٹ...»

«که مٹ خونه مون باشه.»

«آره. درسه.»

جک پاهایش را بالا آورد، دستانش را دور زانوها حلقه کرد و در تلاش برای فهمیدن چیزی چهره درهم کشید.

«با همه‌ی اینا، وقتی آدم می‌ره تو جنگل... منظورم واسه شکارها - نه وقتی می‌ره میوه بچینه -، وقتی آدم توی جنگل تنهای تنها باشه...»

لحظه‌ای از سخن گفتن باز ایستاد. می‌ترسید که رالف حرف او را جدی نگیرد.

«خوب. ادامه بده!»

«اگه تنها بری شیکار، یهو حس می‌کنی که...»

چهره‌اش ناگهان سرخ شد.

«البته هیچی نیس. آدم فقط احساس می‌کنه. احساس می‌کنه انگار شیکار نمی‌کنه. یکی دیگه داره خودشو شیکار می‌کنه. یکی داره همش دنبالش می‌آد.»

حالا هر سه آرام و ساکت بودند. سیمون به موضوع علاقمند؛ و رالف بی‌اعتنا و کمی خشمگین می‌نمود. نشست و با دست کثیف خود شانه‌اش را مالید.

«من که نمی‌دونم.»

جک جستی زد و با سرعت گفت:

«آدم تو جنگل اینجوری حس می‌کنه. البته هیچی اونجا نیس.»

فقط.... فقط....»

چند گامی به سوی ساحل برداشت و بازگشت.
 «من فقط می‌دونم آدما تو جنگل چه احساسی دارن. می‌فهمی؟
 همین!»

«بهترین کاری که می‌تونیم بکنیم اینه که خودمونو نجات بدیم.»
 جک برای اینکه معنی نجات را دریابد باید چند لحظه فکر
 می‌کرد. بالاخره گفت:

«نجات؟ بله، البته. اما با وجود این دلم می‌خواد یه خوک شیکار
 کرده باشم.» نیزه را بلند کرد و محکم به زمین کوفت. نگاه او مات
 و گیج بود. رالف از پشت موهای پریشان و بورش نگاهی از سر انتقاد
 به او افکند.

«البته اگه شیکارچیات آتیشو یادشون نره...»
 «وای از دست تو و آتیش!»

آن دو در شیب ساحل دویدند و به لب آب آمدند. به کوه
 صورتی رنگ نگاه کردند و دیدند که ذرات دود، برپهنه آبی رنگ
 آسمان خطی به رنگ گچ کشیده که تکان می‌خورد و آنقدر بالا
 می‌رود که ناپدید می‌شود.

رالف ابرو درهم کشید و گفت:

«می‌خوام بدونم این خط سفیدرو از چه فاصله‌ای می‌شه دید؟»
 «از چند مایل اونطرف‌تر.»
 «این دود کافی نیس.»

خط تشکیل شده از ذرات دود که گوئی فهمیده بود بچه‌ها

نگاهشان متوجه اوست، در بالاترین نقطه خود به لکه شیری رنگ درهم رفته‌ای بدل شد که بنظر می‌رسید از ستون لرزان دود خزیده و بالا رفته است.

جک ناگاه چنان فریاد بلندی کشید که رالف از جای خود جست.

«پیداش کردم!»

«چی چی رو؟ کجا؟ کشتی؟»

اما جک به آن قسمت از بلندیهای کوه که به زمین‌های هموار جزیره می‌پیوست اشاره می‌کرد.

«البته! همه‌شون همونجا می‌خوان. یعنی وقتی آفتاب داغ باشه مجبورشون می‌کنه...»

رالف با شکفتی به چهره شادمان او نگاه می‌کرد.

«... او نا خیلی خیلی می‌رن بالا. تا وقتی هم هوا گرمه همونجا تو سایه می‌مونن. عین گاوا می‌خودمون...»

«منو بگو که فکر کردم تو کشتی دیدی!»

«می‌تونیم یواشکی یکی شونو بگیریم... صورتامو نورنگ می‌کنیم که مارو نبینن... شاید تو نستیم محاصره‌شون کنیم. اونوقت...»

عصبانیت باعث شد که رالف نتواند جلوی خودش را بگیرد.

«من داشتم از دود حرف می‌زدم. مگه تو نمی‌خواهی نجات پیدا کنی؟... تو فقط می‌تونی از خوک حرف بزنی، از خوک، خوک، خوک...»

«اما ما گوشت لازم داریم.»

«و من هم همه‌ی روز کار می‌کنم. هیچ‌کسی هم غیر از سیمون منو کمک نمی‌کنه. تازه وقتی هم برمی‌گردی حتی به کلبه‌های نوی ساحل هم نیگا نمی‌کنی!»

«خوب، من هم کار می‌کنم.»

رالف فریاد زد:

«اما تو کار تو دوس داری. دلت می‌خواد خوک شیکار کنی ولی

من...»

چهره به چهره روی ساحل که از نور آفتاب می‌درخشید ایستاده و از احساساتشان در برخورد با یکدیگر شکفت زده بودند. رالف در حالیکه وانمود می‌کرد بازی بچه‌های کوچک با شن‌ها نظرش را بخود جلب کرده است نگاهش را برگرداند. از آن طرف سکو صدای همهمه گروه شکارچیان به گوش می‌آمد؛ و در انتهای سکو خوک که دراز کشیده و به آب زلال چشم دوخته بود.

«مردم هیچ به آدم کمک نمی‌کنن.»

منظور او از این سخن آن بود که مردم هیچگاه آن طور نیستند که آدم درباره‌شان فکر می‌کند.

به سایبان‌ها اشاره کرد و گفت: «اما سیمون. سیمون به آدم کمک می‌کنه.»

«بقیه همه در رفتن. فقط اون بود که درس اندازه من کار کرد.

فقط....»

«سیمون همیشه واسه کار آماده‌س.»

رالف در حالیکه کنار جک گام برمی‌داشت به سوی سایبان‌ها

رفت و دوباره بازگشت.

جک زیر لب گفت: «قبل از آب تنی، یه کم بهت کمک می‌کنم.»
«زحمت نکش!»

اما وقتی به سایبان‌ها رسیدند اثری از سیمون دیده نمی‌شد.
رالف به داخل سوراخ نگاه کرد و به طرف جک برگشت.
«در رفته!»

جک گفت: «شاید خسته شده، رفته آب تنی کنه.»
رالف ابرو درهم کشید.
«عجیبه. آدم خنده‌داریه.»

جک سر خود را به علامت تأیید تکان داد و برای این کار هیچ
دلیلی نداشت جز اینکه می‌خواست با رالف موافقت کند. آن دو با
رضایت خاطر سایبان‌ها را ترک کردند و به سوی استخر آب گرم
رفتند.

جک گفت:

«وقتی آب تنی کردم و یه چیزی خوردم، بعد می‌رم اون طرف
کوه، بینم ردپائی هس یا نه. تو هم می‌آی؟»
«آخه داره غروب می‌شه!»
«شاید وقت باشه...»

آنها اگر چه با یکدیگر قدم می‌زدند اما دنیاهاى متفاوت
تجربه و احساس‌شان نمی‌گذاشت با یکدیگر رابطه‌ای برقرار کنند.
«آخ اگه می‌تونسم یه خوک بز نم!»

«برمی‌گردم می‌رم به کار سایبون مشغول می‌شم.»

نگاهشان به یکدیگر آمیزه‌ای از علاقه و نفرت بود. آب شور و گرم استخر و هیاو و خنده بچه‌ها کافی بود که آنان را بهم نزدیک‌تر کند.

سیمون که آن دو انتظار داشتند آنجا باشد، در استخر نبود. در حقیقت، هنگامی که این دو در سرایش ساحل می‌دویدند و به کوه نگاه می‌کردند، سیمون چند یاردی بدنبال آنها آمده و سپس برای نگاه کردن به تلی از ماسه که در میانه راه انباشته شده بود باز ایستاده، اخم‌آلود بدان می‌نگریست. آنگاه به دنبال منظور خاصی به داخل جنگل رفته بود. سیمون بچه لاغر و کوچکی بود، چانه‌اش تیز بود و چشمهایش آنقدر براق بود که رالف او را به غلط پسری بسیار شاد و شیطان پنداشته بود. یک کپه موی سیاه و زبر پیشانی پهن و کوتاهش را پوشانده بود. مثل جک، پا برهنه بود اما آنچه از شورتش به جامانده بود به پا داشت. سیمون اصولاً سیاه‌چرده بود اما اکنون نور خورشید پوست صورت او را که از عرق برق افتاده بود، سوزانده و به رنگ قهوه‌ای سیر بدل کرده بود.

از سکو بالا آمد و به همانجائی رسید که رالف صبح روز اول روی آن ایستاده و سخن گفته بود. بازگشت و از سمت راست به میان درخت‌ها رفت. راهی که اختیار کرد از میان هکتارها درخت میوه می‌گذشت و دسترسی به غذای کافی - اگر چه نه چندان دلچسب - برای هر کسی ممکن بود. اینجا گل و میوه در کنار هم از درخت‌ها روئیده بود؛ همه جا بوی خوش میوه‌های رسیده به مشام می‌آمد و صدای میلیونها زنبور غسل به گوش می‌رسید. بچه‌های کوچک که به دنبال او

می‌دویدند به او رسیدند؛ آنها با هم حرف می‌زدند و از سر بی‌خیالی فریاد می‌کشیدند. او در میان فریاد زنبوران عسل، میوه‌هایی را که تا آنروز بچه‌ها بدان دسترسی نداشتند به آنها می‌داد؛ بهترین میوه‌ها را از میان شاخ و برگ درختان دست‌چین می‌کرد و آنها را در میان دسته‌های باز و منتظر بچه‌های گذاشت. وقتی بچه‌ها، سیر و راضی شدند، بازایستاد و به اطراف خود نگاه کرد. بچه‌ها با دست‌های پراز میوه‌های رسیده، تحسین‌آمیز، او را نگاه می‌کردند.

سیمون از بچه‌ها دور شد و به سوی باریکه‌ای رفت که به زحمت می‌شد آن را کوره‌راه نامید و معلوم نبود به کجا می‌انجامد. تنه بلند درختان تا زیر چتر برگ‌ها اطراف او را گرفته بود و هیاووی زندگی در میان آنان جریان داشت. اینجا هوا تاریک بود و گیاهان خزانده ساقه‌های خود را بسان مهار کشتی‌های غرق شده رها کرده بودند. جای پاهای سیمون روی خاک نرم می‌ماند و پیچک‌ها زیر گام‌های او به خود می‌لرزیدند.

عاقبت به جایی رسید که نور خورشید بیشتر به چشم می‌آمد. اینجا دیگر گیاهان خزانده برای بهره بردن از نور آفتاب مجبور نبودند دسته‌های خود را دراز کنند و به شکل حصیر درهم بافته‌ای درآمده و در حاشیه این فضای باز آویزان بودند. تخته سنگی اینجا، آنقدر به زمین نزدیک شده بود که به جز گیاهچه‌ها و سرخس، هیچ گیاهی مجال رشد نمی‌توانست یافت. بوته‌های سبز، دیواری درست کرده بودند و عطر گل‌ها فضا را آکنده بود؛ پنداری کاسه بزرگی از نور و گرما بود. از درخت بزرگی که در گوشه‌ای کج شده و به درختان

دیگر تکیه داده بود، جانوری تندپای بالارفت و نوری به رنگ سرخ و زرد بر برگهای آن پاشید.

سیمون مکئی کرد. او نیز همانطور که جک گفته بود، به راه باریک پشت سرش نگاه می کرد تا مطمئن شود تنهاست. حتی گاهی سعی می کرد حرکاتش مخفیانه باشد. خم شد و کرم وار در میان گیاهان پیچ پیچ حصیر شکل خزید. بوته ها و گیاهان خزنده آنقدر بهم نزدیک بودند که پس از گذشتن او دوباره بهم نزدیک شده، می چسبیدند. میان این گیاهان احساس امن و راحتی می کرد گوئی در اتفاقی ست که دیوارهایش او را از فضای بیرون جدا می سازد و پنهانش می کند. زانو زد، برگها را از هم باز کرد و به فضای بیرون اتاقکش نگرست. هیچ چیز به جز دو پروانه رنگارنگ که در هوای گرم به دور هم می رقصیدند تکان نمی خورد. نفس را در سینه حبس کرد تا صدائی - شاید از جزیره - بشنود. غروب به جزیره نزدیک می شد آواز پرندگان خوش رنگ، صدای زنبورهای عسل و فریاد مرغان دریائی که به آشیانه خود در میان صخره ها باز می گشتند ضعیف تر بکوش می آمد. از دریای هیاهوگر نیز که در فاصله ای دوردست به صخره آبگیر می خورد صدائی آهسته تر از صدای نبض آدمی شنیده می شد. سیمون برگها را که پرده اتاقکش بودند به جای اولشان برگرداند. شیب راه راه های علی رنگ آفتاب کمتر شده بود؛ از غنچه های سبز که به شکل شمع بودند می گذشت و به طرف چتر سبز برگها بالا می رفت. تاریکی زیر درخت ها هر لحظه بیشتر می شد، رنگهای تند از میان می رفت و گرمای تابش آفتاب به خنکای شب

می‌گرائید. غنچه‌ای تکان خورد، برگچه‌ای خود را به عقب کشید و گلی سفید برای تنفس هوای تازه، دهان باز کرد. حالا دیگر نور آفتاب رفته بود و تاریکی بیرون می‌آمد. راه‌های میان درختان، دیگر دیده نمی‌شد و همه جا همچون کف دریا تیره و تار و شکفت می‌نمود. گل‌های باز شده سفید رنگ زیر نور ستاره‌ها می‌درخشیدند و فضای جزیره را از عطر دل‌انگیز خود آکنده بودند.

فصل چهارم

چهره‌های رنگ کرده و موهای بلند

طلوع و غروب مکرر خورشید نخستین ضربه‌های بود که
آن‌نان بدان خو گرفته بودند. بچه‌ها از لطافت هوای بامدادی، درخشش
خورشید، زیبائی دریای پر موج و گرداب خیز و بوی خوشی که در هوا
پراکنده بود لذت می‌بردند؛ نشاط بازی کردن با یکدیگر آنچنان
زندگی را سرشار می‌کرد که دیگر کسی آرزویی نداشت، و اگر داشت
آن را به فراموشی می‌سپرد. با فرارسیدن ظهر که سیل آفتاب، عمود
می‌تایید رنگهای صاف و پُر بامدادی به رنگ مروراید و روشنای
رنگین‌کمان بدل می‌شد و گرما که بلندای خورشید بدان حرکت و
نیرو می‌بخشید شلاق‌وار فرود می‌آمد؛ پسر ها تاب تحمل این گرما را
نداشتند، به سوی سایه‌ها دویده در آنجا دراز می‌کشیدند و گاه حتی
به خواب می‌رفتند.

هنگام ظهر چیزهای شکفت‌آوری اتفاق می‌افتاد. سطح دریای
درخشنده بالا می‌آمد. صخره مرجانی و چند نخل کوتاه که گوئی خود
را به نخلهای بلندتر آویخته بودند و با موج باد می‌لرزیدند، از هم
جدا می‌شدند، چون قطره‌های باران که به خطی صاف دیواروار فرو
ریزند و در آئینه‌های شکفت تکرار شوند به چشم می‌خورد. گاهی در
میان دریا، تکه‌ای خشکی، درست جایی که زمینی نمی‌توانستی یافت،

سر بیرون می آورد و همچنانکه بچه ها آن را تماشا می کردند، مثل حبابی از هم می پاشید و ناپدید می شد. خوکه، این همه را بخردانه «سرابی» می دانست. هیچکدامشان به صخره آبگیر که از میان آب بیرون آمده بود و سگ ماهیان درکنار آن به انتظار طعمه دهان باز کرده بودند پا نگذاشته بود. از همین رو به این اسرار سر به مهر و ناگشودنی خو گرفته و آنها را چون ستارگان پرافسون و تپنده بالای سرشان نادیده می گرفتند. نیمروز، جاذبه های پراز و رمز را در آسمان می شد دید و خورشید چون چشم خشمگینی به زمین زل می زد؛ اما با آمدن بعد از ظهر، مه و بخار فرو می نشست و افق صاف و آبی-رنگ به خودنمایی می پرداخت. با غروب خورشید دیگر افق کاملاً آبی و صاف بود و خنکای هوا را کم و بیش می شد احساس کرد. با فرارسیدن شب، تاریکی روی جزیره فرو می ریخت و صدای همه بچه ها درون سایبان ها و زیر ستارگان دوردست بلند می شد.

با وجود این، پای بندی بچه ها به سنت های اروپای شمالی که کار کردن، غذا خوردن و بازی کردن را تنها به هنگام روز مجاز می داند باعث می شد تطبیق خود را با آهنگ جدید زندگیشان غیر ممکن ببابند. پرسپوال کوچولو زودتر از همه به زیر سایبان خزیده و دو روز تمام را به حرف زدن و آواز خواندن و گریستن گذرانده بود، تا جائیکه دیگران دیوانه اش پنداشته بودند و از رفتار او حتی کمی سرگرم شده بودند. از آن پس، لاغرتر شده و چشمهایش همیشه سرخ بود. پسرک کوچولو کمتر بازی می کرد و بیشتر می گریست.

حالا دیگر از بچه های کم سن و سال با عنوان کلی «کوچولوها»

یاد می‌کردند. سلسله مراتب قد که از رالف شروع می‌شد به تدریج کاستی می‌گرفت و هر چند جای سیمون، رابرت و موریس در این سلسله مراتب مشکوک و نامعلوم بود اما در هر حال تشخیص کوچواوها از بزرگترها کار دشواری نمی‌نمود. آنهایی که بدون تردید جزء کوچولوها بودند حدود شش سال داشتند؛ زندگی آنها با بچه‌های دیگر متفاوت بود، روزها اغلب به خوردن میوه‌هایی می‌پرداختند که در قید خوبی آن نبودند، همه‌شان به دل درد و اسهال مبتلا بودند، تاریکی آنان را می‌ترساند و برای فرار از وحشت تاریکی به هم می‌چسبیدند؛ بغیر از خواب و خوراک، فرصت کافی برای بازی کردن با ماسه‌ها را در کنار آب داشتند، و برخلاف آنچه انتظار می‌رفت به ندرت به خاطر مادرانشان گریه می‌کردند. پوست بدن آنها از گرمای آفتاب سوخته و به شکل نفرت‌انگیزی کثیف بود. هرگاه صدف برای تشکیل جلسه به صدا در می‌آمد، بی‌چون و چرا گرد می‌آمدند زیرا از طرفی رالف آنقدر از آنها بزرگتر بود که او را حلقه‌انصالی به جهان پراقتدار بزرگسالان می‌انگاشتند و از طرف دیگر از شرکت در این جلسات لذت می‌بردند؛ به غیر از این کمتر با بزرگترها سروکار داشتند و در دنیای عاطفی و پرشور خود بیشتر سرگرم بازی و رفع نیازهای بدن خود بودند.

آنجا رودخانه کوچکی بود که آب‌بندی داشت و بچه‌ها کنار آن روی شن‌ها، قلعه‌هایی ساخته بودند. قلعه‌ها که یک پا ارتفاع داشت و با صدف، گل‌های خشکیده و سنگ‌ریزه آنان را تزئین کرده بودند، با انبوهی از علامات راهنمایی، جاده‌ها، دیوارها و خطوط راه‌آهن دست ساخته

احاطه شده بود. این منظره تنها زمانی ارتباط و معنا پیدا می کرد که از زاویه ای خاص به موازات ساحل به آن نگرسته می شد. بچه ها که اغلب در گروه های سه نفری در همین نقطه بازی می کردند، اگر شاد نبودند، سرگرم بودند.

اکنون نیز سه نفر از کوچولوها که بزرگترین شان هنری بود مشغول بازی بودند. هنری با آن پسرکی که صورتش را لکه ای توتی رنگ پوشانده و از شب آتش بازی به بعد دیده نشده بود نسبت فامیلی دوری داشت، اما سن و سال او برای فهمیدن فاجعه ای که رخ داده بود قد نمی داد و اگر به او گفته می شد، پسرک را با هواپیما به خانه اش فرستاده اند بی هیچ اعتراض و هیاهویی می پذیرفت.

در این بعد از ظهر هنری، سرسته کوچولوئی برای گروه سه نفره به حساب می آمد زیرا دو نفر دیگر، پرسیوال و جانی، از همه بچه های جزیره کوچکتر بودند. رنگ چهره پرسیوال مثل رنگ موهای بدن موش بود و گمان نمی رفت حتی در نظر مادرش جذابیتی داشته باشد. جانی، موهایش بور بود و هیکل خوبی داشت و شاد و شلوغ می نمود اما حالا آرام و سربراه بود چرا که بازی را دوست داشت و با آن سرگرم بود. میان این سه کودک که روی ماسه ها زانو زده بودند محیطی پر از صلح و صفا و تفاهم برقرار بود.

راجر و موریس از جنگل بیرون آمدند. آنان نوبت نگهبانی شان از آتش پایان یافته و به قصد آب تنی از کوه پائین آمده بودند. راجر بکراست از میان قلعه ها گذشت و با لگد آنها را بهم ریخت و گل های خشکیده و سنگ ریزه را به این سو و آنسو پخش کرد.

موریس که می‌خندید نیز به دنبال او آمد و خرابی را خراب‌تر کرد. کوچولوها دست از بازی کشیدند و سرهای خود را بلند کردند. از آنجا که تصادفاً به آنچه مورد علاقه خاص‌شان بود آسیبی وارد نیامده بود، اعتراضی نکردند. پرسپوال که ماسه‌ها به داخل چشمش رفته بود، گریه می‌کرد. موریس شتاب‌زده دور شد. در دنیای بیرون از این جزیره یک بار به خاطر ماسه پاشیدن به چشم بچه‌ای کوچکنر از خود تنبیه شده بود. اما حالا اگر چه پدر و مادرش نبودند تا او را سرزنش کنند، از کاری که کرده بود احساس ناراحتی و بی‌قراری می‌کرد. در مغز او طرح مبهم بهانه و معذرت‌خواهی شکل می‌گرفت. زیر لب درباره شنا چیزی گفت و دوان به سوی دریا رفت.

اما راجر همانجا ماند و به تماشای کوچولوها پرداخت. از زمان سقوط در این جزیره، رنگ پوست او تیره‌تر نشده بود اما موهای سیاه و پرپشت او که هم‌درپشت گردش بلندشده بود و هم روی پیشانی او را پوشانده بود، با صورت سیاه‌رنگش تناسب داشت. در نگاه اول به نظر می‌رسید آدمی گوشه‌گیر و در عین حال قوی باشد. پرسپوال دیگر گریه نمی‌کرد و دوباره به بازی سرگرم شده بود. اشکهای او ماسه‌ها را از چشمانش شسته و بیرون آورده بود. جانی که با چشمهای آبی رنگش به او خیره شده بود مشتی ماسه را در هوا پراکند و پرسپوال دوباره گریه را سر داد.

وقتی که هنری از بازی خسته شد و در امتداد ساحل به پرسه زدن پرداخت، راجر او را تعقیب می‌کرد؛ از زیر نخل‌ها می‌گذشت و گاه اتفاقاً به همان مسیری بر می‌خورد که هنری از آن می‌گذشت.

فاصله اش با درختان نخل و سایه آنها زیاد بود و آنقدر کم سن و سال و کوچک بود که نمی توانست به هیچ تریبی از آفتاب فرار کند. از ساحل گذشت و کنار آب به بازی مشغول شد. آب اقیانوس آرام هر لحظه پیش تر می آمد و چند ثانیه ای نگذشت که آب آرام مرداب نیز به اندازه یک اینچ در ساحل پیش رفت. در این واپسین خیزش دریا، موجوداتی ریز و شفاف بدنبال شکار حشرات، خود را به روی ماسه های خشک و داغ رسانده بودند و با شاخک های نامرئی خود این سو و آنسو را بررسی می کردند، به امید آنکه خوراکی را که در هجوم قبلی شان روی ماسه ها نیافته بودند، اینک پیدا کنند؛ شاید فضله مرغان هوا، حشرات و یا کثافتاتی باقیمانده از حیوانات روی زمین بیابند. این موجودات ریز که به دندانه های اره شبیه بودند، گفתי به قصد جارو کردن ساحل از آب در آمده اند.

تماشای این موجودات هنری را سرگرم می کرد. با تکه چوبی که موج دریا آن را تراشیده و سفید کرده و اینک روی آب شناور بود اطراف زمین را گود کرد تا رفتار آنان را زیر نظر بگیرد. جوی های کوچکی ساخت تا با مد دریا پر شوند و این موجودات ریز در آنها جمع آیند. کششی که در این کار نهفته بود از یک بازیگوشی ساده فراتر می رفت. هنری احساس می کرد بر موجودات زنده دیگری تسلط یافته است و می تواند با آنها سخن بگوید، تشویق شان کند، به آنان دستور دهد یا از انجام کاری باز شان دارد. با آمدن موجی به سمت ساحل، خود را عقب کشید، جای پایش روی ماسه، گودالی به وجود آورد و موجودات ریز در آن به دام افتادند، حس قدرت و ریاست

را در او افزودند. در کنار آب چمبانمه زد؛ سرش را خم کرد و دسته‌ای از موهایش روی پیشانی و جلوی چشم‌های او قرار گرفت؛ احساس کرد تیرهائی نامرئی از کمان خورشید به سوی زمین باریدن گرفته است.

راجر نیز همانجا منتظر ایستاد. ابتدا پشت تنه درخت بزرگی پنهان شده بود اما توجه چشمگیر هنری به موجودات ریزی که به ساحل آمده بودند او را واداشت از مخفیگاه خود بیرون بیاید. پرسووال گریه کرد و دور شد. جانی نشسته بود و زمزمه‌کنان به پرسووال خیالی ماسه می‌پاشید، خود را پیروزمندان مالک مطلق قلعه‌ها می‌دید. دورتر از او، سکو و برق آب‌هائی که از جستن رالف، سیمون، خوگه و موریس به هوا می‌پاشید در میدان دید راجر قرار داشت اما هر چه گوش می‌داد، تنها صدای مبهمی از آنان می‌شنید.

ناگهان نسیمی آنچنان چترسبز نخل‌ها را تکان داد که ساقه‌های درختان لرزید. در ارتفاع شش پا، بالای سر راجر میوه‌هائی که به شکل توپ راگی از ساقه‌ها آویخته بود، ناگهان در یک ردیف از درخت جدا شد و در اطراف او به زمین ریخت، اما هیچکدام به او نخورد. راجر در فکر فرار نبود اما نگاهش را یکبار به میوه‌ها و بار دیگر به هنری می‌افکند و دوباره میوه‌ها را نگاه می‌کرد.

زمین زیر درختان نخل از جاهای بلند ساحل به حساب می‌آمد. بی‌شک در این نقطه نیز، چوئان کناره‌های دیگر ساحل، روزگاری تخته سنگهای بزرگ روی ماسه قرار داشتند اما درختان نخل در طول سالیان دراز این تخته سنگها را شکافته و از هم پاشانده بود. راجر خم شد، قطعه سنگ کوچکی برداشت و آن را طوری به سوی هنری

پرتاب کرد تا به او نخورد. تکه سنگ که یادگار زمانهای بسیار دور بود در فاصله پنج یاردی از سمت راست راجر غلتان بدرون آب افتاد. راجر مشتی ریگ از زمین برداشت و آنها را یکی یکی به هوا پرتاب کرد. او هیچکدام از شن ها را به سوی هنری که شش یارد با او فاصله داشت نینداخت. پای بندی های زندگی قدیم او اگر چه به چشم نمی آمد، اما همچنان قوی بود. پنداری گرداگرد این پسرک چمباتمه زده، چشمان پدر و مادرش، مدرسه، پلیس و قانون او را نگاه می کردند. بازوهای راجر را تمدنی که از او بی خبر بود و شاید تنها ویرانه ای از آن برجای مانده بود، همچنان در اختیار داشت.

هنری از صدای قلپ قلپ افتادن سنگها در آب حیرت کرده بود. موجودات ریز و شفاف را به حال خودشان وا گذاشت و به کانون دایره هایی که روی سطح آب ایجاد شده بود نگرست. همراه با سرود فرود آمدن سنگها، آرام و رام سر به این سو و آنسو می چرخاند اما مسیر آنها را نمی توانست یافت. بالاخره یکی از سنگها را در هوا دید و نگاهش به جستجوی دوستی که سر شوخی با او داشت، مسیر سنگ را دنبال کرد اما راجر در حالیکه نفس نفس می زد و پلک چشم هایش مرتباً بهم می خورد پشت تنه درخت خرمائی مخفی شد. هنری نیز که حوصله تماشای فرود آمدن سنگها را نداشت، گردش کنان از آنجا دور شد.

«راجر!»

جک کنار درختی به فاصله ده یاردی او ایستاده بود. با دیدن او، چهره گندمگون راجر تیره تر شد اما جک به این تفسیر حالت

توجهی نداشت. او خوشحال بود و پی‌درپی به راجر اشاره می‌کرد جلوتر برود. او نیز به ناچار به طرف جک به راه افتاد. آخر رودخانه آبگیری را که نتیجه پیش رفتگی دریا بدرون ماسه‌ها بود، نیلوفر آبی به رنگ سفید و نی‌های سوزنی شکل و نوک تیز پوشانده بود. سام و اریک و بیل آنجا منتظر ایستاده بودند. جک که در سایه قرار گرفته بود، کنار آبگیر زانو زد و دو برگ بزرگ همراه خود را باز کرد. یکی از آن دو برگ از گل سفید و دیگری مالا مال از خاک سرخ رنگ بود. در کنار او تکه‌ای ذغال نیز که از آتش به جا مانده بود به چشم می‌خورد.

جک خطاب به راجر که مشغول کار بود چنین گفت:

«اونا بوی منو تشخیص نمی‌دن، فقط منو می‌بینن، مٹ یه چیز صورتی که زیر درختا افتاده باشه.»

مشتی گل به چهره خود مالید.

«کاش یه خورده هم خاک سبز رنگ داشتم.»

چهره‌اش را که نیمی از آن گل اندود بود به سوی راجر که نگاهی خیره و پرسش‌آمیز داشت کرد.

«واسه شیکار. عین جنگ. میدونی؟ واسه کلک زدن به خوکا.»

بنظر او اهمیت کاری که می‌خواست انجام دهد آنقدر زیاد بود که برای اظهار آن به خود می‌بیچید.

«... مٹ گرمای روی تنه درخت...»

راجر که حال متوجه شده بود، سر خود را به علامت تأیید آرام و با وقار تکان داد. دوقلوها به قصد آنکه در باره چیزی اعتراض

کنند به سوی جک آمدند. او آنها را با دست عقب زد.

«خفه!»

ذغال را وسط لکه‌های سرخ و سفید روی صورتش کشید.

«نه. شما دو تا باید با من بیاین.»

به تصویر صورت خود در آب نگاه کرد. نپسندید. خم شد و دو مشت آب به صورتش پاشید و لکه‌ها را پاک کرد. دوباره کک و مک‌ها و ابروانش به چشم آمد.

راجر به زور لبخندی زد.

«اما شکلت هیچ عوض نشده‌ها.»

جک دوباره به آرایش چهره‌اش پرداخت. این بار یک گونه و دور یکی از چشمانش را سفید کرد و نصف دیگر صورتش را با گل سرخ، رنگ کرد. بعد یک خط سیاه و کلفت با ذغال روی صورتش کشید که از گوش راست او تا فک چپش ادامه داشت. خواست یکبار دیگر صورتش را در آب نگاه کند اما نفس‌های او بر سطح آب‌گیر موج انداخت.

«سام، اریک! یه نارگیل واسه من بیارین! توش خالی باشه‌ها.»

زانو زد و به سطح آب نگرست. روشنای آفتاب به چهره‌اش افتاده بود و تصویر او در آب برق می‌زد. او دیگر نه به خویش، بلکه با شگفتی به موجودی غریبه و ترسناک می‌نگریست. آبی که در دستهایش جمع کرده بود ریخت، جست زد و سر پا ایستاد. هیجان زده بود و می‌خندید. چهره رنگ کرده او و بدن پر ماهیچه‌اش توجه دیگران را به سوی او جلب کرده بود و آنان را می‌ترساند. به رقص

و پای کوبی پرداخت و خنده‌ای که به زوزه حیوانی خونخوار می‌مانست سرداد؛ آنگاه جست و خیز کنان به سوی بیل پیش آمد. رنگ آمیزی صورت جک، که او در پس آن مخفی شده بود باعث می‌شد که او را از احساس شرم و خود آگاهی برهاند. او اکنون کس دیگری شده بود. این موجود با صورت سرخ و سیاه و سفید خود در هوا چرخ می‌خورد و جست و خیز کنان به سوی بیل پیش می‌آمد. بیل خندید اما ناگهان آرام شد، به میان بوته‌ها رفت و از نظر ناپدید شد.

جک بطرف دوقلوها حمله برد.

«بقیه دارن صف می‌بندن. ده یالا!»

«ولی...»

«... آخه ما...»

«یالا. من سینه خیز می‌آم جلو و می‌زنمش...»

ماسکی که جک به چهره داشت آنان را به اطاعت وامی‌داشت. رالف که از آب بیرون آمده بود روی ساحل دوید و در سایه درخت‌های نخل نشست. موهای بورش را که روی پیشانی به ابروهایش چسبیده بود با دست کنار زد. سیمون روی سطح آب شناور بود و پاهایش را حرکت می‌داد؛ موریس تمرین شیرجه می‌کرد؛ و خوکه بی‌هدف به این سو و آنسو می‌رفت، چیزهایی از زمین برمی‌داشت و دوباره آنها را روی زمین می‌انداخت. دیگر هیچ اثری از گودال‌های آب در میان صخره‌ها که مد دریا آنها را پوشانده بود دیده نمی‌شد. او این گودال‌های آب را دوست داشت. تا وقتی دریا فرو نمی‌نشست، هیچ چیز قابل توجهی برای خوکه وجود نداشت. با دیدن رالف که زیر

درختها لم داده بود آمد و کنار او نشست.

خوکه آنچه را از شلوار کوتاهش به جا مانده بود پیا داشت. بدنش قهوه‌ای رنگ و براق بود؛ او در همه‌ی جزیره تنها کسی بود که گفتی موهایش اصلاً بلند نشده است. همه بچه‌ها پر مو بودند اما روی سر او فقط همان چند تار موئی دیده می‌شد که از روز اول هم بود. او مسلماً هیچگاه موهای بلندی نمی‌توانست داشته باشد و این کرک و پرزها نیز که به موی گوزن شبیه بود، به زودی می‌ریخت و از میان می‌رفت. گفت:

«داشتم فکر می‌کردم ما می‌تونیم به ساعت آفتابی بسازیم. باید به تیکه چوب رو توی ماسه فرو کنیم، بعد...»
تلاش برای تشریح راه حل‌های ریاضی این کار برای او سنگین بود. ناچار به همین مختصر اکتفا کرد و خاموش شد.
رالف به تلخی جواب داد:

«بعدم می‌تونیم به هواپیما بسازیم و به تلویزیون با به موتور.»
خوکه سر تکان داد و گفت:

«نه. واسه این کار، کلی چیزای فلزی لازمه. ما که فلز نداریم. فقط چوب داریم.»

رالف برگشت و بی‌اختیار لبخند زد. خوکه آدم مزاحمی بود. چاقی او، آسمش و عقاید بظاهر منطقی او، رالف را خسته می‌کرد اما آزار دادن او - حتی اگر بطور اتفاقی زمین می‌خورد - برایش سرگرم‌کننده بود.

خوکه تبسم رالف را دید و آن را دوستانه تلقی کرد. میان

پسرهای بزرگتر، خوگه یک بیگانه به حساب می‌آمد و این دیدگاه بچه‌ها بخاطر چاقی، آسم، عینک یا حتی لهجه‌اش - که اهمیت چندانی نداشت - نبود بلکه بدلیل بی‌میلی او به کار کردن، دیگران به او اینگونه نگاه می‌کردند. حال که می‌دید سخن او رالف را خوشحال و خندان کرده است، به وجد آمد و خواست موقعیت خود را محکمتر کند.

«حالا که اینقدر خوب داریم، هر کدومون می‌تونیم به ساعت داشته باشیم. از وقت همه‌مون می‌دویم ساعت چنده.»

«آخ چقد خوب می‌شه.»

«تو خودت گفتی باید به کاری بکنیم نجات پیدا کنیم.»

«آخ، خفه شو!»

روی پاهایش جستی زد و بطرف آب گام زد. درست همین موقع موریس ناشیانه بداخل آب شیرجه رفت. رالف که از فرصت بدست آمده برای تغییر موضوع صحبت خوشحال بود، بمحض آنکه موریس به سطح آب باز آمد به او گفت:

«شیرجه روی شکم! شیرجه روی شکم!»

موریس که به نرمی درون آب پیچ و تاب می‌خورد به رالف لبخندی زد. رالف از همه بچه‌های دیگر آرام‌تر بود، گوئی در خانه خودش زندگی می‌کند؛ اما آن روز تکرار واژه بی‌معنی «نجات» آنقدر او را آزرده بود که حتی عمق سبز آب و نور طلایی خورشید که در آن می‌شکست و بر آن موج می‌زد برایش جاذبه‌ای نداشت. به جای آنکه در آب بماند و بازی کند درست از زیر بدن سیمون شناکنان

گذشت، از سوی دیگر استخر از آب بیرون آمد و در حالیکه مثل یک سگ آبی از بدنش آب می‌چکید همانجا خوابید. خو که که همواره ناشیانه رفتار می‌کرد بلند شد و آمد کنار او بایستد، اما رالف در حالیکه وانمود می‌کرد او را ندیده است روی شکم غلت زد. مه از بین رفته بود، نگاه غمگین رالف روی خط آبی و صاف افق می‌دوید. او به ناگاه از جای خود بلند شد و فریاد زد:

«دود! دود!»

سیمون که سعی می‌کرد درون آب بنشیند، جرعه‌ای آب را غفلتاً فرو خورد. موریس نیز که آماده شیرجه رفتن به داخل آب بود، روی پاشنه پایش چرخید، به عقب برگشت و به سوی سکو رفت؛ آنگاه رو به سوی علفهائی که زیر نخل‌ها روئیده بود گام زد و آنجا به پوشیدن شلوار کوتاه پاره پاره خود مشغول شد؛ گویی خود را برای انجام کاری آماده می‌کرد.

رالف از جای خود بلند شد و در حالیکه مشت خود را گره کرده بود با دست دیگرش موهای خود را از روی پیشانی عقب زد؛ سیمون داشت از آب بیرون می‌آمد؛ خو که با پاچه شورتش مشغول پاک کردن عینک خود بود و چشمه‌ایش در حال نگاه کردن به آب چپ شده بود؛ دو پای موریس در یک پاچه شورتش گیر کرده بود. تنها رالف، همچنان آرام ایستاده بود.

خو که با ناباوری گفت:

«من دودی نمی‌بینم. رالف! من دود نمی‌بینم. کو؟»

رالف هیچ نمی‌گفت؛ به جلو خم شده بود و با مشت کردن

دستهایش روی پیشانی، نمی‌گذاشت موهایش جلوی چشم او را بگیرد. نمک بدن او را سفید کرده بود.

«رالف! کشتیه کو؟»

سیمون که کنار رالف ایستاده بود نگاهش را از او به جانب افق انداخت. شلوار موریس از هم در رفت و او با آهی از سر تأسف آن را بدور انداخت، به سوی جنگل رفت و دوباره باز آمد. دود به شکل گره محکمی که به آرامی از هم باز می‌شود در افق دور دیده می‌شد. درست زیر این گره، نقطه سیاهی به چشم می‌خورد، می‌توانست دودکش کشتی باشد. رالف رنگ باخته بود و با خود حرف می‌زد.

«اونا دود بالای کوه رو می‌بینن.»

حالا خو که مسیر درست را دریافته بود و به آن طرف نگاه می‌کرد.

«فکر نمی‌کنم چیزی باشه.»

برگشت و به بلندای کوه خیره شد. رالف همچنان مشتاقانه به کشتی نگاه می‌کرد؛ رنگ به چهره‌اش باز آمد. سیمون که کنارش ایستاده بود چیزی نمی‌گفت.

خو که گفت: «می‌دونم چشم خوب نمی‌بینه، اما دودای ما هم هوا می‌رن؟»

رالف همچنان به کشتی نگاه می‌کرد و بی‌صبرانه بخود می‌پیچید.
«دودای بالای کوه.»

موریس دوان دوان آمد و به دریا خیره شد. سیمون و خو که

هر دو به کوه نگاه می کردند. خوکه، چهره درهم کشیده بود و سیمون مثل آدم زخم خورده ای فریاد کشید:

«رالف! رالف!»

رالف از شنیدن آهنگ صدای او، روی ماسه ها وارفت.

خوکه هیجان زده پرسید: «بهم بگو! علامتی دیدین؟»

رالف دوباره به دودی که از افق دور دیده می شد و بعد بالای کوه نگاه کرد.

«رالف! خواهش می کنم... اونجا علامتی هست؟»

سیمون خجلت زده دستش را دراز کرد تا بدن رالف را لمس کند، اما رالف با سروصدا از میان آبهای کم عمق آبگیر دوید، از روی ماسه های سفید و داغ گذشت و به طرف درختان خرما رفت. لحظه ای بعد، می شد او را دید که با گیاهچه ها و گیاهان خزانده دست و پنجه نرم می کند تا از میان آنها راهی بیابد. سیمون و موریس نیز به دنبال او می دویدند. خوکه فریاد می زد:

«رالف! خواهش می کنم... رالف!»

او نیز شروع به دویدن کرده بود اما پیش از آنکه از ساحل بگذرد، پایش به شورت موریس گیر کرد و بزمین افتاد. پشت سر بچه ها، دود در امتداد افق نرم و آرام حرکت می کرد. هنری و جانی به طرف پرسیموال که روی ساحل نشسته بود و می گریست، شن پرتاب می کردند. این سه، از هیجانی که دیگران درگیر آن بودند خبر نداشتند.

وقتی رالف به انتهای سکورسید تمام توان خود را که در آن لحظات

بسیار ارزشمند بود صرف ناسزاگوئی و فحش دادن کرده بود و بدن لخت او از سوهان گیاهان خرنده زخمی و خون‌آلود شده بود. درست در نقطه‌ای که سر بالائی کوه شروع می‌شد ایستاد. فاصله او با موریس که پشت سرش قرار داشت فقط چند یارد بود. رالف فریاد کشید:

«اینک خوکه! اگه آتیش خاموش شده باشه، عینکشو لازم داریم.»

از فریاد کشیدن باز ایستاد و روی پاهایش چرخی زد. خوکه را که از روی ماسه‌ها تلو تلو خوران پیش می‌آمد، به زحمت می‌شد دید. رالف ابتدا به افق و سپس به بالای کوه نگاه کرد. بهتر بود برگردد و عینک خوکه را بیاورد یا اینکه فرصت از دست می‌رفت و کشتی دور می‌شد؛ اگر از کوه بالا می‌رفت و بسا آتش خاموش رو برو می‌شد آیا می‌توانست به انتظار خوکه که آرام می‌خرامید بنشیند و رفتن کشتی را نظاره کند؟ بر بلندای قله آرزوی نجات، جانش از بی‌ارادگی خود به لب رسیده بود. فریاد کشید:

«آی خدا! خدا!»

سیمون که با گیاهان خرنده دست به گریبان بود نفسی تازه کرد اما چهره‌اش درهم رفته بود. کشتی همچنان دود می‌کرد و پیش می‌رفت و رالف زار و زخمی به راه خود ادامه می‌داد.

آتش خاموش شده بود. آنها آنچه را که به حقیقت، آن پائین، روی ساحل می‌دانستند، اکنون بسا چشمان خویش می‌دیدند. آتش خاموش بود، نه شعله‌ای، نه دودی. آتش خاموش بود و نگهبانان آنجا نبودند. تنها توده‌ای هیزم آماده روی زمین کپه شده بود.

رالف، رو سوی دریا کرد. افق پهن و آرام و یکنواخت بود و هیچ چیز به جز ردپای گنگی از دور در آن به چشم نمی خورد. رالف در طول صخره می دوید، زمین می خورد و برای آنکه از پرتگاه فرو نیفتد لبه صورتی رنگ آن را چنک می زد و فریاد می کشید:

«برگرد بیا! برگرد!»

صورتش همواره به جانب دریا بود، در طول صخره می دوید و باز می گشت و رو به سوی کشتی، که دیگر نبود، دیوانه وار فریاد می زد:

«برگرد! برگرد!»

سیمون و موریس به او رسیدند. رالف با نگاهی ثابت و بی حرکت به آنان خیره شد. سیمون رویش را برگرداند و به گونه های تر خود دست کشید. رالف درون خود را می کاوید تا بدترین دشنامها را بیابد.

«آتش لعنتی رو ول کردن تا خاموش بشه.»

به دامنه ناهموار کوه نگاه کرد. خوکه مثل بچه ها، نفس نفس زنان رسید. مشت های رالف گره شده بود و رنگ چهره اش به سرخی می زد. نگاه خیره او و آهنگ تلخ صدایش، توجه خوکه را به نقطه ای دوردست جلب کرد.

«اوناهاشون. اونجان.»

در فاصله ای دور و در میان قلوه سنگهای صورتی رنگ که از صخره ها جدا شده و کنار آب افتاده بودند گروهی از بچه ها در حال حرکت دیده می شدند. آنها کاملاً لخت بودند، تنها چند نفرشان

کلاه‌های سیاه خود را به سر داشتند. آنها به محض آنکه به قطعه زمینی صاف می‌رسیدند چوبهائی را که به دست داشتند بلند کرده در هوا تکان می‌دادند. آنها در حال آواز خواندن بودند و چنین می‌نمود که آوازشان به چیزی که توسط دوقلوها حمل می‌شد ارتباط دارد. از همان فاصله دور، رالف، جک را با قد بلند و موهای سرخس که طبعاً در جلو دسته حرکت می‌کرد از دیگران تمیز داد.

سیمون دیگر رالف را نگاه نمی‌کرد و به جک خیره مانده بود و درست مثل چند لحظه قبل که نگاهش از چهره رالف متوجه افق شده بود، از آنچه به نظرش می‌آمد می‌ترسید. رالف دیگر چیزی نگفت و منتظر ماند تا دسته بچه‌ها نزدیکتر شود. آواز آنها بگوش می‌رسید اما از میان صداها کلامی قابل تشخیص نبود. دوقلوها که چوب دراز و بزرگی را روی شانه گذاشته بودند، درست پشت سر جک گام برمی‌داشتند. لاشه خوکی که شکمش را پاره کرده بودند همراه با حرکت دوقلوها روی جاده سنگلاخ تکان می‌خورد. سر خوک که که گلوش را بریده بودند پائین بود؛ گوئی روی زمین بدنبال چیزی می‌گردد. عاقبت موج کلمات سرودشان از آنسوی گودال پراز چوبهای سوخته و خاکستر به گوش رسید.

«خوک‌رو بکشید. گلوشو ببرین. خونشو بریزید.»

همچنان که کلمات سرود شنیده می‌شد، دسته به تیزترین سربالائی کوه رسید و پس از یکی دو دقیقه صدای سرودشان فرو نشست. خوک‌ه‌فین کرد و سیمون شتابزده او را ساکت کرد؛ انگار در سکوت کلیسا، فریاد زده است.

اول، جک در حالیکه صورتش گل اندود بود نیزه خود را بلند کرد و به رالف سلام گفت.
 «نیکا کن! یه خوک زدیم... ریختیم روشون... دورشون حلقه زدیم...»

صدای دیگر شکارچیان هم بلند شد.

«... حلقه زدیم...»

«سینه خیز رفتیم جلو...»

«خوکه هی نعره می زد...»

دوقلوها ایستاده بودند و خوک میان آن دو به چوب آویزان بود. ازلاشه خوک، لخته های سیاه خون روی صخره می چکید. آن دو در شادی مشترک با دهان هائی - به اندازه یکدیگر - باز، شریک بودند. جک خیلی چیزها داشت که می بایست فوراً برای رالف تعریف می کرد اما بجای آن یکی دو گامی در حالت رقص به جلو و عقب رفت و بعد، انگار که موقعیت مهم خود را با این شکار به یاد آورده باشد آرام ایستاد و لبخند زد. ناگهان به دستهایش که خونی شده بود نگاه کرد و تصویری از احساس چندی بر چهره اش نقش بست. آنگاه بدنبال چیزی گشت تا دستهایش را با آن پاک کند و عاقبت آنها را به شورتش مالید و خندید.

رالف گفت:

«آتیشو ول کردین رفتین. آتیش خاموش شده بود.»

جک نگاهی کرد. این سخن نامربوط او را رنجاند اما خوشحالتر از آن بود که این حرف آزارش دهد.

«خوب. دوباره آتیشو روشن می‌کنیم. رالف! تو هم بایس با ما می‌اومدی. کشنده بود. دوقلوهارو خو که زد زمین....»
 «ما خو کو زدیمش....»

«... من خودمو انداختم روش....»
 جک که به خود می‌بالید با لحنی غرورآمیز گفت: «خودم گلوشو بریدم. رالف! می‌خوای نیزه تو بدی به من روشو واسهت چاک بدم؟»

بچه‌ها هیا هو کنان می‌رقصیدند. بر لبان دوقلوها همچنان خنده‌ای دیده می‌شد.

جک در حالیکه از خنده بدنش تکان می‌خورد گفت: «خون فواره زد بالا. باید بودی و می‌دید!»

«ما دیگه هر روز می‌ریم شیکار....»
 رالف که همچنان در جای خودش ایستاده بود به تندی گفت:
 «شما آتیشو ول کردین رفتین. اونم خاموش شد.»
 تکرار این جمله، جک را ناراحت کرد. ابتدا به دوقلوها و دوباره به رالف نگریست و گفت:

«مجبور شدیم اونارو هم ببریم. آخه بدون اونا حلقه‌مون ناقص بود....»

احساس کرد خطائی از او سر زده است و رنگ چهره‌اش سرخ شد.

«آتیش فقط یکی دو ساعته خاموش شده. خوب دوباره روشنش می‌کنیم....»

توجه‌اش به بدن برهنه و زخم‌آلود رالف، و سکوت غمناک چهار پسر دیگری که با او بودند جلب شد. او تلاش کرد با دلجوئی ایشان را نیز در آنچه رخ داده شریک کند. خاطره‌های شکار به مغز او هجوم آورده بود؛ یادی از آن آگاهی که به هنگام محاصره خوک در او طلوع کرده بود؛ آگاهی به اینکه می‌تواند بر یک موجود زنده دیگر چیره شود، اراده خود را بر او تحمیل کند و زندگی‌اش را از او گرفته، چون شرابی لاجرم فرو برد.

بازوانش را از هم گشود.

«باید خونو می‌دیدین!»

شکارچیان دیگر که حال ساکت شده بودند، با شنیدن این جمله دوباره پیچ کردند. رالف موهایش را با تکان دادن سر عقب زد. با دست به افق خالی اشاره کرد و با صدای بلند و وحشیانه‌اش چیزی گفت که دیگران را به سکوت واداشت.

«یه کشتی اونجا بود.»

جک به ناگاه، خود را با پیچیدگی‌های بسیار روبرو دید و سعی کرد از مواجه شدن با آنها فرار کند. یک دست خود را روی خوک گذاشت و با دست دیگرش چاقو را بیرون کشید. رالف صدایش می‌لرزید.

«اونجا یه کشتی بود. درس همونجا. شماها گفته بودید آتیشو

روشن نیکر می‌دارین، بعدم ولش کردین تا خاموش بشه!»

قدمی به سوی جک که اکنون برگشته بود و رودر رویش قرار داشت برداشت.

«شاید اونا مارو می‌دیدن. شاید الآن داشتیم می‌رفتیم
خونه مون...»

این یادآوری به اندازه‌ای برای خوگه تلخ بود که از ناراحتی
موقعیت از دست رفته، ترس خود را از یاد برد و با صدای تیزی فریاد
کشید:

«تو و خونات! جک مری دو! تو و شیکار کردنت! الآن می-
تونسیم تو راه خونه مون باشیم...»

رالف، خوگه را به یکطرف هل داد.

«اینجا من رئیس بودم. شماهام قرار بود هر کاری من می‌گم بکنید.
شماها فقط حرف می‌زنین - حتی سایبون هم نمی‌تونین بسازین. اونوقت
میرین شیکار و آتیشوول می‌کنین خاموش بشه...»

برگشت، لحظه‌ای سکوت کرد و آنگاه صدایش که از احساس
او مایه می‌گرفت بگوش رسید:
«یه کشتی اونجا بود...»

یکی از شکارچی‌های کوچولو شروع به گریه و زاری کرد.
حقیقت تلخ در وجود یک یک ایشان رخنه می‌کرد. رنگ جک که
مشغول تکه تکه کردن بدن خوگ بود سرخ شده بود.
«کار ما خیلی مشکل بود. همه مجبور بودن بیان.»

رالف برگشت و گفت:

«اما قرار بود وقتی ساختمون سایبونا تموم شد، همه بیان با تو
کار کنن. تو مگه مجبور بودی شیکار کنی...؟»
«ما گوشت لازم داریم.»

جک که چاقوی خون آلود بدستش بود از جای خود بلند شد. اکنون این دو روبروی یکدیگر بودند. یکی در دنیای رنگارنگ شکار و جنگ و نردستی زندگی می کرد و دنیای دیگری، دنیای آرزوها و شعوری گیج و آشفته بود جک چاقو را به دست چپ گرفت و با دست دیگر موهای خود را از روی پیشانی کنار زد. لکه سرخ خون، اکنون بر پیشانی اش نقش بسته بود.

خو که دوباره شروع کرد:

«خوب، تو نباس می داشتی آتش خاموش بشه. خودت گفته بودی او نو همیشه روشن نگه می دارین....»

بیان این جمله از طرف خو که و گریه وزاری چند نفر از شکارچیان به علامت نأید، جک را به خشونت واداشت. در چشمانش حالتی از بی رحمی پیدا شد. گاهی به جلو برداشت و با حس آمادگی برای کتک زدن یک نفر، با مشت به شکم خو که کوبید. خو که نشست. جک که بالای سرش ایستاده بود بالحنی کینه توزانه و تحقیر آمیز گفت:

«خودت چی؟ خودت چی، خیکی؟»

رالف قدمی به جلو برداشت؛ جک با مشت به سر خو که کوبید. عینک خو که افتاد، به سنگی خورد و صدای جرینگ شکستن آن به گوش آمد. خو که با وحشت فریاد کشید:

«عینکم!»

درحالی که قوز کرده بود کورمال به روی سنگها دست می کشید اما سیمون قبل از او عینک را یافت و آن را به او داد. در بلندای آن

کوه، خشم، بالهای وحشتناک خود را بروی سیمون گشوده بود.

«به طرفش شیکسه!»

خو که عینک را از دست او قاپید و آن را به چشم گذاشت و
آنگاه کینه‌توزانه به جک نگاه کرد.

«من مجبورم عینک بزنم. حالا فقط به چشم دارم. حالا صبر

کن! ...»

جک یکبار دیگر به سوی خو که به زحمت راه می‌رفت
خیز برداشت اما اکنون تخته سنگ بزرگی میان آن دو حایل شده
بود. خو که سر خود را از میان شکاف تخته سنگ بیرون آورد و در
حالی که یک شیشه عینکش برق می‌زد به جک خیره شد.

«حالا فقط به چشم دارم. صبر کن نشونت می‌دم....»

جک ادای راه رفتن پرتقلای خو که را در می‌آورد:

«صبر کن. نشونت می‌دم....»

خو که و تقلید جک از حرکات او بقدری مسخره بود که حتی
شکارچی‌ها هم به خنده افتادند. جک در خود شهامتی حس کرد. چهار
دست و پا، در حالی که خو که را مسخره می‌کرد براه افتاد. خنده بچه‌ها
آنقدر شدید بود که ممکن بود از حال بروند. رالف ناگهان احساس
کرد لبان او نیز بدون اراده تکان می‌خورد؛ از اینکه سستی نشان داده
بود از خودش عصبانی شد.

زیر لب زمزمه کرد:

«این به حقه کثیفه!»

جک از میان‌داری صحنه کنار رفت و روبروی رالف ایستاد.

کلمات با فریاد از دهانش خارج می‌شد:

«خیلی خوب؛ بسیار خوب! باشه!»

به خوگه، به شکارچیان و به رالف نگاه کرد.

«متأسفم. واسه آتیش منظورمه. من....»

خودش را جمع و جور کرد و ادامه داد:

«.... من معذرت می‌خوام.»

پیچ و پچی که میان شکارچیان به خاطر این رفتار پسندیده بلند شد تحسین‌آمیز بود. آنان به وضوح عقیده داشتند جک با عذرخواهی خود اکنون در موقعیت بهتری از رالف قرار گرفته است و منتظر بودند رالف نیز پاسخی معقول به او بدهد.

از گلوی رالف چنان کلماتی نمی‌توانست ادا شود. او این حيله لفظی را نیز دلیلی بر رفتار زشت جک تلقی کرد و بر تنفرش نسبت به او افزود. آتش خاموش شده و کشتی رفته بود. مگر آنها کور بودند؟ خشم، گلوی او را می‌فشرد.
«این یه حقه کثیفه!»

بر فراز کوه، همه ساکت بودند. نگاهی مات به چشم جک آمد و دوباره گم شد. کلماتی که رالف ادا کرد، زمزمه‌ای حق ناشناسانه بود.

«بسیار خب. آتیشو روشن کنین!»

احساس اینکه کار مثبتی پیش‌رو دارند از بحران میان ایشان کاست. رالف، دیگر نه حرفی زد و نه کاری کرد؛ تنها ایستاد و به خاکسترهای جمع شده گرداگرد پاهایش نظر دوخت. جک بلند بلند

حرف می‌زد و کار می‌کرد؛ به دیگران دستور می‌داد، آواز می‌خواند و سوت می‌زد و گاه خطاب به رالف جملاتی می‌گفت که نیازی به پاسخ نداشت؛ از این‌رو سکوت رالف در جواب توهین‌آمیز نمی‌نمود. رالف همچنان ساکت بود. آنها مجبور شده بودند آتش جدید را در فاصله سه یاردی خاکسترها بپا کنند چرا که هیچکس، حتی جک از رالف نخواست از آنجا کنار برود. آتش جدید در جای مناسبی قرار نداشت. بدین ترتیب، رالف ریاست خود را برگزیده، حتمی کرد، اگر روزهای چندی هم در این باره فکر می‌کرد راهی بهتر از این نمی‌توانست جست. جک در برابر این وضع وصف ناشدنی، بیچاره شده بود و بدون آنکه علت احساس خود را تشخیص دهد، خشمگین بنظر می‌رسید میان رالف و بچه‌هایی که مشغول برآه انداختن آتش بودند مانعی بزرگ وجود داشت.

وقتی آتش آماده افروختن شد، جک دانست وسیله‌ای برای روشن کردن آن در دست ندارد اما شکفت‌زده دید رالف به‌سوی خو که رفت و عینک او را گرفت. رالف متوجه نبود پیوندی ناشناخته بین او و جک برای همکاری بسته شده است.

«خودم عینکو واسهت پس می‌آرم.»

«من هم می‌آم.»

خو که پشت سر رالف ایستاده بود. او به جزیره‌ای تنها میان دریائی با رنگ‌های ناشناخته شبیه بود. رالف زانو زد و عدسی عینک را میزان کرد. همین که آتش روشن شد خو که دستش را دراز کرد و عینک خود را پس گرفت.

رویاروئی با گلهای زیبای بنفش و قرمز و زرد، بی‌مهری میان آنها را آب کرد و از میان برد. همه دایره‌وار دور آتش جمع شده بودند و حتی رالف و خوکه نیز کم و بیش در حلقه بچه‌ها قرار داشتند. چند تا از بچه‌ها برای فراهم آوردن هیزم از کوه پائین رفتند. جک مشغول تکه تکه کردن گوشت خوکه شد؛ بچه‌ها سعی می‌کردند خوکه را درسته کباب کنند اما چوبی که از میان لاشه‌اش گذرانده بودند زودتر از خود خوکه سوخت. سرانجام تکه‌های گوشت را به شاخه‌ها سیخ کشیدند و آنها را روی آتش گذاشتند اما در آن حال نیز بچه‌ها بیشتر از خوکه، کباب می‌شدند.

رالف کم‌کم جلو آمد. اول می‌خواست گوشت خوکه را نخورد اما میوه، خرچنگ و ماهی که تنها غذای روزهای قبل او بود طاقش را طاق کرده بود. تکه گوشت پخته‌ای را گرفت و مثل گرگ به دندان کشید.

خوکه نیز که جلو آمده بود پرسید:

«پس من چی؟»

جک برای نشان دادن قدرت خود، خواست او را کمی در شک و تردید نگاه دارد. خوکه نیز با تبلیغ کردن اینکه مظلوم واقع شده است، خور را مستحق ظلم بیشتری نشان داد.

«تو که شیکار نکردی!»

خوکه با چشمهای اشک‌آلود گفت:

«خوب، رالف هم شیکار نکرده، سیمون هم نکرده!»

آنگاه با تأکید بیشتری گفت:

«آخه خرچنگ فقط یه ذره گوشت داره.»

رالف با بیقراری به خود می‌پیچید. سیمون که میان دوقلوها و خوکه نشسته بود، دهانش را پاک کرد و تکه گوشت خود را از بالای تخته سنگ بطرف خوکه دراز کرد، او گوشت را قاپید. دوقلوها آهسته خندیدند و سیمون خجلت زده سر به زیر افکند. بعد، جک برخاست، یک تکه بزرگ گوشت برید و جلوی پای سیمون انداخت و گفت:

«بخور! لعنتی!»

خیره به سیمون نگاه کرد و دوباره گفت:

«ورش دار!»

سپس رو به بچه‌ها که همه حیرت زده بودند روی پاشنه پا چرخید و گفت:

«من واسه تون گوشت آوردم.»

شکست‌های بی‌شمار و وصف‌ناشدنی در شکار او را خشمگین کرده بود.

«صورتمو رنگ کردم. این همه راه رفتم تا شماها بتونین گوشت

بخورین... هم شماها... هم خودم...!»

بر فراز قله کوه، همه آرام بودند. صدای ترق و ترق جرقه‌های آتش و جلز و ولز ملایم کباب شدن گوشت بگوش می‌رسید. جک می‌خواست بداند دیگران احساس او را درک می‌کنند یا نه؛ و دید نگاه آنان پر توجه و تحسین‌آمیز است. رالف در میان خاکسترهای بجا مانده از آتش، درحالی‌که دستهایش پر از گوشت بود آرام ایستاده

بود و هیچ نمی گفت.

عاقبت، موریس سکوت را شکست و با طرح سؤالی، میان آنان سازشی برقرار کرد.

«خوک‌رو کجا پیدا کردین؟»

راجر به دامنه ناهموار کوه اشاره کرد و پاسخ داد:

«اوناهاش. اونجا. لب آب.»

جک که حال عادی خود را بازیافته بود تاب آن را نداشت دیگری داستان او را نقل کند. به سرعت میان حرف راجر دوید و گفت:

«اول اینور اونور پخش شدیم. من چار دست و پا راه می رفتم. نوک نیزه هامون تیز نبود و نمی شد باهاش کاری کرد. خوک هی نعره می زد و در می رفت...»

«بعد برگشت. همینجور که ازش خون می رفت. برگشت توی حلقه ما...»

بچه‌ها هیجان زده گفتند:

«بعد ما حلقه‌رو تنگ کردیم.»

«ضربه اول رو که زدیم خوک فلج شد. حلقه مونو تنگ تر کردیم»

و بعد هی زدیمش، هی زدیمش...»

«من گلوی خوک‌رو بریدم...»

دوقلوها درست مثل هم لبخند می زدند، جست و خیز می کردند

و می دویدند. دیگران نیز بدنبال آنان صدای خوک زخم خورده را تقلید می کردند.

«یکی بزنین تو کله‌ی گنده‌ش.»

بعد، موریس ادای خوک را درآورد و درحالی‌که جیغ می‌کشید بدو وسط آنها پرید. شکارچی‌ها او را محاصره کرده بودند و وانمود می‌کردند دارند او را می‌زنند. جست و خیز کنان و پای‌کوبان می‌خواندند:

«خوکو بکشید! گلوشو بیرین! هلش بدین بیاد وسط!»

رالف با آمیزه‌ای از نفرت و حسد به آنان نگاه می‌کرد و تا وقتی کاملاً خسته نشده بودند لب به سخن باز نکرد. عاقبت گفت:

«یه جلسه باید تشکیل بدیم.»

یکی یکی برخاستند و او را نگاه کردند.

«صدای صدف رو که شنیدین، روی سکو جمع می‌شین. اگه لازم باشه جلسه تا شب هم ادامه داره. همچنین که توی صدف فوت کردم، اونجا باشین. همین.»

برگشت و قدم زنان از دامنه کوه پائین رفت.

فصل پنجم

هیولای دریائی

دریا در حال مد بود و از ساحل، تنها باریکه قیرص و محکمی میان آب و ماسه‌های سفید کنار نخلستان دیده می‌شد. رالف باریکه را چون کوزه راهی پیش گرفت و جلو رفت، می‌خواست کمی فکر کند، تنها اینجا می‌شد بدون ترس از آنکه دیده شود پاهای خود را آزادانه به حرکت درآورد. در حال قدم زدن کنار آب دچار شگفتی شد. ناگهان به پوچی این زندگی پی برد. هر کوزه راهی در این جزیره، حادثه‌ای غیر منتظره و بی‌آغاز و انجام بود فکر کرد بخش قابل توجهی از وقت آدمی هنگام قدم زدن به نگاه کردن پاهایش می‌گذرد. از رفتن باز ایستاد و از این اولین کشف خود که گوئی به کودکی او بازمی‌گشت، شادمان شد. لبخندی زد، برگشت و به سوی سکو گام زد. همچنان که در شکوه پنهانی آفتاب راه می‌رفت، مطالب سخنرانی خود را در ذهن مرور می‌کرد. در این جلسه می‌بایست نه اشتباهی بکند و نه اسیر اوهام شود.

رالف در دریائی از افکار مبهم و مه‌گرفته دست و پا می‌زد. به جستجوی واژه‌هایی می‌پرداخت که آنها را توصیف کند و نمی‌یافت. ابروانش را درهم فرو کرد و دوباره به تلاشی تازه دست زد. این جلسه شوخی بردار نیست، فقط باید راجع به مسائل مهم باشد.

با این فکر بر سرعت گام‌هایش افزود. بخاطر آورد خورشید در حال غروب است و باید عجله کند. حرکت سریع او، هوای اطرافش را به جنبش آورد و بادی ملایم پوست صورتش را نوازش می‌داد. پیراهن خاکستری رنگ به سینه‌اش چسبیده بود. در حالیکه فکر می‌کرد، دید چین و چروک‌های پیراهنش مثل مقوا سفت شده و لبه پاره پاره شورتش ران‌های او را زخم کرده است. حالا دیگر کثافت و گندیدگی را احساس می‌کرد. از اینکه مجبور بود پی در پی موهایش را از روی پیشانی عقب بزند و به هنگام شب آنقدر روی برگهای خشک بغلتد تا خواب برود احساس نفرت می‌کرد. شروع به دویدن کرد.

بچه‌ها روی ساحل، در کنار آبگیر به انتظار شروع جلسه بودند، سیمای درهم او را که نتیجه خاموش شدن آتش می‌دانستند دیدند و بی‌سر و صدا راه را برای او باز کردند تا بگذرد.

جائی که قرار بود جلسه تشکیل شود، مثل همه چیزهای دیگری که اینان ساخته بودند، سه گوشی نامنظم و قناس بود. کنده درختی که برای چنین سکوئی بیش از اندازه بزرگ بود و شاید یکی از طوفانهای افسانه‌ای اقیانوس آرام آن را به اینجا آورده بود، به عنوان محل نشستن رالف انتخاب شده بود. این کرسی درست به موازات ساحل قرار گرفته بود بطوریکه وقتی رالف روی آن می‌نشست، جزیره را روبروی خود می‌دید اما از نظر دیگران، درخت خشکیده، مانعی بود که آنها بعلت وضع قرار گرفتن آن، نمی‌توانستند سطح درخشان آبگیر را نظاره کنند. کنده درخت در قاعده مثلث قرار داشت و دو

ضلع دیگر آن به یک اندازه نبودند. در سمت راست تنه درخت دیگری قرار گرفته بود که سطح آن از نشستن بچه‌ها، صیقل خورده بود و به بزرگی و راحتی صندلی رئیس نبود. در طرف چپ نیز چهار کنده کوچکتر بود که آخرین آنها حالت فتری داشت، بطوریکه اگر کسی زیاده‌تر از حد معمول به آن تکیه می‌داد، در طرف دیگر از جا درمی‌رفت و چندتا از بچه‌ها را روی علفها پرتاب می‌کرد؛ این بود که هر بار صدای شلیک خنده جلسه آنها را به هم می‌زد. رالف دریافت نه او، و نه جک و خو که هیچکدام تابحال متوجه نشده‌اند باقرار دادن سنگی در زیر کنده درخت، می‌شود از تکان‌های آن جلوگیری کرد. حالا نیز مجبور بودند، مشکل عدم تعادل آن را تحمل کنند چون، چونکه... باردیگر در ژرفای دریائی از افکار فرو رفت.

علفهایی که جلوی پایشان رو بروی کنده‌های درخت قرار گرفته بود لگد خورده و از بین رفته بود؛ اما علفهایی که در مرکز سه‌گوش قرار داشت سالم مانده و بلندتر شده بود. در رأس مثلث نیز چون کسی نمی‌نشست، علف‌ها پرپشت بود. گرداگرد محل جلسه، تنه‌های خاکستری رنگ و کج و راست درختان، سقف کوتاهی از برگ را روی دوش خود گذاشته بودند. ساحل در دو سوی آنها بود، مرداب پشت سرشان قرار داشت و تاریکی جزیره پیش‌روی آنان بود.

رالف راهش را به سمت جایگاه خود کج کرد. تاکنون هیچ وقت جلسه این قدر دیر تشکیل نشده بود. حالا سکو شکل دیگری داشت. روزهای دیگر، بازتاب طلائی رنگ امواج، سقف سبز بالای سرشان را روشن می‌کرد و تابش نور از بالا چهره‌هایشان را وارونه

جلوه می‌داد. این حالت به نظر رالف، مثل آن بود که چراغ قوه‌ای بدست گرفته باشد، اما امروز، آفتاب از یک طرف اریب می‌تابید و سایه‌ها هر کدام در جای خود بود.

دوباره به فکر فرو رفت، برایش بسیار عجیب بود، وقتی باتابش نور از بالا یا پائین، شکل چهره‌ها تغییر می‌کند، پس چهره راستین کدام است؟ اصلاً حقیقت هر چیزی چیست؟

رالف بی‌صبرانه به خود می‌پیچید. مشکل او این بود که وقتی آدم رئیس است، باید فکر بکند، باید عاقل باشد و مهمتر از همه اینکه در موقعیت‌های خاصی مجبور است زود تصمیم بگیرد؛ تصمیمی که محتاج فکر کردن است، تصمیم باارزشی که نتایج خوبی به بار بیاورد.

همچنان که رالف رو به سوی جایگاه خود می‌رفت، به این نتیجه رسید نمی‌تواند فکر کند؛ مثل خوکه نمی‌تواند فکر کند. آن روز بعد از ظهر، بار دیگر رالف مجبور شد به بازیابی ارزشهای مورد قبول خود بپردازد. خوکه می‌توانست فکر کند. او قادر بود هر مسئله‌ای را قدم به قدم درون مغز پیسه گرفته‌اش دنبال کند. درست است که خوکه رئیس نبود اما با آن هیكل مسخره‌اش، آدم باهوشی بود. رالف حالا دیگر، به راحتی وجود قوه فهم و هوش را در دیگران می‌توانست دریابد.

شعاعی از آفتاب به چشمش خورد و او را متوجه گذشتن سریع وقت کرد؛ از این رو صدف را از زمین برگرفت و آن را واری کرد. هوای جزیره باعث شده بود رنگ زرد و صورتی آن کم و بیش از

بین برود و سفید و شفاف شود. اگر چه او خود، صدف را از آبگیر بیرون کشیده بود اما نسبت به آن احساسی آمیخته بامحبت و احترام داشت. او رو به محل جلسه ایستاد و صدف را به لبانش نزدیک کرد. بچه‌ها که منتظر شنیدن صدای شیپور بودند آمدند. آنها که از جریان گذشتن یک کشتی، زمان خاموشی آتش، آگاهی داشتند تحت تأثیر خشم رالف قرار گرفته بودند؛ افراد بی‌خبر از قضیه و کوچولوها نیز مجذوب فضای رسمی جلسه بودند. محل تشکیل جلسه به سرعت پرشد؛ جک، سیمون، موریس و بیشتر بچه‌های گروه شکار در سمت راست رالف، و دیگران در طرف چپ او زیر نور آفتاب نشستند. خوکه نیز آمد اما بیرون از مثلث ایستاد. این نشان می‌داد او می‌خواهد به سخنان رالف گوش بدهد اما قصد حرف زدن ندارد، ولی او از آن جهت وارد جمع نشد تا حالت قهرآلود خود را نشان داده باشد.

«مسئله اینه: لازمه جلسه تشکیل بدیم.»

هیچکس چیزی نگفت اما چهره‌های برگشته به سوی رالف پر از توجه و دقت بود. صدف را در هوا تکان داد. یاد گرفته بود برای جلب توجه بچه‌ها جمله‌ای نظیر این را یکی دوبار تکرار کند. بعد باید می‌نشست، چشمها را به طرف صدف متوجه می‌کرد و آنگاه کلمات خود را مثل سنگهای گرد و سنگین میان جمعی که بعضی‌شان قوز کرده و برخی دیگرشان چمباتمه زده بودند فرو می‌بارید. به دنبال کلمات ساده‌ای می‌گشت تا کوچولوها نیز بتوانند موضوع جلسه را درک کنند. شاید بعد، آنهایی که تمرین بیشتری در بحث کردن داشتند.

مثل جک، موریس و خوکه - برای تغییر موضوع از هنر خود استفاده می کردند اما در ابتدای بحث، موضوع باید روشن می شد.

«ما لازم بود یه جلسه تشکیل بدیم. نه واسه شوخی و خنده، که یکی از کنده درخت افتاده پائین...» بچه کوچولوها که روی کنده الاکلنگی نشسته بودند، خندیدند و به یکدیگر نگاه کردند. صدف را بلند کرد و در جستجوی کلمه‌ای بود که در همه تأثیر بگذارد بالاخره گفت: «... نه واسه اینکه زرنگی مونو به رخ همدیکه بکشیم. ما باید تو جلسه، کارامونو راست و ریس کنیم.»

لحظه‌ای مکث کرد.

«همین جور که داشتم راه می رفتم، فکر می کردم چی به چیه. بعد فهمیدم چیکار باید بکنیم. آره. باید یه جلسه تشکیل می دادیم تا کارهامون رو راست و ریس کنیم. اول من حرف می زنم.»

لحظه‌ای ساکت ماند و آنگاه با حرکت سر موهایش را عقب زد.

خوکه که حالت اعتراض او در دیگران تأثیری نکرده بود با نوک پنجه پا به مثلث نزدیک شد و به بچه‌های دیگر پیوست.

«هر روز جلسه می‌ذاریم. همه دوس دارن حرف بزنن و با هم باشن. تصمیم می‌گیریم یه کارایی بکنیم اما به هیچکدومشون عمل نمی‌کنیم. قرار بود از توی نهر آب بیاریم بریزیم توی اون نارگیلائی که زیر اون برگای سبز. یکی دو روز اینکارو کردیم اما حالا دیگه آب نیس. نارگیلا خشک خشکن. همه می‌رن از تو رودخونه آب می‌خورن.»

زمزمه‌ای به تأیید سخنان او برخاست.

«نه اینکه آب خوردن از تو رودخونه عیبی داشته باشه. می دونی که من خودم بیشتر دوس دارم از اونجا - همونجا که آبشاره هس - آب بخورم تا اینکه نارگیل رو سر بکشم. اما منظورم اینه قرامون این بود آب بیاریم اما این کارو نمی کنیم. بعد از ظهر فقط دو تا از نارگیلا آب داشتن.»

لبهایش را ترکرد.

«بعدم موضوع کلبه های ساحلی هس با سایبون.»

دیگر بار زمزمه ای برخاست و فرو نشست.

«بیشتر شماها زیر سایبون می خوابین. به غیر از سام و اریک

که امشب مواظب آتیشن، همین امشب همه تون زیر سایبون می خوابین. حالا به من بگین این سایبونازو کی ساخته؟»

همهمه ای برخاست. همه کس ادعا می کرد در ساختن سایبانها

کمک کرده است. رالف مجبور شد صدف را دیگر بار در هوا تکان دهد.

«منظورم، هر سه تا سایبون نه. سایبون اولرو ما همه باهم ساختیم،

سایبون دومرو چهار نفر از ماها ساختن، اما سومی رو من و سیمون

ساختیم واسه همین هم هس که هی می لرزه. نه. نخندین! اگه یه بار

دیگه بارون بیاد این سایبون می ریزه. ما هم لازمش داریم.»

برای سینه صاف کردن مکثی کرد.

«راسی. یه چیز دیگه هم هس. اون سنگی رو که درس پشت

استخره هس، گفتیم مستراحمون باشه. درس هم بود، چونکه مد دریا

اون کثافت هارو می شوره و می بره، شما کوچولوها هم اینو می دونین.»

میان بچه‌ها نگاه‌هایی به سرعت رد و بدل شد و چند نفری خندیدند.

«حالا انکار هر کی هر جا می‌رسه کارشو می‌کنه. حتی نزدیک سایبونا و روی سکو. شما کوچولوها! اگه وقتی دارین میوه می‌چینین، بهو دیدید داره بهتون فشار می‌آره....»
تمام بچه‌ها بلند خندیدند.

«می‌گم اگه بهتون فشار می‌آره، زود از درختای میوه دورشین. آخه این کار کثیفیه!»

صدای خنده دوباره بد هوا رفت.

«گفتم این کار کثیفیه!»

«واقعاً کار کثیفیه! اگه یه وقت چیز داشتن، از ساحل راست برین رو اون سنگه. می‌فهمین؟»

خوکه برای گرفتن صدف، دست خود را بلند کرد اما رالف سر خود را به علامت مخالفت تکان داد. او تمام نکات سخنرانی خود را از پیش طرح کرده بود و باید یکایک آنان را می‌گفت.

«همه مون باید دوباره از اون سنگه استفاده کنیم. اینجا سخته پر از کثافت.» مکث کرد. بچه‌ها نزدیک، شدن بدیکه بحران را احساس می‌کردند و سخت در انتظار بودند. «و بعد: آتیش!»

رالف نفس خود را که در سینه حبس شده بود بیرون داد. بچه‌ها نیز چنین کردند. جک که با چاقویش، تکه چوبی را می‌تراشید، در گوش رابرت که نگاهش به طرف دیگر بود چیزی زمزمه کرد.
«آتیش از هر چیز دیگه‌ای تو این جزیره واسه ما مهمتره.

مکه اینکه شانس بیاریم و گر نه اگه آتیش روشن نباشه، چطور می‌تونیم نجات پیدا کنیم؟ مکه روشن نیگرداشتن آتیش اینقدر مشکله؟»
مشت خود را به هوا پرتاب کرد.

«یه نیگا به خودمون بندازیم! چند نفر هستیم؟ اما نمی‌تونیم یه آتیشو روشن نیگرداریم تا دود بکنه! شماها نمی‌تونین بفهمین که ما حتی اگه بمیریم نباید - نباید بگذاریم آتیش خاموش بشه؟»
خنده ریز بچه‌های گروه شکار که به اشتباه خود پی برده بودند بگوش آمد. رالف خشمکین به آنان نگاه کرد.

«شما شیکارچیا! شما می‌تونین بخندین! اما بهتون بگم آتیش از هر چند تا خوک که شما شیکار کنید، مهمتره. می‌فهمید؟»
بازوانش را از هم‌گشود و خطاب به همه بچه‌ها گفت:
«یا باید اون بالا دود هوا بره - یا اینکه ما می‌میریم.»
او که در فکر صحبت بعدی خود بود مکثی کرد.
«یه چیز دیگه!»

کسی گفت: «بابا، خیلی چیز شده!»
همهمه‌ای به موافقت با این اظهار نظر برخاست اما رالف آن را نادیده گرفت.

«یه چیز دیگه. ما نزدیک بود همه جزیره رو آتیش بزنین. ما وقتمون رو تلف می‌کنیم، سنکارو می‌غلتونیم که واسه غذا پختن اجاق درس کنیم. حالا من دارم بهتون می‌گم این یه قانونه. من رئیس شمام. شما هیچ جا به جز بالای کوه حق ندارین آتیش روشن کنین. همین.»
ناگهان صدای فریاد اعتراض بچه‌ها بلند شد. آنها که از جای

خود برخاسته بودند فریاد می کشیدند و رالف نیز در پاسخ آنها داد و فریاد می کرد.

«اگه خواستین ماهی یا خرچنگ بپزین، برید بالای کوه آتیش روشن کنین. اینجوری خیلی بهتره.»

زیر پرتو خورشید غرب، بچه‌ها دستهایشان را برای گرفتن صدف بلند کردند اما رالف صدف را محکم نگه داشت و به روی تنه درخت پرید.

«چیزائی رو که می‌خواستم بگم، گفتم. شماها خودتون به من رأی دادین و رئیس کردین. حالام هرچی می‌گم بایس گوش بدین.»
عاقبت بچه‌ها آرام شدند و نشستند. رالف نیز نشست و آغاز سخن کرد:

«پس یادتون باشه. مستراح اونجاس، وسط سنگال. مواظب آتیش باشین که روشن بمونه تا دود بکنه و علامت بده. از بالای کوه، کسی آتیش پائین نیاره. واسه پخت و پز هم برین اونجا.»
چک از جای خود بلند شد، چهره‌اش درهم بود و دستش را برای گرفتن صدف دراز کرد.

«هنوز حرفم تموم نشده.»

«تو که هی حرف زدی!»

«فعلاً که صدف پیش منه.»

چک غرولندگمان نشست.

«اما حرف آخر من اینه. همه هم می‌تونن درباره‌ش صحبت

کنن.»

منتظر ماند تا بچه‌ها ساکت شوند.

«اوضاع ما داره بهم می‌خوره. منم نمی‌دونم چرا. اول همه چی خوب پیش می‌رفت. مام همه خوشحال بودیم، اما بعد...»
 صدف را آرام تکان داد. آنگاه به چیزی که معلوم نبود چیست خیره شد. بیاد هیولا و مار و آتش افتاد. صحبت‌های بچه‌ها درباره ترس‌هایشان را به خاطر آورد و گفت:

«بعد بچه‌ها کم‌کم به وحشت افتادن.»

پیچ‌پیچی که به ناله شبیه بود برخاست و فرو نشست. جک دیگر چوب را نمی‌تراشید. رالف بی‌وقفه ادامه داد:

«البته این کوچولوها هسن که می‌ترسن. باید به این وضع سروصورتی بسدیم. پس حرف آخرم که همه می‌تونن راجع بهش صحبت کنن اینه که تصمیم بگیریم با این ترس چیکار باید کرد.»
 مویش جلوی چشمان او را گرفته بود.

«باید درباره این ترس صحبت کنیم تا بفهمیم هیچ چی نیس. خود منم گاهی می‌ترسم. احمقانه‌اس! درس م‌ث دیو و این حرفا. وقتی تصمیم گرفتیم دیگه نترسیم، اونوقت می‌تونیم دوباره از سر شروع کنیم و این دفعه مواظب همه چی باشیم. مثلاً آتیش.»
 در این موقع تصویری از سه پسر بچه که روی ساحل درخشان با هم قدم می‌زدند از ذهن او گذشت.

«می‌تونیم دوباره همه‌مون خوشحال باشیم.»

رالف با حالتی تشریفاتی، صدف را در کنار خود و روی تنه درخت گذاشت به‌علامت اینکه سخنرانی‌اش تمام شده است. نور آفتاب

کاملاً افقی می‌تایید.

جک از جای خود برخاست و صدف را به دست گرفت.

«پس این جلسه واسه اینکه بفهمیم چی به چیه. باشه من الان بهتون می‌گم. اول شما کوچولوها بودین که این ددرسرو شروع کردین. هیولا! آخه از کجا؟ البته ما همه مون پاری وقتا می‌ترسیم اما خودمونو نیگرمی داریم. رالف میکه شماها شبا جیغ می‌زنین. آخه اگه این کابوس نیس، پس چیه؟ شماها نه شیکار می‌کنین. نه سایبون می‌سازین، نه هیچ کمکی می‌کنید. یه مشت بچه نق‌نق و لوس همین. واسه ترستون هم. باید مٹ باقی بچه‌ها، خودتونو نیگرمی داریم.»

رالف با دهان باز به جک نگاه می‌کرد اما از بی‌اعتنا بود.

«مسئله اینکه که - ترس هم مٹ کابوسه. هیچ خطری هم واسه تون

نداره. توی جزیره هم هیولائی که ازش بترسین، نیس که نیس!»

به کوچولوهای که در یک ردیف نشسته، پچ‌پچ می‌کردند نگاه

کرد و ادامه داد:

«نق‌نقوها! تازه اگه بلائی هم سرتون بیاد، حقونه، اما اینجا

یه دونه هیولا هم نیس....»

رالف با بی‌حوصلگی حرف او را قطع کرد.

«معلومه داری چی میگی؟ اصلاً کی از هیولا حرف زد؟»

«خودت اون روز گفتی. گفتی کابوس می‌بینن و جیغ می‌زنن.

حالا دیکه کوچولوها که هیچی، حتی شیکارچپای من هم گاهی از یه

چیز سیاه، یه هیولا، یه جور جونور حرف می‌زنن. توی یه جزیره

فسقلی، هیچوقت جونور گنده پیدا نمی‌شه. فقط خوک، شیر و بیر فقط

تو جاهای بزرگی مث آفریقا و هند پیدا می‌شن...»

«توی باغ وحش هم هستن...»

«صدف پیش منه. من از ترس حرف نمی‌زنم. من دارم درباره هیولا صحبت می‌کنم. اگه دوس دارین بترسین، باشه. بترسین اما هیچ هیولائی...»

جک مکئی کرد. صدف را همچنان در آغوش می‌فشرده. بطرف شکارچیان که کلاه‌های کثیف و سیاهی به سر داشتند، برگشت و گفت:

«من شیکارچیم، مگه نه؟»

بی‌چون و چرا سرهایشان را تکان دادند. آری، او شکارچی بود و هیچکس شکی نمی‌توانست داشت.

«حالا که اینطوره، من همه‌ی جزیره رو گشتم. تنهای تنها. اگه هیولائی بود من می‌دیدمش. اگه می‌خواین بترسین عیبی نداره، اما توی جنگل هیچ هیولائی نیست.»

جک صدف را پس داد و نشست. همه بچه‌ها احساس آرامش کردند و برایش هورا کشیدند. خو که دستش را برای گرفتن صدف بلند کرد.

«من با همه حرفای جک موافق نیسم اما بعضیاشو قبول دارم. البته که توی جنگل هیولا پیدا نمی‌شه. اصلاً چطور می‌تونه یه هیولا نو جنگل باشه؟ چی گیرش می‌آد بخوره؟»

«خوک.»

«خوکارو ما می‌خوریم. نه اون.»

«خو که!»

خو که پر خاشکرانه گفت: «صدف پیش منه. رالف! اونا باید دهنشون رو ببندن. مکه نه؟ کوچولوا! خفه شین! منظورم اینه که راجع به ترس، من موافق نیسم. هیچ چی که بشه ازش ترسید، تو این جنگل نیس. چرا؟ - واسه اینکه خودم همه جنگلو گشتم. حتماً بعدش هم می‌خوان راجع به اشباح و اینجور چیزا حرف بزنین. ماها می‌دونیم اینجا چه خبره. اگه اشکالی هم پیش بیاد، یکی پیدا می‌شه که بتونه حلش کنه.»

عینکش را از چشم برداشت. مرتب پلک می‌زد. خورشید غروب کرده بود، گوئی چراغها را خاموش کرده بودند.

«اگه یه وقت دل درد گرفتین، چه کوچولوا، چه بزرگترا...»
«عجب شیکم گنده داری‌ها!»

«هر وقت خنده‌تون تموم شد، من ادامه می‌دم. اگه بازم این کوچولوا برن بالای اون الا کلنک، یهو همه‌شون می‌خورن زمین‌ها. بهتره بشینن پائین گوش بدن. واسه هر دردی یه چاره‌ای هس. واسه اون چیزائی هم که تو کله شماهاس می‌شه یه کاری کرد. مطمئنم شماها دوس ندارین تمام مدت از یه چیزی که وجود نداره بترسین.»
خو که با لحنی که گفتمی نکته پر ارزشی را بیان می‌کند ادامه داد.

«زندگی یه چیز علمیه. آره، همینطوره. یکی دو سال دیگه که جنگ تموم بشه، آدم‌ها می‌رن کوره هریخ و برمی‌گردن. من می‌دونم هیچ هیولائی با چنگای نیز و اینجور چیزا اینجانیس. اینم رومی‌دونم که ترس هم وجود نداره.»

لحظه‌ای مکث کرد و آنگاه ادامه داد:

«مکه اینکه...»

رالف با ناآرامی به خود می‌پیچید.

«مکه اینکه چی؟»

«مکه اینکه آدما از همدیکه بترسن.»

صدائی - نیمی به خنده و نیم دگر به طعن - از میان بچه‌ها بلند

شد. خوکه سرش را پائین آورد و شتابزده گفت:

«بذارین اون بچه‌هه که فکر می‌کرد یه هیولا دیده حرف بزنه.

شاید بشه بهش نشون داد که چقدر احمقه.»

کوچولوها شروع به زمزمه چیزی کردند و یکی از آنها جلو

آمد.

«اسمت چیه؟»

«فیل.»

از کوچولوهای هم‌سن و سال خود اعتماد به نفس بیشتری داشت.

دست‌هایش را دراز کرد و صدف را مثل رالف در آغوش فشرد، برای جلب

توجه بچه‌ها، پیش از آنکه شروع به صحبت کند به این سو و آنسو نگاه

کرد.

«دیشب یه خوابی دیدم. یه خواب وحشتناک؛ دیدم دارم با یه

چیزائی جنگ می‌کنم. از سایبون اومده بودم بیرون و با اون چیزای

پیچ پیچی که وسط درختاس داشتم می‌جنگیدم.»

مکثی کرد. کوچولوهای دیگر وحشت‌زده با خندیدن خود

همدردی خویش را با فیل نشان می‌دادند.

«بعد ترسیدم و از خواب پاشدم. دیدم تنهائی بیرون سایبون تو تاریکی و ایسام. اون چیزای پیچ پیچی هم رفته بودن.»
وحشت زیادی که نقل این خواب در بچه‌ها ایجاد کرد یکی از آن جهت بود که بسیار ممکن می نمود و از سوی دیگر به خاطر آن بود که بشکل عریانی ترسناک بنظر می رسید؛ و توانست همه را ساکت کند. صدای پسرک از پشت صدف حلزونی سفید رنگ چون صدای فی لبکی به گوش می آمد. او ادامه داد:

«من ترسیده بودم، رالف رو صدا کردم. بعد یهو دیدم یه چیزی وسط درختا داره تکون می خوره، یه چیز گنده و ترسناک.»

از سخن گفتن باز ایستاد. بازسازی این خاطره ذهنی او را ترسانده بود، اما از جهت دیگر به خاطر هیجانی که در دیگران آفریده بود احساس غرور می کرد

رالف گفت: «کابوس بوده. توی خواب راه رفته.»

پسرها، به اطاعت، زمزمه‌ای موافق به راه انداختند، اما کوچولوها به علامت نفی، سر تکان دادند.

«وقتی با اون چیزای پیچ پیچی جنگ می کردم خواب بودم؛ اما وقتی اونا رفتن، دیگه بیدار شده بودم. درست همون وقت اون چیز گنده و ترسناک رو دیدم که داشت وسط درختا راه می رفت.»

رالف دست خود را برای گرفتن صدف دراز کرد و پسرک کوچولو سر جای خود نشست.

«تو خواب بودی. هیچکی اونجا نبوده. اصلاً مگه می شه شب یکی تو جنگل پر سه بز نه؟ کی اونجا بوده؟ کسی اون موقع بیرون رفته؟»

سکوتی طولانی برقرار شد. بعد بچه‌ها از تصور اینکه کسی در تاریکی بیرون آمده باشد خندیدند. سیمون از جا بلند شد و رالف حیرت زده به او نگریست.

«تو! معلومه تو تاریکی چه غلطی می کردی؟»

سیمون با تشنج و اضطراب، صدف را محکم در دست گرفت.

«می خواسم - برم یه جایی - یه جایی که بدم.»

«کجا؟»

«یه جایی که خودم بدم دیگه. یه جا تو جنگل.»

دچار تردید شد.

جک، این سؤال و جواب را با ادای جمله‌ای با حالتی خاص که هم مضحک بنظر آید و هم اینکه توجیه قطعی عمل سیمون تلقی شود پایان داد.

«حتماً خیلی بهش فشار اومده بوده.»

رالف با حالتی تحقیر آمیز، در حالیکه نگاه تندی به او افکنده بود، صدف را پس گرفت و گفت:

«خیلی خوب. دیگه از این کارا نکنی‌ها! فهمیدی؟ مخصوصاً شباً.

به اندازه کافی حرفای احمقانه درباره هیولا شنیدیم، فقط همین یکی رو

کم داشتیم یکی از این کوچولوا شب قورو بیننه که دزدکی مٲ یه...»

صدای خنده‌ای که برخاست از ترس و تحقیر مایه می گرفت.

سیمون دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید اما صدف پیش رالف بود،

از این رو برگشت و سر جایش نشست.

وقتی بچه‌ها آرام شدند رالف روبه خو که کرد و از او پرسید:

«خوب، خو که؟»

«یکی دیکه هم بود. اوناهاش.»

کوچولوها پرسووال را به جلو هل دادند و خود عقب رفتند. پاهای پرسووال تا زانو در علف‌های وسط محوطه فرو رفته بود و او در حالیکه به پاهای خود نگاه می‌کرد، می‌خواست و انمود کند در دامی گرفتار آمده است. در یاد رالف، خاطره‌ای زنده شد از پس‌رکی که او نیز عادت داشت چون پرسووال بایستد. او یاد آن پس‌رک را از خاطرش دور کرده بود اما اکنون این تصویر، آن خاطره را زنده می‌کرد. دیگر هیچکس به فکر شمردن تعداد کوچولوها نبود چرا که هیچگاه نمی‌شد اطمینان داشت همه آنها برای سرشماری گردآمده‌اند؛ از طرف دیگر، رالف حداقل پاسخ آن سؤالی را که خو که بر فراز کوه از ایشان پرسیده بود، می‌دانست. کوچولوها با موهای بور یا سیاه و یا با چهره‌های کک و مک‌ی همه‌کثیف بودند، اما بر صورت هیچکدامشان، لکه ماه‌گرفتگی به رنگ توت‌فرنگی به چشم نمی‌آمد. در همین موقع، خو که اشاره‌ای کرد و رالف بی آنکه کلامی بر زبان بیاورد، با تکان دادن سر به خو که فهماند که آن ناگفتنی را به یاد می‌آورد.

«ادامه بده! ازش پیرس!»

خو که که صدق را بدست داشت پرسید:

«خب. اسمت چیه؟»

پس‌رک گیر افتاده بود و به خودش می‌پیچید. خو که نمی‌دانست

چه کند و روبه رالف کرد. رالف به تندی پرسید: «اسمت چیه؟»

بچه‌ها که از سکوت و پرهیز پس‌رک خسته شده بودند یکصد

دم گرفتند که:

«اسمت چیه؟ اسمت چیه؟»

«ساکت!»

سایه روشن غروب بود. رالف به پسرک نگاه کرد.

«بهمون بگو اسمت چیه!»

«پرسیوال وی میز مدیسون، خانه کشیش در هارکورت

سنت آنتونی، هانتز تلفن... تلفن... تلفن....»

پنداری این اطلاعات از عمق چشمه‌های اندوه او ریشه می‌گرفت؛ پسرک می‌گریست. صورتش درهم رفت و اشک از چشمانش جاری شد. دهانش آنقدر باز شده بود که دیگران آن را سوراخی سیاه و مربع شکل می‌دیدند. اول آرام بود و به تندیس پرداخته از غم می‌مانست اما بعد، صدای شیون و زاری او که چون آوای صدف، بلند و کشدار بود بگوش آمد.

بزرگترها به او گفتند: «خفه شو! خفه شو!»

اما پرسییوال وی میز مدیسون دیگر نمی‌توانست خفه شود. یکی از آن چشمه‌های اندوه که هیچ قدرت و ترسی را توان دسترسی به آن نبود، باز شده بود. می‌گریست و نفس نفس می‌زد. راست ایستاده بود، پنداری میخ‌کوبش کرده بودند.

«خفه شو! خفه شو!»

دیگر هیچیک از کوچولوها ساکت نبود. هر یک از آنها غم و اندوه خود را به یاد آورده بود یا شاید خود را در اندوه عمومی شریک می‌دید. آنان با دلسوزی تمام می‌گریستند و صدای شیون

دو بچه دیگر نیز تقریباً به بلندی فریاد پرسپوال بود.

موریس به یاری آنان آمد و فریاد زد:

«منو نیکا کنین!»

وانمود کرد دارد به زمین می افتد. کپل خود را مالش داد و روی الاکلنگ نشست و روی علفها زمین خورد. با ناشیکری سعی می کرد ادای دلقکها را در آورد اما پرسپوال و بچه های دیگر با دیدن این وضع فین و فین کرده به خنده افتادند. عده دیگری نیز به آنها پیوستند و این خنده های بی معنی آنقدر ادامه یافت تا اینکه بزرگترها هم نتوانستند نخندند.

اولین کسی که در میان قهقهه بچه ها توانست صدایش را به گوش آنان برساند، جک بود. او برخلاف مقررات و بدون آنکه صدق را در دست داشته باشد آغاز سخن کرد اما از هیچ جانب صدای اعتراضی بر نخاست.

«خوب، راجع به هیولا چی میگی؟»

پرسپوال دست به گریبان حالتی عجیب بود. خمیازه می کشید و تلو تلو می خورد. جک مجبور شد او را بگیرد و تکان دهد.

«هیولاه کجا زندگی می کنه؟»

پرسپوال در آغوش جک از حال رفت.

خو که با لحن طعنه آمیزی گفت:

«هیولاه باید خیلی باهوش باشه که بتونه خودشو تو این

جزیره قایم کنه.»

«جک همه جای جزیره رو گشته...»

«آخه هیولاهه کجا می تونه زندگی بکنه؟»

«رو کله ی من.»

پرسیوال زیر لب چیزی گفت و بچه ها خندیدند.

دالف به جلو خم شد و پرسید: «چی می گه؟»

جک به جواب پرسیوال گوش داد و او را رها کرد. پرسیوال

نفسی به راحتی کشید چرا که خود را در میان حلقه بچه ها یافت.

آنگاه روی علفها دراز کشید و به خواب رفت.

جک سینه صاف کرد و بی تفاوت چنین گزارش داد:

«میکه هیولاهه از تو دریا می آد بیرون.»

خنده بچه ها پایان گرفت. دالف که از دور به هیكلی سیاه و

قوز کرده شبیه بود بی اختیار برگشت و به آبگیر نگاه کرد. بچه ها

مسیر نگاه او را دنبال کرده به پهنای بی کران آب و دریای بزرگ و

با شکوه نظر دوختند و احتمال های گوناگون و بی شماری در توجیه

این حادثه از فکرشان گذشت.

موریس با صدائی آنچنان بلند شروع به سخن گفتن کرد که

دیگران را از جا پراند.

«بابام می گفت همه حیوانای دریا هنوز شناخته نشده.»

طوفان بحث وزیدن گرفت. دالف، صدف را بطرف موریس

دراز کرد و او آن را گرفت. سکوت بر جلسه حکمفرما شد.

«منظورم اینه که وقتی جک میکه آدم می ترسه، چون به هر

حال آدمای می ترسن، حق با اونه. اما اینکه می گه توی این

جزیره فقط خوک پیدا می شه، البته حق داره اما از کجا اینقدر

مطمئننه. منظورم اینه که...» نفسی تازه کرد و ادامه داد: «بابام می‌گه یه چیزائی تو دریا هس که بهش می‌گن... مرکب... ماهی مرکب. صد یارد درازیشه. حتی می‌تونه نهنگارم یه جا قورت بده.»

لحظه‌ای مکث کرد و سپس به شادمانی خندید و گفت: «البته منم هیولارو قبول ندارم. خو که راست می‌گه زندگی یه چیز علمیه، اما ما که نمی‌دونیم. میدونیم؟ یعنی منظورم اینه که مطمئن نیستیم...» کسی فریاد زد: «ماهی مرکب که از آب نمی‌تونه بیاد بیرون!»

«می‌تونه!»

«نمی‌تونه!»

سایه بچه‌ها که تکان می‌خوردند سراسر سکو را پر کرده بود و همه با هم به بحث پرداخته بودند. آنچه می‌گذشت، بنظر رالف که گوشه‌ای نشسته بود، شکست منطق و عقل به حساب می‌آمد. همه بحث پیرامون هیولا و ترس بود اما در اینکه آتش از همه چیز مهمتر است اتفاق نظر نداشتند. او هرگاه تلاش می‌کرد که بحثی را به سامان برساند موضوع ناخوشایند و تازه‌ای مطرح می‌شد و بحث به نتیجه نمی‌رسید.

او در تاریکی، صدف سفید رنگ را نزدیک خود دید و آن را از دست موریس قاپید و آنچنان بلند در آن فوت کرد که بچه‌ها یکه خوردند و آرام شدند. سیمون که نزدیک او نشسته بود دستهایش را روی صدف قرار داد. نیازی کشنده به صحبت کردن در او زبانه می‌کشید اما در عین حال، سخن گفتن در برابر جمع برایش وحشتناک بود.

با دو دلی گفت: «شاید. شایدم هیولائی وجود داشته باشه.»
 بچه‌ها وحشیانه فریاد کشیدند و رالف شکفت زده از جای خود
 بلند شد.

«تو هم سیمون؟! تو هم این چیزارو باور می‌کنی؟»
 ضربان تند قلب داشت سیمون را خفه می‌کرد. گفت:

«نمی‌دونم، ولی...»

طوفانی در گرفت.

«بشین!»

«خفه شو!»

«صدفو بگیر دستت!»

«بشین رو علفها!»

«ساکت!»

رالف فریاد زد: «به حرفاش گوش بدین. صدف دستشه.»

«منظورم اینه که... شاید فقط خودمون...»

«زکی!»

این کلمه زشت و بی ادبانه را خو که به زبان آورده بود. سیمون

ادامه داد:

«شاید ما یه جور...»

سیمون خواست چیزی درباره بیماری فطری آدمی بر زبان
 آورد اما زبانش در دهان نمی‌چرخید. عاقبت چنانکه گوئی به او الهام
 شده بود گفت:

«چی که از همه چیزای دیگه کثیف‌تره؟»

پاسخ جک به این سؤال، سکوتی نامفهوم بود. کوچولوهائی که باز روی الاکلنگ سوار شده بودند زمین خوردند اما اهمیتی ندادند. شکارچیان از شادی فریاد می کشیدند.

تلاش سیمون بی نتیجه ماند. قهقهه خنده بچه‌ها ظالمانه بود. بی دفاع برگشت و بر جای خود چمباتمه زد.

عاقبت بچه‌ها آرام شدند و کسی خارج از نوبت گفت:

«شاید منظورش به جور شیخ باشد.»

رائف صدف را بلند کرد و به تاریکی خیره شد. تنها ساحل رنگ باخته را در میان تاریکی می‌شد دید. حتماً کوچولوها با آمدن تاریکی به یکدیگر چسبیده بودند. آری. بدنهایشان روی علفهای وسط محوطه بهم گره خورده بود. باد با وزش تند خویش، نخل‌ها را به سخن گفتن واداشته بود؛ اینک تاریکی و سکوت نجوای تکان خوردن نخل‌ها را به فریادی بدل کرده بود. دو درخت خاکستری. رنگ، اندام‌های خود را با فریادهائی وحشیانه به یکدیگر می‌مالیدند. هیچکس نتوانسته بود در روشنای روز چنین چیزی را ببیند. خوکه صدف را بدست گرفت و خشمناک گفت:

«من به شیخ اعتقاد ندارم. هیچوقت!»

جک نیز که فوق‌العاده عصبانی بود جواب داد:

«اصلاً کی خواص بدونه تو چی فکر می‌کنی. خیکی!»

«صدف دست منه.»

سروصدای یک درگیری کوتاه بگوش رسید؛ صدف این دست

و آن دست شد.

«صدف و پس بده!»

رالف میانجی‌گری کرد. مشتی به سینه‌اش خورد اما توانست صدف را از دست یکی از آنها بیرون بیاورد. در حالیکه نفس نفس می‌زد نشست و گفت:

«خیلی راجع به شب و اینجور چیزا حرف زدیم. بهتره این بحث رو تو روشنی روز بکنیم.»

صدائی آرام که معلوم نشد از آن کیست بگوش آمد.

«شاید هیولا هم همین باشه - یه شب!»

بچه‌ها به خود می‌لرزیدند، گفتی در معرض وزش بادی تند قرار گرفته‌اند.

رالف گفت: «خیلی‌ها خارج از نوبت حرف می‌زنن. اگه قرار باشه به قانون‌های خودمون عمل نکنیم، جلسه از هم می‌پاشه.»

دوباره از سخن گفتن بازایستاد. جلسه با همه دقتی که او برایش برنامه‌ریزی کرده بود در حال بهم ریختن بود.

«معلومه از من می‌خوان دربارہ چی حرف بزنی؟ اشتباه کردم که این جلسه رو اینقدر دیر تشکیل دادم. حالا رأی می‌گیریم؛ منظورم درمورد اشباح هس. بعدهم چون خسته‌ایم می‌ریم زیر سایبونا می‌خوابیم. چیه جک؟» نه یه دقه صبر کن. من همین جا و همین الان می‌گم که باور نمی‌کنم اصلاً شبی وجود داشته باشه. یعنی فکر نمی‌کنم عقیده داشته باشم. اما دوس ندارم راجع بهش فکر کنم. مخصوصاً حالا که هوا تاریکه. اما قرار ما تو جلسه این بود که ته و توی کارو دریاریم.»

چند لحظه صدف را بلند کرد.

«خیلی خوب. فکر می‌کنم سؤال اینه که اشباح وجود دارن

یا نه؟»

چند لحظه فکر کرد تا سؤال را در ذهن خود مرتب کند.

«کی فکر می‌کنه که اشباح ممکنه وجود داشته باشن؟»

سکوتی طولانی برقرار شد و هیچکس ظاهراً از جای خود تکان نخورد. رالف به تاریکی خیره شد، دستهایش را از هم باز کرد و گفت: «که اینطور!»

دنیا، آن دنیائی که می‌شد آن را فهمید و قاعده و قراری برای خود داشت، از دست می‌رفت. آری، زمانی چنین بود، اما حالا، کشتی هم رفته بود.

صدف را از دستش قاپیده بودند. صدای تیز خوکه بگوش آمد که می‌گفت:

«من رأی نمی‌دم به اینکه اشباح وجود دارن.»

او به بچه‌ها رو کرد و ادامه داد: «اینو همه‌تون یادتون باشه!»
بچه‌ها، صدای پای او را که محکم به زمین می‌کوبید شنیدند.
«ما چی هستیم؟ آدم؟ حیوون؟ یا یه مشت وحشی؟ گنده‌ترا چی تو کله شونه؟ میذارن می‌رن شیکار خوکه. آتیشو ول می‌کنن که خاموش بشه. و حالا!»

سایه کسی که بسیار هیجان‌زده بود، روی او دیده شد.

«تو یکی خفه شو! خیکی!»

میان آن دو کشمکش کوتاهی در گرفت و صدف را می‌شد دید که بالا و پائین می‌رود. رالف جستی زد و از جای خود برخاست.

«جک! جک! صدف که پیش تو نیس. بذار حرفشو بز نه!»

جک رو در روی رالف قرار گرفت و گفت:

«خودتم خفه شو! آخه مگه تو کی هسی که اونجا می شینی به بقیه
 جی چیکار بکنن؟ نه شیکار بلدی، نه می تونی آواز بخونی....»

«مس رئیس. بچه هامنو انتخاب کردن.»

«کی گفته حالا که رئیس شدی با بقیه فرق داری و می تونی
 دستورای صدتا یه قاز بدی؟»

«صدف دست خو که بود.»

«بود که بود. مٹ همیشه بازم طرف خوکه رو بگیر دیگه....»

«جک!»

جک به تقلید او به شکل زنده‌ای فریاد زد:

«جک! جک!»

رالف گفت: «مقررات! تو داری مقررات رو می شکنی!»

«ول کن بابا!»

رالف از تمام شعور و ادراک خود مدد گرفت و گفت:

«اما تنها چیزی که ما داریم، همین مقرراته.»

جک مقابل او ایستاده بود و فریاد می زد.

«گور بابای مقررات! ما زور داریم، شیکار هم بلدیم. تازه اگه
 هیولائی هم وجود داشته باشه می کشیمش. اول دوره‌ش می کنیم، بعد
 هی می زنیمش، می زنیمش، می زنیمش....»

وحشیانه فریاد کشید و از سکو به روی ماسه‌ها جست. بچه‌ها
 هیجان زده قیل و قال می کردند، با دست و پا راه می رفتند، جیغ می-

کشیدند و می‌خندیدند. جلسه از هم پاشیده بود و بچه‌ها دسته دسته، پراکنده و نامنظم میان نخل‌ها و آب، در طول ساحل پخش شدند. رالف صدف را از خوکه گرفت.

خوکه دوباره فریاد زد: «گنده‌ترا حرفشون چیه؟ نیکاشون کن!» وانمود می‌کردند که در حال شکار هستند و فریاد می‌کشیدند. صدای خنده‌های عصبی از ساحل شنیده می‌شد و ترسی واقعی را در وجودشان احساس می‌توانستند کرد.

«رالف! تو صدف فوت کن!»

خوکه آنقدر نزدیک به رالف ایستاده بود که او حتی درخشش شیشه عینکش را می‌دید.

«آئیش چی می‌شه؟ آخه چرا او نا نمی‌فهمن؟»

«باید باهاشون جدی باشی. باید مجبورشون کنی که هر چی میگی گوش کنن.»

رالف مثل کسی که فرضیه‌ای را در ذهن مرور می‌کند با احتیاط گفت:

«اگه تو صدف فوت کنم و او نا برنگردن، کارمون نمومه. اونوقت دیگه نمی‌شه آئیشو روشن نگهداشت. بعد ما می‌شیم م‌ت یه‌مشت جونور. هیچوقت هم از اینجا نجات پیدا نمی‌کنیم.»

«چه تو صدف فوت کنی، چه نکنی فرقی نمی‌کنه. آخر عاقبت مون همینه. راسی. من چشم نمی‌بینم او نا دارن چکار می‌کنن. فقط صداشونو می‌شنفم.»

سایه‌های پراکنده روی ساحل، گرد آمدند و توده سیاه و بهم

پیچیده‌ای تشکیل دادند که به گرد خود می‌چرخید. آنها با یکدیگر دم گرفته و سرود می‌خواندند، کوچولوها هم که خسته شده بودند فریاد زنان در میان آنها تلو تلو می‌خوردند. رالف صدف را به لبهایش نزدیک کرد اما بدون آنکه فوت کند آن را پائین آورد.

«خوکه! مشکل من اینه که اشباح وجود دارن یا نه؟ هیولاچی؟»

«البته که وجود ندارن.»

«آخه چرا؟»

«اگه همچین چیزائی بودن، دیگه تلویزیون، خونه‌ها و خیابونا بی معنی می‌شدن.»

بچه‌ها در حال پایکوبی و رقص آنقدر دور شده بودند که از صدای آنها تنها آهنگی مبهم و بی‌کلام شنیده می‌شد.

«چیزائی که گفتم تو این جزیره بی معنی هستن. اگه الآن یه چیزائی اونجا داشته باشن مارو نیکا کنن چی؟»

رالف ترسان و لرزان خود را جلو کشید تا به خوکه نزدیکتر باشد، اما تماس بدن‌هایشان با یکدیگر آنان را ترساند و ناگهان عقب جستند.

«دس‌وردار، رالف! ما خودمون به اندازه کافی مشکل داریم.

تحمل من هم دیگه تموم شده. اگه اشباحی هم در کار باشه...»

«من استعفا می‌دم. دیگه نمی‌خوام رئیس باشم. صدای بچه‌هارو

می‌شنفی؟»

«خدایا! نه!»

خوکه بازوی رالف را در دست گرفته بود و می‌فشرد.

«اگه جک رئیس بشه، همه مون رو مجبور می کنه بریم شیکار. آتیش بی آتیش. اونوقت باید اینجا اونقدر بمونیم تا بمیریم.»
ناگهان جیغ کشید:
«این کیه اونجا نشسته؟»

«منم، سیمون.»

رالف گفت: «عجب خیکی هائی دور هم جمع شدیم ها. سه تا موش کور. من استعفا می دم.»
خو که وحشت زده زیر لب گفت: «اگه تو بری کنار، اونا چیکار سر من می آرن!»
«هیچی.»

«جک از من بدش می آد. نمی دونم چرا. اگه هر کاری داش می خواص، می تونس بکنه... اما تو نه، بهت احترام می ذاره. تازه تو می تونی بزنیش.»

«اما تو که همین حالا باهاش خوب دعوا کردی.»
خو که به سادگی جواب داد: «آخه صدف پیش من بود. حقم بود که حرف بزnm.»

سیمون در تاریکی به خود تکانی داد و گفت: «بازم خودت رئیس باش!»

«تو یکی خفه شو، سیمون کوچیکه! آخه چرا نتونستی بگی هیولائی تو کار نیس؟»

خو که گفت: «من از جک بدم می آد. واسه همینم می شناسمش.»
اگه آدم از یکی بترسه، ازش بدش می آد اما نمی تونه درباره اش فکر

نکنه. اونوقت آدم خودشو گول می‌زنه که خوب، چیزی نیس؛ اما دفعه بعد که دوباره می‌بیندش، مت آسم می‌مونه. نفس آدم بند می‌آد. رالف! یه چیزی بهت بگم. جک از تو هم بدش می‌آد...»

«از من؟ از من دیکه واسه چی؟»

«نمی‌دونم. شاید واسه اینکه سر موضوع آتیش، یقه‌شو گرفتی؛ شایدم واسه اینکه تو رئیس هسی، اون نیس...»

«خوب، رئیس نباشه؛ جک مری‌دو که هس!»

«من واسه‌ی مریضم خیلی وقت خوابیده بودم. اونجا همش فکر می‌کردم. یه چیزائی درباره‌ی مردم می‌دونم. درباره خودم هم می‌دونم. درباره او هم می‌دونم، اون نمی‌تونه تورو بزنه اما اگه خواست بزنه و جاخالی دادی، اونوقت نفر بعدیت رو می‌زنه. اون نفر بعدیه، منم.»

«رالف! خو که حق داره. واسه رئیس شدن، فقط تو هستی و جک. خودت رئیس بمون!»

«ما همه‌مون داریم گیج گیجی می‌خوریم. اوضاعمون هم خرابه. خونه که بودیم دست کم یکی پیدا می‌شد که بهش بگیم - خانم، آقا، ممکنه خواهش کنم - اونام به آدم جواب می‌دادن. آخ که چقد دلم هوای اون روزارو کرده.»

«کاشکی عمه‌جونم اینجا بود.»

«اما من دلم می‌خواس بابام... آخ، این حرفا چه فایده داره؟»

«آتیشو باید روشن نیگر داشت.»

رقص شکارچیان به پایان رسیده بود و آنان به سوی سایبان‌ها باز می‌گشتند.

«گنده ترا همه چی رو می فهمن.» خو که سخن می گفت: «آره
 بزرگترا از تاریکی نمی ترسن. می شینن دور هم و چائی می خورن....»
 «اگه آتیشو روشن نیگر ندارن، اونوقت...»
 «به کشتی باید ساخت...»

این سه پسر کوچک که در تاریکی ایستاده بودند بیا سعی و
 تلاش بیهوده خویش می خواستند در شکوه و جلال زندگی بزرگسالان
 کنکاش کنند.

«آدمای بزرگ هیچوقت با هم دعوا نمی کنن....»

«عینک آدمو نمی شکنن....»

«درباره هیولا هم حرف نمی زنن...»

رالف نومیدانه فریاد زد:

«آخ اگه واسه مون یه پیام می فرستادن، چه خوب بود. هرچی

می فرستادن فرقی نمی کرد. علامتی، چیزی....»

با شنیدن صدای ناله ضعیفی درون تاریکی، بدنشان یخ زد و به
 یکدیگر چسبیدند. ناله از جایی دور که گفتمی نمی تواند روی زمین
 باشد بگوش می آمد، اوج گرفت و به وروری نامفهوم بدل شد.
 پرسووال وی میز مدیسن از خانه کشیش هارکورت سنت آنتونی،
 روی علفها دراز کشیده بود، و این نام و عنوان را یارای کمک به او
 نبود.

فصل ششم

هیولای آسمانی

هیچ نوری بجز روشنای ستارگان به چشم نمی آمد. وقتی آنها منبع این صدای غول آسا را فهمیدند و پرسیدند آرام گرفت، رالف و سیمون او را ناشیانه بلند کردند و به داخل سایبان بردند. خو که با همه سخنان شجاعانه‌ای که گفته بود، سرش را پائین انداخته و در کنار آنها گام می زد. سرانجام آن سه به سایبان بعدی رفتند و روی بر گهای خشک دراز کشیدند. قرار و آرام نداشتند و مرتب سرو صدا می کردند. چند بار فریاد یکی از کوچولوها را از سایبانی دیگر شنیدند و یک بار نیز صدای پسری به گوششان خورد که در تاریکی صحبت می کرد؛ و بعد به خواب رفتند.

ماه نقره‌ای رنگ از افق سر بر کشیده بود اما نور اندک آن، حتی در موقع تابش مستقیم بر سطح آبگیر، کورسوئی نیز نمی توانست بیافریند. در آسمان نورهای دیگری نیز به چشم می خورد که به سرعت می گذشت، چشمک می زد یا محو می شد. گفتی در آسمان نبردی سهمگین درگیر است که صدای آن به زمین نمی رسد. ناگهان در آسمان علامت‌هایی مربوط به دنیای بزرگسالان پیدا شد اما هیچ یک از بچه‌ها بیدار نبود تا آنها را ببینند؛ انفجاری در آسمان رخ داد. پردرخش و پیچاپیچ - و بار دیگر تاریکی و نوراندک ستارگان بر

فضا حاکم شد. درست بالای جزیره، لکه سیاهی که به بدن آدمی می‌مانست به کمک چتر نجات در حال فرود آمدن بود و جریان‌های گوناگون باد، بدن او را که به چتر نجات آویخته بود به این سو و آنسو می‌برد. در ارتفاع سه مایل از سطح جزیره، تغییر مسیر و سرعت حرکت باد کستی گرفت؛ چتر نجات با حرکتی قوسی به سمت پائین آمد و سپس به خط صاف از صخره و آبگیر گذشت، به طرف کوه رانده شد و میان گل‌های آبی رنگ دامنه کوه به زمین افتاد. اینجا گاه‌گاه نسیمی می‌وزید بطوریکه بندهای چتر نجات را درهم می‌پیچید و جمع می‌کرد. بندهای چتر نجات، بدن چتر باز را که کلاهی به سر داشت چنان نگاهداشته بود که سرا و روی زانوانش قرار داشت. آنگاه وزش تندباد، باعث شد بندها محکم شوند و سر و سینه چتر باز را راست نگاه دارند چنانکه گوئی از بلندای کوه به پائین می‌نگرد. با کم و زیاد شدن سرعت باد، بدن او گاهی به جلو و زمانی به عقب خم می‌شد. در تاریکی صبحگاهی، از کنار تخته سنگ نزدیک به قله سر و صدائی به گوش آمد. دوتا از پسر ها از لابلای گیاهچه‌ها و برگ‌های خشک، خواب آلود بیرون آمدند و در حالیکه از آنها جز سایه‌هایی مبهم و تار، چیزی به چشم نمی‌خورد بایکدیگر صحبت می‌کردند. اینان نگهبانان آتش بودند که باید یکی از آنها می‌خوابید و دیگری آتش را پاس می‌داشت؛ اما هیچکدامشان به تنهائی از عهده این کار بر نمی‌آمد. آنها که نتوانسته بودند در طول شب بیدار بمانند، خوابیده و بارسیدن صبح بیدار شده بودند، چشمهای خود را می‌مالیدند و خمیازه کشان رو به سوی لکه سیاهی که از آتش به جا مانده بود گام بر می‌داشتند. با

رسیدن به محل آتش، خمیازه‌شان قطع شد. یکی از ایشان برگشت تا چوب و برگ بیاورد.

دومی زانو زد و گفت:

«فکر کنم خاموش شده.»

باچوبهائی که دیگری آورده و در دستش می‌گذاشت بازی می‌کرد.

«نه.»

دوم افتاد، لبهایش را نزدیک آتش برد و آهسته فوت کرد.

کم‌کم صورتش را که نوری قرمز رنگ روشن می‌کرد می‌شد دید.

لحظه‌ای از فوت کردن به آتش باز ایستاد و گفت:

«سام! زود باش بده...»

«چوب خشک.»

اریک دوباره خم شد و آنقدر فوت کرد تا محل آتش روشن

شد. سام قطعه چوب خشکی و بعد شاخه درختی را درون آتش افکند.

آتش گر گرفت و از شاخه درخت شعله‌ای سر بر کشید. سام همچنان شاخ

و برگهای خشک را روی آتش می‌ریخت.

اریک گفت: «همه‌رو نریز. خیلی چوب ریختی.»

«بذار گرم شیم.»

«اکنون باید باز بریم چوب بیاوریم.»

«من سر دمه.»

«خب. منم سر دمه.»

«تازه، هوا هم...»

«... تاریکه. خیلی خب. باشه.»

اریک چمباتمه زده به سام که آتش را جمع و جور می کرد می نگرست، او با چوبهای خشک خیمه کوچکی درست کرده بود و آتش اکنون به خوبی شعله می کشید.

«خیلی نزدیک بود.»

«که بشه مٹ...»

«و کسی.»

«آهان!»

چند لحظه ای دوقلوها آرام به آتش خیره شدند. اریک با لحن تمسخر آمیزی گفت:

«درس عین و کسی شده بود مگه نه؟»

«واسه ی...»

«واسه ی خاموش شدن آتیش و شیکار خوک.»

«خوب شد نیومد سراغ ما. رفت طرف جک.»

«آره. راستی و کسی پیره مدرسه مون رو یادته؟»

«می گفت: بچه - تو - داری - منو - کم کم - دیوونه می کنی!»

دوقلوها، لبخندی درست شبیه یکدیگر به لب داشتند اما ناگهان توجه شان به تاریکی و چیزهای دیگری جلب شد و به اطراف نگاه کردند. شعله های آتش در حال زبانه کشیدن بود و بار دیگر نگاه آنان را به خود کشاند. اریک خر خاکی هایی را که دیوانه وار از این طرف به آن طرف می دویدند و نمی توانستند خود را از میدان نفوذ شعله ها برهانند نگاه می کرد. ناگاه به یاد نخستین باری افتاد که بچه ها - درست آن پائین که حالا کاملاً تاریک بود - آتش روشن

کرده بودند. دوست نداشت آن خاطره را به یاد بیاورد؛ و نگاهش را به قله کوه دوخت.

گرمای آتش دلپذیر بود و آنان را نوازش می کرد. سام سرگرم تنظیم چوبه‌های خشک در کنار آتش بود و اریک دستهایش را در جستجوی فاصله مناسبی که آتش قابل تحمل باشد دراز کرده بود. همچنان که خواب‌آلود به آتش می نگریست، نگاهش آنسو تر رفت و به صخره‌های پراکنده‌ای افتاد که نزدیک شدن صبح، سایه‌هایشان را از یکدیگر قابل تشخیص کرده بود. با خود فکر کرد صخره بزرگ باید آنجا باشد؛ آن سه تخته سنگ در اطرافش و بعد صخره شکافدار و پرتگاه پشت آن باید قرار داشته باشد - درست همانجا -

«سام!»

«هان، چیه؟»

«هیچی.»

شعله‌های آتش بر چوبه‌های خشک چیره شد، پوسته چوبها ریخت و گر گرفت. خیمه چوبین فرو ریخت و آتش، حلقه‌ای از نور بر فراز کوه فرو پاشید.

«سام!»

«هان؟»

«سام! سام!»

سام، آزرده‌خاطر به اریک نگاه کرد. شدت خیرگی اریک به حدی بود که حتی مسیر نگاه او را از وحشت می آکند. آنچه توجه او را به خود جلب کرده بود پشت سر سام قرار داشت: از این رو آتش

را دور زد، کنار از یک زانو زد و نگاه کرد. بی حرکت ماندند، به یکدیگر چسبیدند و با دهان‌های باز، بدون آنکه پلک بزنند خیره شدند.

از پائین و در فاصله‌ای دور، درختان جنگل آهی کشیدند و بعد غریوی سر دادند، شعله‌های آتش به یک طرف کشیده شد و در فاصله پانزده یاردی آنان صدای پیچیدن باد در پارچه به گوش آمد. هیچیک از آن دو فریاد نکشیدند، تنها فشار بازوانشان به گرد بدن یکدیگر هر لحظه بیشتر و دهانشان دم به دم بازتر می‌شد. شاید ده ثانیه‌ای در همین حالت قوز کرده بودند. در این حال، آتش، دود و جرقه و امواج نور را بر فراز کوه می‌پاشید.

آنگاه، چهار دست و پا از روی تخته سنگ‌ها گذشتند و فرار کردند - پنداری مغزی واحد آنان را هدایت می‌کند.

رالف خوابیده بود و خواب می‌دید. او بعد از تقلا و تلاش بسیار و غلت زدن میان برگهای خشکیده، خوابش برده بود؛ حتی سروصدای کابوس‌های شبانه بچه‌ها را از سایبان‌های دیگر نمی‌شنید - او خواب دیده بود از روی دیوار باغ به یابوها قند داده است و حالا داشت از آنجا برمی‌گشت. کسی بازویش را گرفته بود و تکان داد؛ گوئی وقت خوردن چای بود.

«رالف! پاشو!»

صدای خش و خش برگها بنظر او مثل صدای امواج دریا بود.

«رالف! بیدار شو!»

«چی شده؟»

«دیدیمش....»

«... هیولارو....»

«با چشای خودمون دیدیمش.»

«شماها کی هسین؟ دوقلوا؟»

«ما هیولارو دیدیم....»

«خیله خب. ساکت باشین. خو که!»

برگها همچنان صدا می کردند. خو که به رالف تنه زد و درحالی که ستارگان پریده رنگ را می نگریست خواست از سایبان بیرون برود اما یکی از دوقلوها دست او را گرفت و گفت:

«نمی تونی بری بیرون. وحشتناکه!»

«خو که! نیزه ها کجان؟»

«انگار یه صدائی می آد....»

«پس آروم باش. دراز بکش!»

همانجا دراز کشیدند و اول با ناباوری اما بعد با احساس وحشت به حرفهای دوقلوها که بریده بریده سخن می گفتند و سکوت فواصل کلامشان بی پایان می نمود، گوش فرا دادند. طولی نکشید که تاریکی پر از وحشت و ترسی ناشناخته شد. با طلوع صبح، ستارگان رنگ باختند و نور غم انگیز و خاکستری رنگی به زیر سایبان ها دوید. اگر چه فضای بیرون سایبان ها همچنان خطر ناک بنظر می آمد، بچه ها از جای خود تکان خوردند. پرده های تاریکی به تناسب دوری و نزدیکی شان، هر کدام رنگی داشتند و لکه های ابر در بلندای آسمان تازه جان می گرفتند. پرنده دریائی تنهائی جیغی کشید و به طرف

آسمان بال زد. صدای جیغ دیگری از میان جنگل چنانکه گفתי پژواک صدای پرنده است به گوش آمد. ابرهای نزدیک افق، سرخ شد و برگهای درختان نخل با رنگ سبز خود جلوه‌گری آغاز کردند. **رالف** در محل ورودی سایبان زانو زد و با احتیاط به اطراف نظر انداخت.

«سام، **اریک**. بقیه‌رو واسه جلسه خبر کنین. آروم. برید!»
دوقلوها از شدت ترس به یکدیگر چسبیده بودند اما عاقبت چند یاردی را که تا سایبان بعدی فاصله بود پیمودند و این‌خبر وحشتناک را به آنها رساندند. **رالف** از جای خود بلند شد و اگر چه از ترس مورمورش شده بود برای حفظ حرمت خود آرام به سوی سکو گام زد. **خوکه** و **سیمون** پشت سر او راه می‌رفتند و بچه‌های دیگر با احتیاط آنها را تعقیب می‌کردند.

رالف، صدف را که روی جایگاه صیقل خورده رئیس قرار گرفته بود برداشت و به لبانش نزدیک کرد، اما از اینکه آن را به صدا درآورد منصرف شد. صدف را بالای سر برد و آن را در هوا تکان داد. بچه‌ها منظور او را دریافتند.

آفتاب که از زیر خط افق مثل یک بادبزنی در فضا پخش می‌شد درست محاذی چشمان ایشان بود. **رالف** به شعاع باریک و طلائی رنگ آفتاب که از سمت راست به او می‌تابید خیره شد. بچه‌ها گرداگرد او حلقه زده نیزه‌های شکار خود را راست نگاهداشته بودند. صدف را به **اریک** که از سام به او نزدیکتر بود داد.

«ماهیولارو با چشمای خودمون دیدیم. نه - ما خواب نبودیم....»

سام نقل بقیه داستان را به عهده گرفت، دیگر فرقی نمی کرد صدف در دست کدام یک از این دو بچه باشد چون بچه های دیگر هویت واحد این دو را پذیرفته و به آن عادت کرده بودند.

«پشمالو بود. یه چیزی پشت کلهش تگون می خورد- شاید بالهاش بودن. تگون هم می خورد...»

«وحشتناک بود. انگار نیشسه بود....»

«آتش روشن بود...»

«تازه روشنش کرده بودیم...»

«...هی چوب می داشتیم روش...»

«دوتا چش داشت...»

«دندون.»

«چنگالای تیز....»

«خیلی تند دویدیم...»

«هی می خوردیم اینور و اونور...»

«هیولاهه دنبالمون اومد....»

«خودم دیدمش پشت درختا قایم شده بود...»

«داشت منو می گرفت...»

رالف وحشت زده به چهره اریک که با شاخ و برگ درختان

خراشیده و زخمی شده بود اشاره کرد و پرسید: «چرا اینجوری شدی؟»

اریک دستی به صورتش کشید و گفت:

«زخمی شده ام. داره خون می آد»

بچه ها از وحشت حلقه خود را تنگ تر کردند. جانی در حال

خمیازه کشیدن بود اما ناگهان سیل اشکهایش جاری شد. بیل به صورت او سیلی زد. دیگر ناله نمی کرد اما همچنان اشک می ریخت. در نور روشن صبحگاهی تهدیدی نهفته بود. دایره ای که بچه ها گرد آن ایستاده بودند از هم پاشید؛ آنها عقب گرد کرده به صف ایستادند و به محیط اطراف خود خیره شدند. نیزه های چوبی شان در دست بود و برج و بارویی جنگی را به یاد می آورد. جک بار دیگر توجه ایشان را به مرکز دایره جلب کرد و گفت:

«این یه شیکار واقعیه. کی با من می آد؟»

رالف بی صبرانه حرکتی کرد و گفت:

«نیزه ها ت چوبی ان. احمق نشو!»

جک به تمسخر نگاهی به او افکند و پرسید:

«می ترسی؟»

«البته که می ترسم. کیه که ترسه؟»

برگشت و به صورتهای مشتاق اما نومید دوقلوها نگرست.

«فکر نمی کنم سر به سرما گذاشته باشین. هان؟»

پاسخ آنها تأکیدی آنچنان در خود نهفته داشت که هیچکس

دیگر تردیدی نکرد.

خو که صدف را گرفت.

«نمی توانیم - یه جوری - همین جا بمونیم؟ شاید اصلاً هیولاها

بهمون نزدیک نشه.»

اگر رالف احساس نمی کرد که کسی یا چیزی آنها را نگاه

می کند، هرگز فریاد نمی کشید که:

«همین جا بمونیم؟ تاتوی این جزیره خاک بشیم؟ چشم‌امون به انتظار همیش اینور و اونور بدو؟ اونوقت غذامون رو از کجا بیاریم؟ تازه آتیش چی می‌شه؟»

جک با بیقراری گفت:

«بیاین راه بیفتیم. داریم وقتمون رو تلف می‌کنیم.»

«نه اینطور نیست. کوچولوا چی می‌شن؟»

«گور باباشون!»

«یکی باید مواظب شون باشه.»

«مگه تا حالا کسی مواظب شون بوده؟»

«تا حالا احتیاج نبوده! اما حالا هس. خوکه نکهشون می‌داره.»

«درسته! بازم خوکه رو از خطر دور نیکر دار.»

«یه کم شعور داشته باش. آخه خوکه با یه چشم چیکار می‌تونه

بکنه؟»

نگاه بچه‌ها با کنجکاری بین جک و رالف می‌دوید.

«تازه یه چیز دیگه. هیولارو مٹ حیودنای دیگه نمی‌شه شیکار

کرد چون رد پا جا نمی‌ذاره. اگه می‌داشت تا حالا دیده بودیم. تا اونجا

که می‌دونیم هیولاهه وسط درختا تاب می‌خوره مٹ چیز....»

بچه‌ها سر را به علامت تأیید سخنان او تکان دادند.

«پس باید فکر کنیم.»

خوکه عینک شکسته خود را از چشم برداشت، شیشه سالم آن

را پاک کرد و پرسید:

«پس ما چی، رالف؟»

«صدف که دستت نیس! بیا بگیرش!»

«می‌گفتم - پس ما چیکار کنیم؟ اگه وقتی شماها همه تون رفتین،

یهو هیولاهه اومد. من که چشم خوب نمی‌بینم. اگه ترسیدم...»

جک به میان حرف او پرید و به لحن موهنی گفت:

«تو که همیشه می‌ترسی!»

«صدف پیش منه...»

جک فریاد کشید:

«صدف! صدف! دیگه صدفو لازمش نداریم. خودمون می‌دونیم که

که کی باید حرف بزنی. مکه حرفای سیمون یا بیل یا والتر چه

فایده‌ای داره؟ بعضی از ماها باید بفهمن که بهتره ساکت شن و بذارن

بقیه تصمیم بگیرن.»

رالف نتوانست بیش از این حرفهای او را ناشنیده بگیرد.

خونی گرم در گونه‌های او دویدن گرفته بود.

«تو که صدف دستت نیس! سرجات بشین!»

صورت جک آنقدر سفید شد که کک و مکهای آن قهوه‌ای

رنگ به نظر می‌آمد. لبهایش را تر کرد و همچنان ایستاد.

«این به شیکارچیا مربوطه.»

بچه‌ها با علاقه این بحث را دنبال می‌کردند. خو که ناراحت

بود. صدف را روی پاهای رالف گذاشت و نشست. سکوت، قهر آمیزتر

از همیشه و نفس خوک در سینه حبس بود.

عاقبت رالف گفت:

«این از کار یه شیکارچی بیشتره، چون هیولاهه از خودش رد پا

نمی‌ذاره. اصلاً مکه تو نمی‌خوای از اینجا نجات پیدا کنی؟»

رو به جمعیت کرد و از آنان پرسید:

«مکه همه‌ی شماها نمی‌خوانن از اینجا نجات پیدا کنین؟»

دوباره به جک نگاه کرد و به او گفت:

«قبلاً هم گفته‌ام که آتیش از همه‌چی مهم‌تره. الان دیگه باید

خاموش شده باشه...»

خشم و عصبانیتی که در وجودش ریشه کرده بود به او کمک

کرد تا توان حمله به آنها را ییابد.

«شماها مکه شعور ندارین؟ ما باید دوباره آتیش رو روشن کنیم.

جک! تو هیچوقت به این موضوع فکر نمی‌کنی. مکه نه؟ شاید

هیچکدومتون نمی‌خوانن از اینجا نجات پیدا کنین؟»

آری. آنها بدون شک می‌خواستند از آنجا نجات یابند. با

جانبداری آشکار بچه‌ها از رالف، بحران فرو نشست. خو که نفس

خود را از سینه بیرون داد اما هر کار کرد که دوباره نفس بکشد

نتوانست. به تنه درختی لم داد و دهانش باز ماند. سایه‌های آبی رنگی

دور لبهایش لغزید اما هیچکس به او توجهی نداشت.

«فکر کن، جک! آیا توی این جزیره جائی هست که نرفته

باشی؟»

جک با بی‌میلی جواب داد:

«فقط به جا، ولی... البته... یادت می‌آد؟ نه جزیره که مژ

دم به حیوون هشت. اونجا که سنگا روی هم ریختن. من تا نزدیکی

اونجا رفتم. سنگا اونجا به پل درس کردن. فقط به راه بطرف بالا هست.»

بچه‌ها ناگهان شروع به حرف زدن کردند.
 «ساکت! خیلی خب. می‌ریم اونجا رو نیکا می‌کنیم. اگه هیولاهه
 اونجا نبود، می‌ریم بالای کوه دنبالش. آتیش رو هم روشن می‌کنیم.»
 «بیاین بریم!»

رالف مکشی کرد و گفت:

«اول یه چیزی بخوریم، بعد بریم. نيزه‌هارم با خودمون می‌بریم.»
 غذا خوردند و رالف به اتفاق بزرگترها در طول ساحل به راه
 افتاد و خوکه را که روی سکو لمیده بود جا گذاشتند. امروز نیز،
 چون روزهای دیگر می‌شد گرمای آفتاب را زیر گنبد آبی رنگ
 آسمان به انتظار نشست. پیش رویشان قوس ساحل دیده می‌شد که در
 دوردست به جنگل می‌پیوست. هنوز آفتاب آنقدر بالا نیامده بود تا
 روشنای روز در پرده‌های مه و بخار تیره و تار شود. آنان، به راهنمایی
 رالف راه کناره نخلستان را به جای شن‌های داغ ساحل برگزیدند و
 به پیش رفتند. رالف، جک را جلو انداخت و خود دنبال او درحالی‌که
 برای لحظاتی چند، بار مسئولیت هدایت دیگران را بدوش نداشت
 روان شد. جک با حرکاتی نمایشی و محتاط جلوتر از بقیه می‌دوید.
 سیمون که جلوتر از رالف گام می‌زد دچار ناباوری شده بود.
 چطور ممکن بود جانوری با چنگال‌های تیزروی زمین راه برود،
 بر فراز کوه بنشیند اما ردپایی از خود به جای نگذارد و آنقدر تنبل
 باشد که نتواند حتی به سام و اریک نیز برسد. سیمون دربارۀ
 هیولا بسیار فکر کرد اما چیزی جز تصویر انسانی قهرمان و بیمار
 پیش چشمهایش مجسم نشد.

آهی کشید. بچه‌های دیگر قادر بودند بدون احساس ترس به راحتی از جای خود بلند شوند و حریفان را بزنند. آنها در برابر جمع به همان راحتی که آدم با یکنفر دیگر حرف می‌زند سخن می‌گفتند؛ اما او نمی‌توانست. رالف نیزه را به روی شانه گذاشته دنبال او راه می‌آمد. سیمون به خود اعتماد کافی نداشت، از سرعت گام‌های خود کاست تا در کنار رالف قرار گیرد. صورتش را به طرف او چرخاند و از میان موهای سیاه خود که روی چشمانش را گرفته بود به او نگاه کرد. بنظر می‌رسید حماقتی را که سیمون در جمع مرتکب آن شده بود فراموش کرده است، زیرا رالف به او لبخند زد. آنگاه برگشت و به نقطه‌ای نامعلوم خیره ماند. پایهای سیمون به تنه درختی گیر کرد و افتاد. رالف با ناراحتی چپ‌چپ به او نگاه کرد و رابرت خندید. سیمون به دور خود چرخ زد. لکه‌های سرخ که از آن خون می‌چکید روی پیشانی‌اش ظاهر شد. رالف دیگر به سیمون فکر نمی‌کرد؛ حالا همه حواسش متوجه غوغای درون خودش بود. آنها به قلعه دشمن نزدیک می‌شدند و رئیس می‌بایست جلوتر از دیگران گام برمی‌داشت. جک به عقب برگشت و گفت:

«حالا دیگه تو دید دشمن هستیم.»

«باشه. باید هر چند می‌شه بهش نزدیک بشیم.»

دنبال جک و به سوی قلعه دشمن که روی زمین بلندتری قرار داشت گام زد. در سمت چپ آنها کلافی از گیاهان و درختها قرار داشت که نمی‌شد از میان آنها عبور کرد.

«از کجا معلوم هیولاها وسط این گیاهان نباشه؟»

«معلومه که نیس. می تونی نیکا کنی. نه چیزی می تونه بره وسط این گیاه، نه می تونه بیرون بیاد.»
 «خود قلعه چی؟»
 «نیکا کن.»

رالف علفها را مثل پرده ای کنار زد و نگاه کرد. از زمین سنگی بیش از چند یارد باقی نمانده بود و بعد، دو طرف جزیره بهم می پیوست بطوریکه آدم انتظار داشت پرتگاهی درست شده باشد اما حقیقت جز این بود و صخره ای باریک به عرض چند یارد، جزیره را در داخل دریا امتداد داده بود. طول صخره شاید به پانزده یارد می رسید. آنجا صخره ای صورتی رنگ و مکعب شکل، مثل بقیه سنگمائی که سطح جزیره را پوشانده بود به چشم می خورد. این طرف قلعه صد یارد ارتفاع داشت، سنگهای صورتی رنگ را که مثل برج و بارو بودند، بچه ها قبلاً از فراز کوه دیده بودند. شکافی پرتگاه را به دو پاره تقسیم می کرد که درست در بالای آن تخته سنگهای بزرگ قرار گرفته بود، گفتی همین حالا فرو خواهند افتاد.

پشت سر رالف، بچه های گروه شکار میان علفهای بلند، آرام جمع شده بودند. رالف به جک نگاه کرد و گفت:

«شیکارچی توئی.»

صورت جک سرخ شد.

«می دونم. باشه.»

ندائی در درون رالف شنیده شد که می گفت:

«من رئیس. من باید برم. بچشم نداره.»

رو به بچه‌های دیگر کرد و گفت:

«شماها همینجا قایم بشین تا من برگردم.»

احساس کرد صدایش یا آنقدر آهسته است که در فضا گم می‌شود و یا آنقدر بلند است که گوش را می‌آزارد. به جک نگاه کرد و گفت:

«فکر می‌کنی که...؟»

جک زیر لب گفت:

«من همه‌جارو گشتم. باید همینجا باشه.»

«خیله خب.»

سیمون با آشفتگی گفت:

«من باور نمی‌کنم هیولائی اصلاً باشه.»

رالف، آنچنانکه اظهار نظر کسی را درباره وضع هوا تأیید

می‌کنند، مؤدبانه گفت:

«آره. من هم فکر نمی‌کنم.»

رنک پریده بود. موهای خود را آرام از روی چشمانش کنار زد.

«خیله خب. خدا نکهدار.»

به پاهایش فشار می‌آورد که حرکت کنند و عاقبت به سوی گردنه

به راه افتاد.

میان شکاف سنگهای اطرافش هیچ نبود و حتی برای مخفی

شدن جایی پیدا نمی‌شد. به گردنه رسید، مکثی کرد و به پائین نظر

دوخت. دریا در طول قرنهای گذشته این جزیره کوچک را به شکل

قلعه‌ای درآورده بود. در سمت راست او آبگیر مورد حمله موجهای

دریا قرار گرفته بود و در طرف چپ....

دالف به خود می لرزید. آبگیر در برابر امواج بلند اقیانوس آرام نگاهبان آنان بود. جک که معلوم نبود چرا به داخل آب رفته، مثل ملوانی تازه کار محو امواج پر جوش و خروش شده بود. سطح آب همچون نفس کشیدن هیولائی بزرگ دائم بالا و پائین می رفت. آب از میان صخره ها می گذشت و با فرو نشستن امواج آن، تخته سنگهای صورتی رنگ، گیاهان و جانوران کوچک به چشم می آمد. صدای آب همچون نجوای بادی بود که بر شاخه های بلند درختان وزیدن آغاز کرده باشد. تخته سنگ پهنی مثل یک لوح صاف را امواج آب در آغوش گرفته بود و آن را به شکل جزیره کوچکی در میان مرداب درآورده بود. ناگاه هیولای آب نفسی بلند کشید، امواج خروشیدن گرفت و سیلاب وار بر گیاهچه ها تاخت. آب غرش کنان بر تخته سنگ فروغلطید اما راهی برای گذشتن نداشت. سر بلند کرد و فرو خفت و این همه دقیقه ای طول کشید.

دالف به پرتگاه قرمز رنگ رو کرد. دیگران روی علفهای پشت سر او منتظر بودند و ناشکیبای می خواستند بدانند او چه می کند. کف دستهای دالف عرق سردی نشسته بود. شکفت زده دانست وجود هیولا را باور ندارد اما نمی دانست تازه اگر هیولا را باور کند با او چه باید کرد.

دید می تواند از تخته سنگی که بر فراز پرتگاه بود بالا برود اما این کار را لازم ندانست. گرداگرد صخره، برآمدگی باریکی بود که او می توانست روی آن برود و از دست راست، لبه پرتگاه را طی کرده و به آن طرف صخره پیچد. آرام و سریع صخره را دور زد.

آنجا درست همانطور که انتظار می‌رفت چیزی نبود. تخته سنگهای صورتی کنار هم قرار داشتند و فاصله مرغان دریائی همچنانکه با خامه، کیک را تزئین می‌کنند، روی آنها را پوشانده بود. تخته سنگ‌ها به صخره‌ای ناهموار و بلند می‌پیوستند که به تاجی بر تارک باروهای قلعه شبیه بود.

از پشت سر صدائی شنید و به عقب نگاه کرد. جک نیز داشت آرام آرام روی لبه پرتگاه حرکت می‌کرد و پیش می‌آمد.

«تو نسّم اونجا بشینم و بینم تو تنهائی این کارو بکنی.»

دالف جواب نداد. از روی تخته سنگ‌ها عبور کرد و به بازرسی غار کوچکی که آنجا بود پرداخت. هیچ چیز وحشت‌انگیزی در غار نبود. مرغان دریائی آنجا تخم گذاشته بودند. اکنون تخم‌ها پوسیده بود. عاقبت نشست و با نوک نیزه‌اش روی صخره‌ها ضرب گرفت.

جک هیجان‌زده گفت:

«چه جای خوبیه واسه درس کردن یه دژ.»

ستونی از قطرات آب آنها را تر کرد.

«آبش تازه نیس.»

«پس چیه؟»

از دیواره صخره تا بالا لکه سبز درازی دیده می‌شد. آن دو از صخره بالا رفتند و آب را مزه کردند.

«می‌شه یه نارگیل گذاشت اونجا که آب چکه کنه توش.»

«من نیسم. اینجا جای گندیه.»

پهلوی به پهلوی یکدیگر از تخته سنگ بالا رفتند تا جائی که
صخره باریک شد و تکه سنگی مثل تاج بالای آن قرار گرفته بود.
جک به نوک صخره مشت زد. سنگهای ریز کنده شدند و ریختند.
«یادت می‌آد؟...»

هر دوی آنها از آنچه میانشان گذشته و برای هر دویشان تلخ
و ناگوار بود اطلاع داشتند. جک گفت:
«می‌شه یه تنه خرما گذاشت زیر این سنگ. همین که دشمن
اومد - بین!»

در عمق سی یارد، سنگفرش باریکی میان آب و تخته سنگ‌ها
قرار داشت و درست در کنار آن، علفهای بلندی که بچه‌ها اکنون در
آن گله‌وار گرد آمده بودند دیده می‌شد.
جک به شادمانی فریاد کشید:

«همچین که چوبه رو تکون بدیم... یهو...»
دستهایش را در هوا تکان می‌داد. رالف به کوه خیره شده بود.
«چی؟»

رالف برگشت و گفت:
«چطو مکه؟»

«تو داشتی یه جو ری نیگا می کردی - نمی دونم چه جور.»
«ما اینجا هیچ علامتی نداریم. علامتی که نشون بده...»
«مکه مرض علامت دادن داری؟»

خط آبی و صاف افق، راست کشیده شده بود و تنها قله کوه آن
را قطع می‌کرد.

«غیر از این هیچی نداریم.»

نیزه اش را میان شکاف تخته سنگ ها فرو کرد و با دو دست موهایش را از روی پیشانی عقب زد.

«بایس برگردیم و از کوه بریم بالا، اونا هیولا هه رو اونجا دیدن.»

«هیولا هه اونجا نیس.»

«خوب، کار دیگه ای مکه می تونیم بکنیم؟»

بچه ها که روی علفها منتظر بودند جک و رالف را صحیح و سالم دیدند که از نهانگاه خود بیرون آمده درپناه آفتاب قرار گرفتند. هیچان کشف محل تازه، هیولا را از یادشان برده بود. آنها بر روی پلی که با کنار هم قرار گرفتن تخته سنگها درست شده بود غوغائی پیا کردند، از صخره بالا آمدند و شروع به داد و فریاد کردند. رالف ایستاده بود و یک دست خود را روی تکه سنگی به رنگ سرخ و به بزرگی یک چرخ آسیاب گذاشته بود. تکه سنگ شکاف خورده بود و هر لحظه امکان داشت فرو بیفتد. با نگاهی غم آلود به کوه خیره ماند. آنگاه مشتش را گره کرد و مثل چکش به سنگ سرخ رنگ کوبید. لبهایش را می گزید و می شد از پشت موهای بلندش که روی پیشانی ریخته بود نگاه آرزومندش را دید.

«دود.»

مچ دست خود را گاز گرفت و ادامه داد:

«جک! بریم.»

اما جک آنجا نبود. او با چند تا از بچه ها با هیاهوی بسیار

تخته سنگی را فشار می دادند تا از جا کنده شود. همین که رالف سر برگرداند، از پایه های تخته سنگ صدائی برخاست و به داخل آب فرو افتاد و موجی بلند با صدائی همچون غرش رعد تا نیمه راه بر تگاه بالا آمد.

«بسه دیگه! ول کنین!»
صدای او آنها را ساکت کرد.

«دود.»

حادثه غریبی در فکر او رخ می داد. چیزی خفاش وار میان سرش بال می زد و نمی گذاشت فکر کند.
«دود.»

عاقبت توانست افکار پراکنده اش را جمع و جور کند. دوباره عصبانی شده بود.

«باید آتیش روشن کنیم که دود کنه. اونوقت شماها دارین وقتتون رو تلف می کنین. سنکارو روهم می غلطونین.»
راجر فریاد کشید:

«وقت زیاد داریم!»

رالف سرش را تکان داد و گفت:

«میریم طرف کوه!»

هیاهوئی میان آنها برخاست. بعضی بچه ها می خواستند به ساحل برگردند و گروهی دیگر بازی با سنگها را ترجیح می دادند. خورشید می درخشید و تاریکی شب احساس خطر را با خود برده بود.
«جک! هیولاها ممکنه اونطرف باشه. تو که راه رو بلدی جلو

بیفت.

«می‌تونیم از کنار ساحل بریم. اونجا میوه هم هست.»

بیل به طرف رالف آمد.

«چرا یه خورده همینجا نمونیم؟»

«راس می‌گه.»

«بیاین یه دژ درس کنیم...»

رالف گفت:

«اینجا نه غذا پیدا می‌شه، نه آب تازه. سایبون هم نیس.»

«تازه می‌شه یه دژ جادوئی...»

«سنگارو می‌غلطونیم...»

رالف با عصبانیت فریاد زد:

«من بهتون می‌گم باید بریم. باید کاملاً مطمئن بشیم. همین

حالا راه می‌افتیم.»

«همینجا بمونیم...»

«برگردیم ساحل...»

«من خسته شده‌م...»

«نه!»

رالف تکه‌ای از پوست دست خود را کند. احساس درد نمی‌کرد.

«من رئیس هستم. ما باید مطمئن بشیم. مگه کوه‌رو نمی‌بینی؟»

ما اونجا هیچ علامتی نداریم. شاید همین الان یه کشتی داره می‌گذر.

مگه شماها شعور ندارین؟»

بچه‌ها کینه‌توزانه سکوت کردند. بعضی نیز زیر لب غرولند

می کردند.

جک پیشاپیش بچه‌ها از صخره پائین آمد و از روی پل گذشت.

فصل هفتم

سایدها و درختان بلند

گذرگاه خوک‌ها از کنار صخره‌هائی می‌گذشت که در مجاورت آب بود. رالف از اینکه در این راه باریک دنبال جک روان بود احساس خشنودی می‌کرد. آه اگر می‌توانستی گوش‌هایت را ببندی و صدای نشخوار آرام دریا و غوغای رفت و برگشت موجه‌ها را نشنوی! آه اگر می‌توانستی از یاد بیری که این سوی و آنسوی کمینگاهی است تاریک و دست نخورده! اگر می‌توانستی این همه را نادیده و ناشنیده بگیری شاید مجال آن را می‌یافتی که فکر خود را از هیولا برهانی و به رؤیاهای خود پیردازی. خورشید از خط عمود گذشته بود و حرارت آن جزیره را پرمی‌کرد. رالف بوسیله بچه جلویی برای جک پیغامی فرستاد و زمانی که آنان به درختان میوه بعدی رسیدند، کاروان از رفتن بازایستاد و بچه‌ها به خوردن سرگرم شدند.

رالف نشست. این اولین بار بود که آن روز گرمای هوا را حس می‌کرد. با نفرت پیراهن خاکستری رنگش را از تن درآورد و به این فکر افتاد که باید شستن آن را خود تجربه کند. رالف زیر گرمای غیر عادی جزیره به فکر پیراستن خود افتاد. آرزو کرد قیچی‌ای می‌داشت تا با کمک آن موهای خود را کوتاه کند. موهایش را از روی پیشانی عقب زد. ایسکاش می‌توانست این موهای کثیف را

آنقدر کوتاه کند که فقط نیم اینچ باشد. آرزو داشت می توانست بدن خود را صابون زده در وان آب گرمی غلت بخورد. زبانش را به دندانها مالید و فکر کرد داشتن یک مسواک چقدر خوب است. بعد به یاد ناخنهایش افتاد....

دست خود را چرخاند و ناخنهایش را نگاه کرد. همه را جویده بود. بیاد نیاورد این عادت گذشته خود را کی از سر گرفته؛ اگر چه اصولاً بیاد نداشت کی آن را ترک کرده است.

«بعد حتماً شروع می کنم انگشت شستم می مکم...»

دزدانه به این سو و آن سو نگاه کرد. شکارچیان مشغول خوردن بودند و متوجه حرف او نشدند. آنان فکر می کردند که دیگر از خوردن موز و میوه آن درخت خاکستری-زیتونی که مثل لرزانک بود خسته شده اند. رالف به یاد روزهای افتاد که نمونه تمیزی و پاکیزگی بود. به بقیه بچه ها نگاه کرد. همه کثیف بودند؛ نه مثل کسی که در گل و لای افتاده یا در روزی بارانی زمین خورده باشد. موهایشان خیلی بلند شده بود؛ دو طرف صورتشان را پوشانده و گاه یک برگ خشکیده یا تکه کوچکی چوب بدموهای سرشان گره خورده بود. عرق صورتشان را پاک کرده بود اما کناره های چهره آنها را سایه ای از کثافت و چرک می پوشاند. لباسهایشان از شدت کثیفی سفت و سخت شده بود. لباس را برای راحتی یا زیبایی آن نمی پوشیدند؛ بلکه تنها عادت، آنان را به پوشیدن لباس وا می داشت. از آب شور دریا، بدنهایشان شوره زده بود.

با دریافتن اینکه حالا دیگر این شرایط را عادی می انگارد و

به وضع خود اهمیتی نمی‌دهد کمی آزرده‌خاطر شد. آهسی کشید و شاخه‌ای را که از آن میوه کنده بود رها کرد. شکارچیان در طول این مدت، دزدانه از کنار او گذشته و میان درختان یا کنار صخره‌ها مشغول شده بودند. رو به سوی دریا کرد و به آن خیره شد.

از جایی که او ایستاده بود، طرف دیگر جزیره منظره‌ای کاملاً متفاوت داشت. پرده‌های افسونگر بخار آب و مه که یسارای تحمل آب سرد اقیانوس را نداشت شکاف برداشته بود و گوشه‌ای از افق آبی رنگ را جلوی چشم او می‌آورد. رالف آرام آرام و بی هدف به سوی تخته سنگها پیش می‌رفت. زمین زیر پایش صاف بود. به دریا و امواج پیاپی آن خیره شد. موجها، خیزش‌های آب ساحل نبودند، بل تمام طول جزیره را با چنان شتابی در می‌نور دیدند که گوئی در راه سفری دراز به مقصدی دور هستند. پنداری همه اقیانوس در تن یک موج جا گرفته بود. امواج آب به سوی دریا بازگشتند و آب روی صخره‌ها آبشاروار فرو ریخت. امواج آب دیگر بار غرش کنان هجومی تازه آوردند و به فراز صخره‌ها دست یافتند. اندام یک موج به داخل آبراهه‌ای راه یافت و پنجه‌هایش را به داخل زمین فرو کرد.

رالف جست و خیز امواج را یکی یکی دنبال کرد. بزرگی دریا مغز او را فلج کرده بود. بیکرانگی دریا توجه او را به خود جلب می‌کرد. دریا، میان او و دنیای گذشته‌اش مانع بود و جدائی می‌انداخت. آن سوی جزیره در پناه پرده‌های بخار آب و مه، و آبگیر که نگاهبان آنان بود، فکر نجات به سر راه می‌یافت اما اینجا گسترده‌گی وحشیانه و جنون‌آمیز اقیانوس، جدائی آدمی را از دنیای

گذشته پیش چشم مجسم می کرد. اینجا آدم خورد می شد، بیچاره می شد، محکوم می شد. اینجا آدم...

سیمون داشت کم و بیش با او در گوشی حرف می زد. رالف صخره سنگی را با دستهای خود محکم چسبیده و درد می کشید. بدنش خم شده، عضلات گردنش منقبض و دهان او بازمانده بود.

«تو برمی گردی همونجائی که بودی.»

سیمون همچنانکه حرف می زد سر خود را تکان می داد. زانو زده بود و درحالی که دو دستش را به صخره بالائی بند کرده بود به پائین نگاه می کرد. یک پای او آویزان بود و درست روی صورت رالف که پائین تر نشسته بود قرار داشت.

رالف گیج شده بود و در چهره سیمون دنبال علامتی می گشت تا شاید منظور او را درک کند.

«اینجا خیلی بزرگه. منظورم اینه که...»

سیمون سر خود را تکان داد.

«با همه اینا، تو سالم برمی گردی خونه. من که اینطور فکر می کنم.»

خستگی تا حدودی از تن رالف بیرون رفته بود. او به دریا خیره شد و آنگاه لبخند تلخی بر لب آورد.

«مگه اینکه تو یه کشتی تو جیبت قایم کرده باشی.»

سیمون پوزخندی زد و سر خود را تکان داد.

«تو اینو از کجا می دونی؟»

سیمون آرام ایستاده بود. رالف به او گفت: «تو خل شدی.»

سیمون به علامت نفی سر خود را به شدت تکان می‌داد بطوریکه موهای سیاهش روی صورت به جلو و عقب می‌رفت.
 «نه. من خل نشده‌م. من فقط گفتم که تو سالم برمی‌گردی
 خونه‌ت.»

چند لحظه هیچ کلامی از زبان هیچیک از ایشان شنیده نشد
 اما ناگهان به یکدیگر لبخند زدند.
 راجر از داخل پناهگاه آنها را صدا زد:
 «بیاین ببینین!»

زمین نزدیک گذرگاه خوک‌ها زیر و رو شده بود، از پشگل‌های
 روی زمین بخار بلند می‌شد و جک آنچنان روی آنها خم شده بوبشان
 می‌کرد که پنداری به آنها عشق می‌ورزید.
 «رالف - ما حتی اگه اون چیزه روهم شیکار بکنیم، بازم گوشت
 لازم داریم.»

«اگه هر کاری رو از راه درسش انجام بدیم، شیکار هم می‌کنیم.»
 باز به راه افتادند. شکارچیان از یادآوری نام هیولا ترسیده
 بودند و آهسته‌تر گام می‌زدند. جک جستجوکنان و محتاط جلو
 می‌رفت. آنها بسیار آهسته‌تر از آنکه رالف مقرر کرده بود راه
 می‌رفتند اما خود رالف نیز درحالی‌که نیزه‌اش را زیر بغل گرفته بود
 از این راه پیمائی آرام لذت می‌برد. جک ظاهراً به شکار برخورده بود.
 بی‌درنگ کاروان بچه‌ها از حرکت باز ایستاد. رالف به درختی تکیه
 داد. رؤیاها و تخیلات هجومی تازه به مغز او آغاز کردند. جک مسئول
 شکار بود و عقیده داشت که برای رفتن به کوه وقت کافی دارند....

دالف یکبار با پدرش از چاتام^۱ به دیونپورت^۲ رفته در خانه‌ای نزدیک یک شکارگاه مدتی زندگی کرده بود. میان خانه‌هایی که دالف می‌شناخت، این خانه ییلاقی برای او معنای خاصی داشت چرا که پس از زندگی در آن خانه، او را بلافاصله به مدرسه فرستاده بودند. آن روزها، مامان هنوز با آنها زندگی می‌کرد و پدر نیز هر روز به خانه می‌آمد. کره اسب‌های وحشی به نزدیکی دیوار سنگی ته باغ می‌آمدند و برف می‌بارید. پشت خانه ییلاقی سایبانی بود که دالف می‌توانست در آن ییاساید و رقص دانه‌های برف را تماشا کند. لکه‌ای آب روی زمین دید که دانه‌های برف را فرو می‌خورد و از بین می‌برد و آنگاه اولین دانه‌های برف را که روی زمین ماندند و آن را سفید کردند. آدم اگر احساس سرما می‌کرد می‌توانست بدرون کلبه برود و از بالای کتری مسی براق و آن بشقابی که عکس آدم‌های آبی رنگ توی آن بود بیرون را تماشا کند...

آدم آنجا وقتی به رختخواب می‌رفت کاسه ذرتی را که با شیر و شکر مخلوط شده بود برایش می‌آوردند. و کتابها کنار تخته‌خواب روی طاقچه‌ای بهم دیگر تکیه داده بودند. او کتابها را درست سر جایشان نمی‌گذاشت و همیشه دو سه تا از آنها روی طاقچه افتاده بود. لبه‌های کتاب‌ها همه سائیده و پاره شده بود. در میان آنها کتابی تمیز و براق بود به نام تاپسی و مایسی^۳ که چون درباره دو دختر بچه نوشته شده بود او هیچوقت آن را نخواند. کتاب دیگری نیز بود به نام جادوگران

1- Chatham 2- Devonport

3- Topsy and Mopsy

که آدم با خواندن آن احساس وحشت می‌کرد و مجبور می‌شد از نگاه کردن به عکس عنکبوت در صفحه بیست و هفتم آن فرار کند. یک کتاب هم راجع به مردمی بود که زمین را برای یافتن چیزهای مصری می‌کنند. کتاب قطارها و کشتی‌ها نیز بود که مخصوص پسرها نوشته شده بود. این کتابها را به حدی روشن در خیال خود می‌دید که حتی می‌توانست وزن آنها را احساس کند. کتاب ماموت‌ها را می‌دید از میان کتابهای دیگر لیز خورده و به زمین افتاده است. آن روزها همه چیز مرتب بود، چهارم‌ای آشنا داشت و دوست داشتنی بود.

بوته‌های پیش پایشان می‌شکست و خرد می‌شد و صدای شکستن آن به گوش می‌آمد. بچه‌ها وحشت‌زده از گذرگاه خوک‌ها فرار می‌کردند و فریادکشان سعی داشتند دست خود را به گیاهچه‌ای بند کنند. جک به کناری پرتاب شد و رالف دید که جانوری نعره‌زنان به سرعت به طرف جک می‌دود. دندان‌های عاج رنگه حیوان، برق می‌زد. رالف فاصله بین حیوان و خودش را ارزیابی کرد و همین که به فاصله پنج یاردی آن رسید، خونسرد و آرام نیزه چوبی خود را به سوی حیوان نشانه رفت. نیزه، هوا را شکافت و در بینی خوک نشست. صدای حیوان به جیغی بدل شد؛ دور خود چرخید و میان علف‌ها پنهان شد. یک بار دیگر همه‌ها بچه‌ها گذرگاه خوکان را پر کرد. جک دوان دوان برگشت و گیاهچه‌های پای درختی را زیر لگد گرفت.

«از اینجا...»

«نزدیک بود دخل همه‌مونو بیاره‌ها!»

«از اینجا در رفت. گفتم...»

گراز فرار کرده و از آنها دور شده بود. چند لحظه بعد، جک متوجه باریکه دیگری شد که آن نیز محل گذشتن خوکها بود و در میان این گذرگاه پا به دویدن گذاشت. رالف احساس ترس، احتیاط و غرور می کرد.

«من زدمش. نیزه‌هه نیشش تو...»

بطور غیر منتظره‌ای به محوطه‌ی باز کنار دریا رسیدند. جک، نگران و بی قرار روی صخره‌ای چرخ می زد و این سو و آنسو را می نگریست.

«رفته.»

رالف دوباره گفت: «من زدمش. نیزه‌ی کم رفت تو بدنش.»

احساس کرد به شاهی نیاز دارد.

«مکه تو ندیدی؟»

موریس با سر به علامت مثبت پاسخ داد.

«من دیدمت. نیزه‌رو کردی تو پوزه‌ش - یوهوو...!»

رالف هیجان زده ادامه داد.

«خوب زدمش. نیزه‌هه رفت تو بدنش. زخمیش کردم!»

در نظر آنان منزلت تازه‌ای یافته بود. در میان ایشان جولان

می داد و با خود فکر می کرد شکار، کار چندان بدی هم نیست.

«خوب دنبالش دویدم. فکر می کنم خود هیولا هه بود.»

جک رو به سوی او کرد.

«هیولا نبود. گراز بود.»

«من زدمش.»

«چرا نکرقتیش؟ من داشتم...»

صدای رالف بلند شد.

«اما عجب گرازی بود ها!»

رنک چهره جک ناگهان سرخ شد.

«خود تو گفتی که دخل همه‌مونو می‌آره. پس واسه چی طرفش

نیزه پرتاب کردی؟ چرا صبر نکردی؟»

آن‌گاه بازویش را دراز کرد و گفت:

«بین!»

ساعد چپ خود را به همه نشان داد تا ببینند. پشت آن چاک

خورده بود؛ نه خیلی عمیق اما خونی بود.

«بادندوناش دستمو جر داد. نتونسم به موقع نیزه رو پرت کنم.»

توجه همه به سوی جک جلب شد.

سیمون گفت: «زخم شده. مک بز. مٲ بارن گاریا!»

جک زخم دست خود را مکید.

رالف خشمگین گفت:

«من زدمش. با نیزه زدمش. زخمیش کردم.»

او برای جلب توجه بچه‌ها تلاش می‌کرد.

«داشت از تو اون باریکه می‌اومد. نیزه رو پرت کردم.

اینجوری...»

رابرت خرناش‌کشان به سوی او آمد. رالف دارد بازی شد و

بچه‌ها می‌خندیدند. ناگهان همه آنها به سوی رابرت که حمله‌های گراز را تقلید می‌کرد نیزه پرتاب کردند.

جک ناگهان فریاد کشید: «دورش حلقه بزن!»

حلقه‌ای تنگ گرداگرد رابرت به وجود آمد. او ابتدا وانمود می‌کرد که وحشت‌زده است اما فریادهای بعدی او از درد واقعی بود.

«او‌هوی! بسه دیگه! دارین اذیتم می‌کنین!»

همچنان که در میان آنان جست و خیز می‌کرد، نیزه‌ای به کپش خورد.

«بگیریدش!»

دست و پایش را گرفتند. هیجانی تند رالف را دیوانه کرده بود. نیزه‌ای یک را از دستش قاپید و نوک آن را به رابرت زد.

«بکشیدش! بکشیدش!»

ناگهان رابرت شروع به فریاد کشیدن کرد و با زوری که از حالتی جنون‌آمیز مایه می‌گرفت برای رهائی خود به تقلا پرداخت. جک موهای سر او را گرفته بود و چاقوی خود را در هوا تکان می‌داد. پشت سر او، راجر سعی می‌کرد نزدیک‌تر شود. بچه‌ها با همان حالت روحانی که در پایان رقص یا شکار سرود می‌خواندند، با هم دم گرفته بودند.

«خوک رو بکشین! گلوشو ببرین! خوک رو بکشین!»

دوره‌ش کنین!»

رالف نیز با دیگران دست به یقه بود تا جلوتر بیاید و تکه‌ای از آن گوشت قهوه‌ای رنگ و زنده را به چنگ بیاورد. تمایلی شدید

به شکنجه و آزار دادن بر جمع آنها حاکم بود.

دست جک پائین آمد. بچه‌ها به شادی فریاد می‌کشیدند و صدای خوک محترض و در حال مرگی را تقلید می‌کردند؛ عاقبت آرام شده به رابرت که وحشت‌زده آب دماغش را بالا می‌کشید نگاه کردند. رابرت به قصد پاک کردن صورتش بازوی کثیف خود را به چهره مالید. او تلاش می‌کرد به حال عادی برگردد.

«آخ! کیلم!»

پای خود را به طرز رقت‌انگیزی می‌مالید. جک به سوی او برگشت و گفت:

«بازی خوبی بود.»

رالف بی‌قرار و ناآرام گفت:

«فقط یه بازی بود. یه وقت خود من تو بازی را گبی بدجوری

زخمی شدم.»

موریس گفت: «باید یه طبل داشته باشیم تا بتونیم این کارو

خوب انجام بدیم.»

رالف به او نگاه کرد و گفت: «کدوم کار رو؟»

«نمی‌دونم. فکر می‌کنم تو دنبال آتیش هسی. با طبل هم می‌شه

وقت رو معلوم کرد.»

راجر گفت: «شماها دنبال خوک هسین. یه شیکار واقعی.»

جک پاسخ داد:

«یا یه کسی که بتونه ادای خوک رو دربیاره. باید یکی خودشو

شکل خوک درس کنه و بعد اداشو دربیاره. می‌دونی. بعد خوبه بیاد

طرف من؛ منو بندازه زمین؛ بعد هم...»

رابرت همچنان کپل خود را می مالید. او گفت:

«تو یه خوک واقعی می خوای؛ واسه اینکه می خوای بکشیش.»

جک گفت: «خوبه یکی از کوچولو خوک بشه.» دیگران

خندیدند.

رالف سر جای خود راست نشست و گفت:

«ما خیلی یواش راه می ریم. اینجوری هیچوقت به اون چیزی

که دنبالش هستیم، نمی رسیم.»

یکی یکی از جای خود برخاستند و تکه پاره های لباسی را که

به تن داشتند مرتب کردند.

رالف به جک نگاه کرد و به او گفت: «حالا می ریم طرف کوه.»

موریس پرسید:

«بتر نیس قبل از اینکه هوا تاریک بشه برگردیم پیش خوک؟»

دوقلوها با هم سر تکان دادند، پنداری یک نفر بودند.

«راس می گه. فردا هم می تونیم بریم بالای کوه.»

رالف به دوردست نگاهی کرد و چشمانش متوجه دریا شد.

«باید آتیش روی کوه رو دوباره روشن کنیم.»

جک جواب داد: «نمی تونیم. آخه عینک خوک رو که با

خودمون نیاوردیم.»

«فایده اش اینه که می فهمیم هیولاها بالا کوه هس یا نه.»

موریس با تردید و درحالی که نمی خواست ترسو بنظر برسد،

گفت:

«خوب. حالا اومد و هیولاهه اون بالا بود. می‌خوایم چیکار بکنیم؟»

جک نیزه خود را در هوا تکان داد.

«می‌کشیمش.»

از شدت گرما کاسته شده بود. دوباره نیزه خود را تکان داد.

«پس منتظر چی هستیم؟»

رالف گفت: «فکر می‌کنم اگه همینجوری از کنار دریا راه ببریم، درست می‌رسیم زیر اون جایی که درختا اون روز آتش گرفت. بعدش هم از همونجا می‌ریم بالای کوه.»

بار دیگر جک وظیفه هدایت آنها را به عهده گرفت. دریا و رفت و برگشت موج‌های آن، چشم را کور می‌کرد.

رالف دوباره در دریای رؤیاهای خود غرق شد. پاهای او توانایی و مهارت چیره شدن بر ناهمواری‌های راه را داشتند اما در آن لحظه به نظر می‌رسید قدرت و چابکی خود را از دست داده‌اند. بچه‌ها مجبور بودند بیشتر راه را روی صخره‌های عریان، از حاشیه میان دریا و تاریکی با شکوه جنگل عبور کنند. پرتگاه‌های کوچک میان راه، گاه تنها راه عبور ایشان بود. بعضی تخته سنگ‌ها به تیرچه‌های بلند شبیه بود و بچه‌ها برای گذشتن، ناگزیر از دست‌های خود نیز استفاده می‌کردند. اینجا و آنجا از صخره‌هایی بالا می‌رفتند که امواج آب آنها را خیس کرده بود؛ گاهی نیز از روی آبگیرهای کوچک و زلال به جای مانده از مد دریا می‌پریدند. آبراه‌های پیشانی ساحل باریک را شکاف داده، آن را به شکل سنگری درآورده بود، از ته این گودال

تاریک و بی انتها آب می جوشید و بالا می آمد. موجی به ساحل هجوم آورد؛ آب از داخل گودال جوشید و قطرات آن به گیاهچه های اطراف پاشید. بچه ها خیس شده بودند و فریاد می زدند. خواستند از میان جنگل راهی پیدا کنند اما درخت ها چون آشیانه پرندگان تنگاتنگ روئیده بود. مجبور شدند یکی یکی منتظر بمانند تا آب فروکش کند و از روی آبراهه به آن سو بجهند، با این همه بعضی شان دوباره خیس شدند. دیگر عبور از صخره ها ناممکن بود؛ لختی نشستند تا لباسهایشان خشک شود و در آن حال به امواج پیوسته و خروشان آب که به کندی از کنار جزیره می گذشت چشم دوختند. مرغان دریائی مثل حشرات گرد هم جمع شده بودند. بچه ها توانستند آنجا قدری میوه بیابند. رالف گفت سرعت حرکت آنها کم است؛ آنگاه از درختی بالا رفت، برگها را کنار زد و قلعه چهار گوش کوه را که همچنان بسیار دور بود، دید. بعد بچه ها تلاش کردند صخره ها را با سرعت بیشتری بپیمایند. زانوی رابرت به شدت زخمی شده بود و دیگران دانستند اگر نخواهند سالم بمانند باید آهسته راه بروند. پیشروی آنها از این جا به بعد مثل بالا رفتن از کوه پر خطری بود؛ به نقطه ای رسیدند که صخره ها به پرتگاهی پر شیب می پیوست، یک راست به سوی دریا پائین می رفت و سطح آن را درختان جنگلی انبوه پوشانده بود.

رالف گله آمیز به خورشید نگاه کرد.

«زود غروب شد. به هر حال از وقت عصر و نه گذشته.»

جک چشم به زمین دوخت و گفت:

«من این پرتگاه رو یادم نمی آد. باید دنباله همون ساحلی باشه

که گرفته بودم.»

رالف با تکان دادن سر، حرف او را تأیید کرد و گفت:

«بذار فکر کنم»

حالا دیگر رالف از اینکه در حضور جمع، به فکر فرو رود پرهیز نمی‌کرد. اما تصمیم گرفتن در آن روز، مثل بازی شطرنج سخت بود و اشکال کار او این بود که هیچگاه نمی‌توانست شطرنج باز خوبی بشود. به یاد کوچولوها و خوکه افتاده بود. به وضوح می‌توانست تصویر خوکه را در نظر مجسم کند که زیر سایبان لمیده است و هیچ صدائی به جز هذیان کابوس‌های کوچولوها به گوش او نمی‌آید.

«نمی‌شه تا صبح خوکه و کوچولوهارو تنها گذاشت.»

بچه‌های دیگر همچنان آرام گرداگرد او ایستاده بودند و نگاهی می‌کردند.

«اگه بخوایم برگردیم، چن ساعت طول می‌کشه.»

جک سینه‌اش را صاف کرد و با لحن مخصوصی گفت:

«نباید بذاریم بلائی سر خوکه بیاد، مکه نه؟»

رالف نوک کثیف نیزه اریک را مرتب به دندانهایش می‌زد.

«اگه بخوایم همه این راهرو برگردیم...»

به دورو بر خود نگاه کرد.

«یکی از ماها باید بره اونور جزیره؛ به خوکه بکه ما آخر

شب برمی‌گردیم.»

بیل با ناباوری پرسید:

«به نفر تنها باید از تو جنگل بره اونور؟ همین حالا؟»

«آره بیشتر از یه نفر نمی شه.»

سیمون به زحمت خود را به رالف رساند و به آرنج او زد.

«اگه بخوای، من حاضرم برم. اصلاً هم نمی ترسم.»

پیش از آنکه رالف مجال پاسخ گفتن بیابد، سیمون لبخندی زد، برگشت و به داخل جنگل رفت.

رالف به جک نگاه کرد. این اولین بار بود که او را چنین خشمگین می دید.

«جک! اون دفعه این راه رو تا تخته سنگ های کنار دژ رفته

بودی.»

جک زل زد و به او پاسخ داد:

«خوب؟ منظور؟»

«از یه تیکه این ساحل هم گذشته ای، زیر کوه. اونجا رو می گم.»

«درسته.»

«پشت اون تخته سنگ چی بود؟»

«یه راه باریکه بود. چند میل طولش بود. خوکه ها از اونجا

رد می شدن.»

رالف سر خود را تکان داد و به جنگل اشاره کرد.

«پس راه باریکه باید همین دورو برا باشه.»

بچه ها با تردید به یکدیگر لبخند می زدند.

«خیلی خب. از همین جا میون بر می زنیم طرف راه باریکه.»

گامی به جلو برداشت و باز ایستاد.

«اما نه. یه دقه صبر کنین! آخر این راه باریکه به کجا می رسه؟»

جک گفت:

«بهت کسه گفتم. می‌ره طرف کوه.» لحن او تمسخر آمیز بود.
«مکه نمی‌خوای بری بالای کوه؟»

رالف دریافت خشم و عصبانیت جک دوباره اوج گرفته است و دانست هرگاه جک هدایت جمع را به عهده ندارد این احساس در او شدت می‌گیرد. رالف آهی کشید و گفت:

«تو فکر نور بودم. ممکنه تاریکی باعث بشه بخوریم زمین.»
«قرار بود بریم دنبال هیولاهه...»
«تا برسیم اونجا، دیگه تاریک شده.»
جک به تندی گفت:

«من ترسی ندارم برم اونجا. حالا که تا اینجا اومدیم، من خودم می‌رم. تو نمی‌آی؟ مث اینکه دوس داری برگردی طرف سایبونا و به خوک‌ه گزارش کارت رو بدی.»

حال نوبت رالف بود که به خشم بیاید و پرخاش کند اما با لحن تضرع آمیزی که تازه از خوک‌ه یاد گرفته بود گفت.
«تو چرا از من بدت می‌آد؟»

بچه‌ها از ناراحتی به خود می‌پیچیدند. انگار حرف زشتی بر زبان رالف جاری شده است. سکوت ادامه داشت.

رالف همچنان عصبانی و آزرده بود. به بچه‌ها پشت کرد و گفت:
«بریم.»

آنگاه هدایت جمع را که حق خود می‌دانست به عهده گرفت و پیشاپیش آنها حرکت کرد. جک نیز ناراحت و متفکر پشت سر

بچه‌ها به راه افتاد.

باریکه گذرگاه خوکان به دالانی تاریک شبیه بود؛ خورشید به سرعت می‌لغزید و به کناره‌های آسمان نزدیک می‌شد. گذرگاه خوکان با عبور بچه‌ها پهن و زمین آن کوبیده شده بود. در نقطه‌ای از آن، سقف بر گها شکافته بود، بچه‌ها ایستادند، نفس نفس می‌زدند و به چند ستاره که فراز کوه را چشمک زنان در آغوش گرفته بود، خیره شدند.

«اوناه. اونجا هسن.»

بچه‌ها با تردید به یکدیگر نگاه می‌کردند. رالف بالاخره تصمیم خود را گرفت.

«می‌ریم طرف سکو. شب اونجا می‌مونیم و فردا از کوه می‌ریم بالا.»

بچه‌ها به موافقت زمزمه‌ای آغاز کردند؛ اما جک که شانه به شانه او ایستاده بود گفت:

«خیله خب. اگه می‌ترسی باشه...»

رالف رو به او کرد و پرسید:

«کی اول رفت روی اون صخره‌های کنار قلعه؟»

«خوب، من هم باهات اومدم. تازه اونوقت، هوا روشن بود.»

«باشه. حالا کی می‌خواد همین الان از کوه بریم بالا؟»

سکوت، تنها جواب این سؤال بود.

«سام! اریک! شماها چی؟»

«بایس بریم به خو که بکیم...»

«... آره، به خو که بکیم که...»

«اما سیمون هم که واسه همین رفت!»

«باید بریم به خوکه بگیریم... وگرنه ممکنه....»

«رابرت؟ بیل؟»

آن دو در حال رفتن به سوی سکو بودند. البته خستگی - و نه ترس - علت بازگشتن آنها بود.

رالف دوباره رو به سوی جک کرد.

«دیدی؟»

«اما من از کوه می‌رم بالا.»

این کلمات با احسن شروانه‌ای بر زبان جک جاری شد، گفتمی دارد فحش می‌دهد. عضلات بدن لاغرش منقبض شده، نیزه را با حالتی تهدیدآمیز به طرف رالف گرفته بود.

«من دارم می‌رم بالای کوه تا هیولاهه‌رو پیدا کنم - همین الان.»

بعد از ادای این جمله، آن کلام تلخ و طعنه‌آلود شنیده شد که: «می‌آی یا نه؟»

بچه‌های دیگر با شنیدن این کلام میل خود را به بازگشتن از دست دادند. برخوردی تازه بین این دو نفر که روحیه‌شان با یکدیگر تفاوت بسیار داشت، در شرف وقوع بود و بچه‌ها کنجکاو شده بودند. حرف‌های جک تا آنجا مؤثر و تلخ بود که تکرار آنها ضرورتی نداشت. اعصاب رالف از فکر بازگشت به سایبان و آبگیر آرام و دوست داشتنی راحت شده بود اما این کلام، دوباره او را منقلب کرد و جواب داد:

«بدم نمی‌آد پیام.»

جک حیرت زده صدای او را شنید که آرام و خونسرد بود و دانست با این جواب، طعنه نهفته در کلامش خنثی شده است.

«البته آگه ناراحت نمی‌شی.»

«اوه، نه. اصلاً.»

جک قدمی به جلو برداشت.

«باشه. پس...»

آن دو درست در کنار هم راه خود را به سوی قله کوه آغاز کردند. بچه‌های دیگر به آنان خیره شده بودند.
رالف ایستاد.

«عجب احمقائی هستیم‌ها. چرا فقط ما دو نفر بریم؟ آگه چیزی هم پیدا بکنیم، دو نفری...»

صدای دویدن بچه‌ها که دور می‌شدند به گوش آمد، ناگهان، حیرت زده سایه یک بچه را دیدند که می‌خواهد به آنها بپیوندد.

«راجره؟»

«آره.»

«حالا شدیم سه تا.»

بار دیگر اراده کردند از کوه بالا بروند. تساریکی همچون مد دریا به اطرافشان هجوم آورده بود. جک که تا آن لحظه چیزی نگفته بود احساس نفس تنگی کرد و به سرفه افتاد. بساد تندی برخاست و تعادل هر سه‌شان را بهم زد. قطره‌های اشک داشت چشمان رالف را کور می‌کرد.

«خاکستر. رسیدیم نزدیک همونجائی که اون روز آتیش

گرفت.»

جای پای آنها و نسیمی که گاه‌گاه می‌وزید گردو خاک به پا می‌کرد. ایستادند و رالف، میان سرفه‌هایش مجالی یافت تا به حماقت خود دوباره فکر کند. اگر هیولائی وجود نمی‌داشت - و تقریباً مسلم شده بود که چنین است - خوب بود؛ اما اگر بر فراز کوه هیولا در انتظارشان بود، از آن سه نفر و چوب‌هایشان در تاریکی چه کاری برمی‌آمد؟

«ما شدیم به مشقت احمق.»

صدائی از میان تاریکی پاسخ داد:

«ناراحتی؟»

رالف از ناراحتی به خود می‌پیچید. همه کارها زیر سر جک بود.

«البته که ناراحتم؛ اما باز می‌گم ما دیوونه شدیم.»

صدا در تاریکی با لحن نوهین آمیزی گفت: «اگه نمی‌خواین

بیاین، من تنهائی می‌رم.»

رالف این لحن تمسخرآمیز را دریافت و از جک بدش آمد.

خاکستر به چشم‌هایش نیش می‌زد و خستگی و ترس، حال او را بد کرده بود.

«باشه، برو! ما همین‌جا منتظر می‌مونیم.»

سکوت حکمفرما شد.

«چرا نمی‌آین؟ مگه ترسیدین؟»

لکه‌ای میان تاریکی - سایه جک - خود را از آنها جدا کرد

و دور شد.

«باشه. خدا حافظ.»

رالف احساس کرد زانویش به چیزی سفت خورد. تنه نیم سوخته درختی را که برش‌های تیز داشت با پانکان داد؛ دانست که راجر روی آن نشسته است. با دستهایش تنه درخت را لمس کرد و کنار راجر نشست. تنه درخت، روی زمین پوشیده از خاکستر تکان می‌خورد. راجر بی‌جه کم‌حرفی بود و چیزی نمی‌گفت. نه او راجع به هیولا نظری داد و نه رالف از علت این گشت و گذار احمقانه صحبتی به میان آورد. تنها نشسته بود و به آرامی تنه درخت را تکان می‌داد. صدای تند و مداوم تاپ تاپی به گوش رالف آمد و دانست که راجر با نیزه چوبی خنده‌دارش روی چیزی ضرب گرفته است.

نشستند. راجر با صدای تاپ تاپ نیزه‌اش نفوذناپذیر می‌نمود و رالف نگران بود. آسمان بالای سرشان آبتن ستاره‌های بسیار بود و تنها بعضی جاها، کوه در آن فرو رفته، لکه‌ای سیاه ایجاد کرده بود. صدای لغزیدن چیزی را بالای سرشان شنیدند؛ به صدای آمدن کسی شبیه بود که با قدم‌هایی بزرگ و غول‌آسا راه می‌رود. جک بود که می‌آمد، می‌لرزید و صدایش طوری بود که به سختی می‌شد تشخیص داد از آن جک است.

«یه چیزی اون بالا دیدم.»

صدای برخورد او را با تنه درختی که داشت تکان می‌خورد شنیدند. لحظه‌ای آرام گرفت و سپس زیر لب گفت:

«خوب بیائین‌ها. ممکنه دنبالم اومده باشه.»

خاکستر، اطراف آنها باریدن گرفت. جک راست نشست.

«یه چیزی روی کوه دیدم که هی باد می‌کرد و گنده می‌شد.»
 رالف به خود می‌لرزید، اما گفت:
 «خیال کردی، حتماً. آخه چی ممکنه هی باد بکند؟ هیچ
 جو نوری نیست که باد بکند و گنده بشه.»
 راجر داشت حرف می‌زد. آنها از جای جستند چون او را
 فراموش کرده بودند.
 «کلاغ سیاه نبود؟»
 جک آرام خندید. بدنش همچنان می‌لرزید.
 «یه جور کلاغ سیاه مخصوص. صدا هم می‌داد. تاپ تاپ. بعد هم
 شیکمش باد می‌کرد.»
 رالف از احساس خود شکفت زده شد. صدایش که آرام و
 یکنواخت بود تعجب او را بر نمی‌انگیخت؛ از شهادت خود در شکفت
 مانده بود.
 «باشه. بریم نیکاش کنیم.»
 از زمانی که جک را شناخته بود، این بار اول بود که دریافت
 در وجودش تردید رخنه کرده است. جک پرسید:
 «همین حالا...؟»
 صدای رالف بی‌اختیار شنیده شد که:
 «البته.»
 از روی تنه درخت بلند شد، از میان خاکسترها گذشت و درون
 تاریکی رفت. آن دو نیز او را دنبال کردند.
 از لبان او چیزی بیرون نمی‌آمد اما خود، صدائی از درون

خویش، و صداهاائی دیگر را نیز، می شنید. انگار این خوک بود که به او می گفت: «بچه!». صدای دیگری به او می گفت حماقت نکنند. تاریکی شب و مقصد نامعلوم، در او تردیدی برمی انگیزت.

در آخرین سر بالائی نزدیک قله، جک و راجر به او نزدیک تر شدند. آنها دیگر دو لکه سیاه میان تاریکی نبودند. سایه هایشان حالا آشکارا قابل تشخیص بود. احساسی مشترک، آنها را از رفتن بازایستاند؛ به یکدیگر چسبیدند. افق پشت سر آنها را نوری روشن کرده بود؛ ماه تا لحظه ای دیگر بیرون می آمد. غرش باد از جنگل برخاست و تکه پاره های لباس را به تن آنان چسباند.

رالف نکان خورد و گفت:

«یالا دیگه!»

به جلو خزیدند. راجر کمی عقب تر از آنها بود. جک و رالف با هم شانه کوه را دور زدند. درخشش آبگیر را زیر پای خود به چشم می دیدند؛ آن سوتر لکه سفید و بلندی دیده می شد که صخره آبگیر بود. راجر نیز به آنها پیوست.

جک زیر لب گفت:

«بیاین چار دست و پا خودمونو بکشیم جلو. شاید خواب باشه.»
راجر و رالف به حرکت خود ادامه دادند. جک با همه حرفهای شجاعانه اش پشت سر حرکت می کرد. به سنگهای پهن قله رسیدند که ناهمواری آنها دست و زانویشان را می خراشید.

جانوری که شکمش باد می کرد.

دست های رالف روی خاکستر نرم و سرد بجای مانده از آتش

قرار گرفت اما توانست فریادش را در گلو خفه کند. دست و شانه‌اش از این تماس ناگهانی پیچ خورد. انعکاسی سبز رنگ از آنچه استفراغ کرد به چشم آمد اما تاریکی، آن را فرو بلعید. راجر پشت سر او روی زمین دراز کشیده بود و دهان جک درست کنار گوش او قرار داشت.

«اونجاس. همونجا که وسط سنگه یه شکاف بود. انکار قوز

داره - می‌بینی؟»

خاکسترهای بجای مانده از آتش به چشمان رالف پاشید. او نه آن شکاف را می‌دید و نه چیز دیگری را؛ انعکاس سبز دل‌آشفتگی او هر لحظه بیشتر می‌شد. قله‌کوه گوئی حرکت می‌کرد و به دو جانب خویش می‌لغزید.

بار دیگر نجوای جک را از فاصله‌ای نامعلوم شنید که می‌گفت:

«ترسیدی؟»

آنقدر ترسیده بود که داشت فلج می‌شد. بی حرکت به قله‌کوه آویزان بود؛ گوئی کوه هر لحظه کوچکتر می‌شد و تکان می‌خورد. جک از کنار او لغزید و گذشت. راجر از جای خود جست، صدای تنفس او مثل سوت بود. به جلو خزید و از کنار رالف گذشت. صدای نجوای آنها شنیده می‌شد.

«چیزی می‌بینی؟»

«اونجا...»

پیشاروی آنان در فاصله سه یا چهار یارد، جایی که نمی‌بایست صخره‌ای وجود می‌داشت، گوژیشتی صخره‌دار دیده می‌شد. رالف

صدای گفتگوی مبهمی را از جایی نامعلوم شنید. شاید صدای خودش بود. به کمک نیروی اراده‌اش، در حالیکه ترس او به نوعی نفرت بدل شده بود از جای خود برخاست و دو قدم به جلو برداشت؛ گفتی پاهایش را از سرب ساخته‌اند.

پشت سرشان نقره‌ی مهتاب در افق جلوه‌گری می‌کرد و پیش‌آروی ایشان، هیولائی چون يك میمون بزرگ نشسته به خواب رفته بود و سر او میان زانوانش قرار داشت. بساد تندی غرش‌کنان وزیدن گرفت؛ سروصدائی از تاریکی برخاست؛ جاندار سرش را بلند کرد و چهره ترسناک خود را روبروی آنان نگهداشت.

دالف بی آنکه خود بفهمد روی خاکسترها شروع به دویدن کرد؛ صدای جانورانی را می‌شنید که فریاد می‌زدند و جست و خیز می‌کردند. طولی نکشید که کوه خلوت شد و هیچ چیز بر جای نماند مگر نیزه‌های چوبی آنان و جانور که همچنان سر تکان می‌داد.

فصل هشتم

هدیه‌ای برای تاریکی

خو که از ساحل که نور بامدادی آن را پریده رنگ کرده بود
به کوهستان تاریک، دل آزرده نگاه کرد.

«شماها مطمئنین؟ منظورم اینکه واقعا مطمئنین؟»

رالف گفت: «ده دوازده بار بهت گفتیم با چشای خودمون دیدیمش.»

«فکر می کنی این پائین جای مطمئنی؟»

«آخه من چه می دونم؟»

رالف جستی زد، از کنار او بلند شد و در طول ساحل به قدم

زدن پرداخت. جک زانو زده بود و با انگشت خود روی ماسه ها طرح

دایره ای را نقش می کرد. باز هم صدای آهسته خو که به گوش رسید.

«مطمئنی؟ واقعا؟»

جک با لحن توهین آمیزی پاسخ داد:

«خودت برو بالای کوه، بین! شرت هم از سرمون کم می شه.»

«ترس نداره که.»

رالف گفت: «جو نوره دندون هم داره، با دوتا چش سیاه گنده.»

به شدت می لرزید. خو که عینک خود را از چشم برداشت و

مشغول پاک کردن تنها شیشه آن شد.

«حالا قراره چیکار کنیم؟»

رالف به طرف سکو به راه افتاد. صدف بارنگ سفید خود درست مقابل نقطه‌ای که خورشید طلوع می‌کرد می‌درخشید. موهایش را از روی پیشانی عقب زد.

«نمی‌دونم.»

به یاد فرار دردناک خود از دامنه کوه افتاد.

«خیال نمی‌کنم هیچوقت بتوانم با چیزی به اون گندگی دریفتیم. می‌دوید؟ آگه راستشو بخواین توی حرف می‌شه با یه بیر در افتاد؛ اما آگه واقعاً بیادش، همه‌مون قایم می‌شیم. جک هم قایم می‌شه.»
جک همچنان به ماسه‌ها خیره مانده بود.

«شیکارچی هام چی؟»

سیمون دور از نگاه آنان از سایه کنار سایبان‌ها بیرون آمد.
رالف به سؤال جک اعتنائی نکرد. دست او نور زرد رنگی را بر سطح دریا به دیگران نشان می‌داد.

«تا وقتی روشنی روز هس، همه‌مون خیلی ترس و شجاع هسیم، اما بعدش چی؟ حالا هم که یارو اون بالا قوز کرده و نشسه، انگار دلش نمی‌خواد ما از اینجا نجات پیدا کنیم...»
بی آنکه خود بداند، دستهایش درهم گره شده بود. صدایش بلند شد.

«آ تیشم بی آ تیش... کارمون تمومه.»

نوری طلایی رنگ بر سطح دریا درخشید و لحظه‌ای بعد آسمان روشن شد.

«شیکارچای من چی؟»

«به مشت بچه‌ان که چوب دسشون گرفته‌ن.»

جک از جای خود بلند شد. همچنانکه می‌رفت، چهره‌اش را می‌توانستی دید که سرخ شده است. خو که عینک یک چشمی خود را گذاشت و به رالف نگاه کرد.

«این دفه تو اشتباه کردی. به شکارچیاش نبایس بد می‌گفتی.»
«آخ. خفه شو!»

شیپور ناشیانه نواخته می‌شد و صدای آن صحبت ایشان را قطع کرد. جک همچنان به دمیدن در صدف ادامه داد، گفتی برای خورشید بامدادی نغمه‌ای عاشقانه ساز کرده است. سایبان‌ها پر از همه‌ها شکارچیان شد که بیرون خزیدند و به طرف سکو آمدند. کوچولوها مثل همیشه داد و فریاد می‌کردند. رالف و خو که نیز به اطاعت صدای صدف، از جای برخاستند و رو به سکو پیش آمدند.

رالف به تلخی گفت: «حرف بز، حرف، حرف، حرف...»

صدف را از جک گرفت و گفت: «این جلسه...»

جک حرف او را قطع کرد: «من توی صدف فوت کرده بودم.»

«خوب، اگه تو توی صدف فوت نکرده بودی، خودم می‌کردم.»

«مکه من بچه‌هارو دعوت نکرده‌م که بیان؟»

«خیله خب. بگیرش! بگو دیگه - حرف بز!»

رالف صدف را به طرف جک انداخت و روی تنه درخت

نشست.

جک گفت: «من این جلسه رو واسه چن چیز تشکیل دادم.

اول - همه تون می‌دوین که ما هیولا هرو دیدیم. چار دست و پا رفتیم

بالا. فقط چن فوت باهاش فاصله داشتیم. نیشسه بود مارو نیکامی کرد.
نمی دونم هیولاهه چکار می خواد بکنه - حتی ما نمی دونیم این هیولاهه
چی هس....»

«از تو دریا اومده بیرون....»

«از تو تاریکی اومده....»

«از لای درختا....»

جک فریاد زد: «ساکت! شماها فقط گوش بدین. هیولاهه هرچی
باشه، فعلاً اون بالا نیشسه....»

«شاید منتظره....»

«منتظر شیکار....»

«آره. منتظر شیکاره....»

جک دله‌ره‌ای را که گوئی قرن‌ها پیش در جنگل به او دست
داده بود به یاد آورد و گفت:

«آره. هیولاهه منتظر شیکاره. فقط - خفه شین! - مسئله اینه که

ما نمی‌تونیم بکشیمش. حرف بعدی من اینه که رالف می‌گه

شیکارچیای من به هیچ دردی نمی‌خورن....»

«من یه همچین حرفی نزده‌م!»

«صدف پیش منه. رالف فکر می‌کنه شماها یه مشت احمق

هسین که از هیولا و گراز می‌ترسین. تازه حرفای دیگه هم زده.»

صدای آه دسته‌جمعی بچه‌ها روی سکو به گوش رسید؛ انکار

یکایک آنها می‌دانست که چه خواهد شد. صدای جک گرچه می‌لرزید

اما اراده و عزم او را نیز در خود نهفته داشت و سکوتی را که نشانه

همفکری بچه‌ها نمی‌توانست باشد، شکست.

«رالف عین خو که سه. همون حرفای خو که رو می‌زنه. رئیس

خوبی نیس.»

جک صدف را همچنان در دست می‌فشرد.

«خودش ترسو و احمقه!»

لحظه‌ای مکث کرد و آنگاه ادامه داد:

«بالای کوه که بودیم، من و راجر جلو می‌رفتیم - او از عقب

می‌اومد.»

«من هم اومدم!»

«بعد اومدی.»

از پشت موهایشان که جلوی چشم آنها پرده کشیده بود به یکدیگر زل زدند.

رالف گفت: «من هم اولش اومدم؛ بعد فرار کردم، شماها هم فرار

کردین.»

«پس بگو من هم ترسو هستم.»

جک خطاب به شکارچیان گفت:

«اون اصلاً شیکارچی نیس. تا حالا هیچوقت واسه مون گوشت

نیاورده. حتی ارشد خوبی هم نیس. ما هیچی ازش نمی‌دونیم. فقط بلده

دستور بده و از بچه‌ها بخواد واسه هیچ و پوچ حرفاشو گوش بدن.

همه این حرفا...»

رالف فریاد زد: «همه این حرفا... همه‌ش حرف! اصلاً کی از

تو خواص حرف بزنی؟ کی خواص جلسه تشکیل بدی؟»

جک بر گشت؛ صورتش سرخ شده بود، چانه‌اش عقب رفته و از زیر ابروهایش به بچه‌ها زل زده بود. آنگاه با لحنی معنی‌دار و تهدیدآمیز گفت: «خیله خب. باشه.»

با یک دست صدف را روی سینه فشار داد و انگشت اشاره دست دیگر خود را در هوا تکان داد.

«کی فکر می‌کنه که رالف نباید رئیس باشه؟»

با نگاهی پر از انتظار و توقع به بچه‌ها که گرداگرد او انگار یخ زده بودند نگاه کرد. زیر درختان نخل، سکوت کامل برقرار بود. رالف با لحنی محکم گفت: «اونائی که نمی‌خوان رالف رئیس باشه، دستاشون رو بیرن بالا.»

سکوت همچنان نفس‌گیر، سنگین و شرم‌آمیز ادامه یافت. سرخی گونه‌هایش به آرامی پرید و دوباره با هجومی دردناک بازگشت. لبانش را تر کرد و سر خود را چرخاند تا نگاه خیره‌اش را از شرم برخورد با نگاه دیگران برهاند.

«چن نفر فکر می‌کنن...؟»

صدایش برید؛ دستهایش که صدف را گرفته بود لرزید؛ سینه صاف کرد و با صدای بلند گفت:

«باشه.»

با احتیاط تمام، صدف را جسلوی پایش روی علف‌ها گذاشت. اشک ناشی از حس حقارت از چشمانش فرو چکید.

«من دیگه بازی نمی‌کنم. من دیگه با شماها بازی نمی‌کنم.»

بیشتر بچه‌ها چشم‌شان را به پائین روی علف‌ها یا به پاهایشان

دوخته بودند. جک صدایش را صاف کرد.

«من دیگه تو دسه رالف نیسم...»

به کنده‌های سمت راست نگاه کرد و شکارچیان را که روزی گروه کر بودند شمرد.

«خودم تنهائی می‌رم. حالا دیگه او واسه تون خوگ شیکار کنه.

وقتی من می‌رم شیکار هر کی بخواد می‌تونه با من بیاد.»

گیج به نظر می‌رسید. محوطه مثلثی شکل را ترک کرد؛ ابتدا به سوی زمین پست کنار آن و بعد به طرف ماسه‌های سفید به راه افتاد.

«جک!»

جک برگشت و به رالف نگاه کرد. لحظه‌ای از رفتن باز ایستاد

و بعد با تمام توان خود به خشم فریاد کشید: «نه!...»

از سکو پائین جست و بدون کوچکترین توجه به اشکهای خود که از گونه‌هایش فرو می‌ریخت در طول ساحل شروع به دویدن کرد. تا زمانی که به داخل تاریکی‌های جنگل فرو نرفته بود، رالف چشم از او برنداشت.

خوکه با عصبانیت گفت:

«رالف! من داشتم حرف می‌زدم؛ تو رفتی اونجا وایسادی.

انکار...»

رالف به خوکه نگاه می‌کرد اما او را نمی‌دید؛ زیر لب گفت:

«برمی‌گرده. وقتی خورشید غروب کنه بر می‌گرده.»

صدف را در دست‌های خوکه دید و پرسید:

«چی؟»

«می‌خواسی چی باشه؟»

خوکه تصمیم گرفت بیش از این رالف را سرزنش نکنند. عینک خود را پاک کرد و به صحبت ادامه داد: «ما هیچ کاری با جک مری‌دو نداریم. غیر از او آدم‌های دیگه هم تو این جزیره هستن. اما یه هیولای راس راسکی توی این جزیره هست که من هنوزم برام مشکله باورش کنم، اینه که ما مجبوریم همه‌مون دور هم باشیم. احتیاجی هم به او و شیکارش نداریم. باید خودمون کارا رو راست و ریس کنیم.»

«هیچ فایده‌ای نداره، خوکه! هیچ کاری نمی‌تونیم بکنیم.»
چند لحظه در سکوتی آکنده از نومیدی آرام نشستند.
سیمون از جای خود بلند شد و صدف را از خوکه که مات و مبهوت ایستاده بود گرفت. رالف به سیمون نگاه کرد و پرسید:
«سیمون! این دفعه چی می‌خوای بگی؟»

صداهاى طعن و مسخره بچه‌ها بلند شد، سیمون به خود می‌پیچید.

«فکر کردم شاید بشه یه کاری کرد. یه کاری...»
فشار جمعیت صدای او را دوباره قطع کرد. او در جستجوی کمک و همدردی کسی، خوکه را انتخاب کرد و همچنانکه صدف را به سینه آفتاب سوخته خود می‌فشرد به طرف او نیم‌چرخى زد.
«فکر کنم ما باید از کوه بریم بالا.»

بچه‌ها از ترس لرزیدند. سیمون سکوت کرد و به خوکه که با لبخند تمسخر آمیزی او را نگاه می‌کرد خیره شد. خوکه منظور

او را دریافته بود.

«وقتی رالف و اون دوتا کاری نتونسن بکنن، چه فایده داره بریم بالای کوه؟»

سیمون پاسخ او را زیر لب داد.

«غیر از این چکار می‌شه کرد؟»

صحبت او تمام شده بود، از این رو صدف را به خوکه داد، کنار رفت و در جایی دور از بچه‌ها نشست.

حال خوکه شروع به صحبت کرده بود. اگر احساس و فضای جدی بحث نبود، بچه‌ها به حرف‌هایش می‌خندیدند.

«گفتم ما بدون او یاروهم، همه کارامون رو می‌تونیم انجام بدیم. حالا هم بهتون می‌گم باید تصمیم بگیریم که چکار بکنیم. می‌تونم حدس بزنم رالف الان می‌خواد چی بگه. مهم‌ترین چیز توی این جزیره اینه که دود هوا کنیم و تا آتیش نداشته باشیم، دود هم نداریم. رالف از بیقراری به خود می‌پیچید.

«هیچ راهی نیس، خوکه! ما آتیش نداریم. اون چیزه هم بالای کوه نیشسه. مجبوریم همین‌جا بمونیم.»

خوکه صدف را بلند کرد؛ گوئی می‌خواست به کلمات بعدی خود اثر بیشتری ببخشد.

«درسه ما روی کوه آتیش نداریم، اما چه اشکالی داره همین‌جا آتیش درس کنیم؟ می‌شه روی اون سنگا، یا حتی روی همین ماسه‌ها آتیش روشن کرد. همون‌طور هم دود می‌کنه.»

«درسه!»

«دود!»

«کنار استخر!»

بچه‌ها با یکدیگر به نجوا پرداختند. فقط خوکه توانسته بود با زیرکی و شهامت فکر روشن کردن آتش را در این محل مطرح کند. رالف به دور و بر خود نگاه کرد و گفت: «پس آتیش رو همین جا روشن می‌کنیم؛ بین استخر و سکو. البته...»

حرف خود را قطع کرد. اخم کرده بود. راجع به موضوع فکر می‌کرد و بدون آنکه خود متوجه باشد ناخن‌هایش را می‌جوید. «البته دود خیلی خودشو نشون نمی‌ده؛ از دور دیده نمی‌شه. اما نباید خیلی نزدیک بشیم. نزدیک...» دیگران سرهایشان را به علامت فهم کامل مطلب تکان دادند. آری نباید به آن چیز نزدیک شوند. «همین الان آتیش رو روشن می‌کنیم.»

بزرگترین عقاید، همواره آسان‌ترین آنها بوده است. حال چیزی بود که همه برای انجام آن با شور و شوق همت کنند. خوکه با رفتن جک احساس آزادی می‌کرد و شاد و خوشحال بود و نیز از آن که در تأمین مصلحت جمع، قدمی به مشارکت برداشته به خود می‌بالید؛ او حتی در آوردن هیزم به بچه‌ها کمک کرد. او چوب‌ها را از تنه درخت افتاده روی سکو که در موقع تشکیل جلسه بکار گرفته نمی‌شد می‌کند؛ اما از نظر بچه‌های دیگر قداست سکو به حدی بود که حتی چیزهای بدرد نخور روی آن باید محفوظ می‌ماند. دوقلوها تازه دریافته

بودند به زودی آتشی در کنارشان روشن خواهد شد. آرامش خاطری یافتند و با چند تا از کوچولوهای دیگر به دست زدن و پایکوبی پرداختند.

چوب‌هایشان به خشکی هیزم بالای کوه نبود. چوب‌های پوسیده و مرطوب پر از حشراتی بود که به این طرف و آن طرف می‌دویدند. هیزم‌ها را باید با دقت بسیار از زمین بلند می‌کردند مبادا میان دست‌هایشان پودر شود. از این گذشته چون نمی‌خواستند برای هیزم آوردن مسافت زیادی را به داخل جنگل بروند، هرچه را دستشان به آن می‌رسید بدون توجه به گیاهچه‌هایی که به آن چسبیده بود جمع می‌کردند. کناره‌های جنگل و سکو به خاطر نزدیکی به سایبان‌ها و صدف چهره‌ای آشنا؛ و به هنگام روز دوست داشتنی را در ذهن بچه‌ها تداعی می‌کرد. هیچ‌کس به فکر نیفتاده بود که این منظره‌های آشنا، در تاریکی شب چه قیافه‌ای پیدا می‌کنند، از این رو با احساس شادمانی و با تمام توان خود کار می‌کردند. زمان به جلو می‌خزید؛ توان ایشان دستخوش خستگی و ناراحتی؛ و شور شادی‌شان به عصبانیت بدل می‌شد. شاخ و برگ‌های درختانی که روی ماسه‌های لخت روی هم انباشته بود در کنار سکو به شکل هرم به چشم می‌آمد. برای اولین بار خود عینکش را از چشم برداشت، در کنار هیزم‌ها زانو زد و خورشید را روی عدسی عینک میزان کرد؛ دود روی هیزم‌ها طاق زد و شعله‌ای زردرنگ برخاست.

کوچولوها که پس از فاجعه آتش گرفتن جنگل، فقط چند بار آتش دیده بودند وحشیانه به وجد آمدند و به رقص و آواز پرداختند.

فضای یک مهمانی در جمع آنها احساس می‌شد.

عاقبت رالف دست از کار کشید، بلند شد و ایستاد و با دستهای کثیف خود عرق را از پیشانی خود سترد.

«باید به آتیش کوچیک درس می‌کردیم. این خیلی گنده‌س. نمی‌شه روشن نیگرش داشت.»

خوکه با احتیاط روی ماسه‌ها نشست و به پاک کردن شیشه عینک خود مشغول شد.

«باید تجربه بکنیم. باید یاد بگیریم چه جوری می‌شه به آتیش کوچولو و گرم روشن کرد. بعد برگای سبز درخت رو بریزیم روش تا دود بکنه. بعضی برگا واسه این کار از اونای دیگه بهتره.»

هیجان بچه‌ها با خاموش شدن آتش فرو نشست. کوچولوها از خواندن و رقصیدن دست برداشتند و به طرف دریا، درختان میوه یا سایبان‌ها پراکنده شدند.

رالف روی ماسه‌ها جستی زد.

«باید لیست اونائی رو که قراره مواظب آتیش باشن بنویسیم.»
«اگه بتونی پیداشون کنی.»

به دور و بر خود نگاه کرد. برای اولین بار دید که تعداد بزرگترها چقدر اندک است و تازه دانست که چرا کار روشن کردن آتش این اندازه دشوار بوده است.

«موریس کجاس؟»

خوکه باز مشغول پاک کردن عینک خود بود.

«فکر می‌کنم... نه، او تک و تنها نمی‌ره تو جنگل، مگه نه؟»

رالف از جای خود پرید و به آرامی به گرد آتش چرخید. بعد درحالی‌که موهایش را با دست بالا نگهداشته بود کنسار خوکه ایستاد و گفت:

«ما باید یه لیست درس کنیم! تو هستی و من وسام و اریک و....»
به خوکه نگاه نمی‌کرد اما آرام و بی‌خیال پرسید:
«بیل و راجر کجا هستن؟»

خوکه به جلو خم شد و تکه چوبی به داخل آتش انداخت.
«فکر کنم رفتن. فکر کنم او نام دیگه نمی‌خوانه با ما بازی کنن.»

رالف نشست و با انگشت در سطح ماسه، سوراخ‌های کوچکی درست کرد. با تعجب دید که قطره خونی از گوشه یکی از انگشت‌هایش بیرون زد. این انگشت همان بود که ناخنش را جویده بود.
خوکه صحبت خود را ادامه داد و گفت:

«اونوقت که داشتیم هیزم جمع می‌کردیم دیدمشون داشتن یواشکی در می‌رفتن. از اون طرف رفتن. همون طرف که او هم رفتش.»
رالف از نگاه کردن به ناخن‌هایش دست برداشت و به آسمان خیره شد. گفתי آسمان با آنها احساس همدردی می‌کرد؛ چهره‌اش دیگر گونه بود و مه غلیظی چنان آن را می‌پوشاند که هوای داغ، جای جای، سفید رنگ به نظر می‌آمد. خورشید به رنگ نقره‌ای کدر درآمده بود و گرما اگر چه چندان زیاد نبود، نفس را بند می‌آورد.
«همه‌ش واسه مون دردسر درس می‌کردن. مکه نه؟»

صدا از کنار شانه‌اش به گوش رسید و اضطرابی در آن نهفته بود.

«لازمشون نداریم. تازه بیشتر هم خوش می‌گذره. مکه نه؟»

رالف نشست. دوقلوها لبخند پیروزی بر لب، تکه هیزم بزرگی را کشان‌کشان آوردند و آن را میان آتش انداختند. جرقه‌های آتش پروازکنان به هوا رفت.

«همه کارارو خودمون می‌تونیم بکنیم. نمی‌تونیم؟»

تا تکه هیزم درون آتش بخشکد، تن به شعله‌ها بسپارد و سرخ شود، رالف هیچ نگفت. او نه رفتن خوکه به طرف دوقلوها و نجوایش با آنها را دید و نه متوجه رفتن هر سه‌شان به داخل جنگل شد.

«بفرمایین.»

ناگهان به خود آمد. خوکه و دوقلوها در کنار او بودند. هر کدام از آنها یک بغل میوه با خود آورده بود.

خوکه گفت: «فکر کردم شاید بد نباشه یه جشنی بگیریم.»

آن سه نشستند. مقدار زیادی میوه‌های رسیده همراه داشتند؛ به رالف که میوه‌ای برداشته بود تا بخورد لبخند زدند.

او گفت: «متشکرم.» و سپس با لحنی متعجب و راضی تکرار کرد.
«متشکرم!»

خوکه گفت: «کار ما درسه. مٹ اونا بی‌شعور نیستیم که تو این جزیره در درس درس کنیم. اول یه آتیش کوچولو و گرم روشن می‌کنیم....»

رالف آنچه را که باعث نگرانی او شده بود دوباره به یاد آورد:

«سیمون کجاس؟»

«نمی‌دونم.»

«فکر نمی‌کنی از کوه رفته باشه بالا؟»

خو که با سروصدای زیاد خندید و دوباره چندتا میوه خورد.
همچنانکه میوه‌ها را می‌بلعید گفت:
«شایدم رفته باشه. آخه یه خورده خله.»

سیمون از میان درختان میوه گذشته بود اما کوچولوها مشغول تر
از آن بودند که سرگرمی افروختن آتش را روی ساحل رها کرده او
را تعقیب کنند. از میان گیاهان خزانده گذشت و به جایی از جنگل
رسید که برگهای انبوه درختان گفتی حصیری درست کرده‌اند که همراه
باد تکان می‌خورد. او به داخل فضای زیر برگها لغزید. فراسوی پرده
برگها، نور آفتاب فرو می‌ریخت و پروانه‌ها در آن میانه به رقصی
بی‌پایان مشغول بودند. سیمون زانو زد. تیری از کمان خورشید
به طرف او پرتاب شد. دفعه پیش که به اینجا آمده بود هوا از گرما
به نظر می‌رسید مرتعش است؛ اما الان گرما آزار دهنده بود. عرق
از موهایش سرازیر شد، از بیقراری به خود می‌پیچید و هیچ راهی
برای فرار از آفتاب نبود. تشنه شد و بعد تشنگی او را بی‌تاب کرد.
همچنان نشست.

در فاصله‌ای بسیار دور، جک در برابر گروه کوچکی از پسران
در امتداد ساحل ایستاده بود؛ خوشحال بود و چشم‌هایش برق می‌زد.
آنها را برانداز کرد و گفت: «شیکار»، هر یسک از بچه‌ها

باقیمانده‌ی کلاهی سیاه را به‌سر داشت؛ گفתי از آن زمان که آنان در دو صف مرتب می‌ایستادند و صدای ایشان چون سرود فرشتگان بود قرن‌ها می‌گذرد.

«می‌ریم شیکار. من رئیس شماها هستم.»

بچه‌ها سر تکان دادند، بحران به‌سادگی فرو نشسته بود.

«و بعد - راجع به هیولا.»

از جای خود تکان خوردند و به جنگل نگریستند.

«این رو بهتون بگویم. ما قرار نیست واسه خاطر هیولا به خودمون

زحمتی بدیم.»

رو به آنها کرد و سر خود را تکان داد.

«ما هیولا رو فراموش می‌کنیم.»

«درسه!»

«آره!»

«هیولا رو ولش!»

اگر چه واکنش آنان برای جک عجیب بود، حیرت خود را

بروز نداد.

«و یه چیز دیگه. اینجا جای ترسیدن و خواب دیدن نیست.

اینجا نزدیک آخر جزیره‌س.»

با همه ناراحتی که در اعماق وجودشان رخنه کرده بود، با شور

و شوق حرف‌های او را تأیید کردند.

«حالا گوش بدین. ممکنه که ما بعداً بریم توی اون دژ سنگی

زندگی کنیم، اما حالا من فقط سعی می‌کنم چندتا دیگه از بزرگترارو

از صدف دور کنم و بیارم طرف خودمون. بعد یه خوک شیکار می‌کنیم و مهمونی می‌دیم.» مکثی کرد و این بار آرام‌تر به صحبت ادامه داد: «اما راجع به هیولا- خوک رو که کشتیم یه خورده از گوشتش رو می‌ذاریم واسه اون. اینجوری شاید باهامون کاری نداشته باشه.» ناگهان بلند شد و ایستاد.

«ما همین الان واسه شیکار می‌ریم تو جنگل.»

برگشت و آرام شروع به دویدن کرد. لحظه‌ای بعد دیگران نیز به اطاعت از او دنبالش به راه افتادند.

بچه‌ها با حالتی عصبی، میان جنگل پراکنده شدند. ناگهان جک به شکاری بزرگ و ریشه‌له شده درختانی برخورد که حکایت از حضور خوک داشت و آنان به گذرگاهی تازه رسیدند. جک به بقیه شکارچیان علامت داد که ساکت باشند و خود به تنهایی جلو رفت. او شاد و خوشحال، گوئی به جای لباس‌های کهنه خود، تاریکی مرطوب جنگل را به تن کرده است. از شیب یک سنگ به طرف صخره‌ها و درختانی که کنار دریا بطور پراکنده‌ای روئیده بود خزید و پیش رفت. خوک‌ها دراز کشیده بودند و کیسه‌های پریه و چربی خود را باد می‌کردند. لمیدن در سایه درختان برایشان لذت‌بخش بود. بادی نمی‌وزید و خوک‌ها به هیچ چیز شک نبرده بودند. تجربه جک به او می‌گفت باید همچون سایه‌ها آرام به این سو و آن سو حرکت کنند. به شکارچیان که اینجا و آنجا مخفی شده بودند دستوراتی داد و بعد همه عرق‌ریزان، به جلو خزیدند. خوکی زیر درخت لم داده بود و گوش خود را با بی‌حالی تکان می‌داد. خوک ماده که از همه

بزرگ‌تر بود، جدا از بقیه خوک‌ها با حالت مادرانه‌ای دراز کشیده و به خواب رفته بود. رنگ او صورتی و سیاه بود و صافی از بچه خوک‌ها گرد پستان او حلقه زده بودند. بچه خوک‌ها یا خوابیده بودند یا زمین را سوراخ می‌کردند و جیغ می‌زدند.

پانزده یارد مانده به خوک‌ها، جک ایستاد. بازوی خود را راست کرد و به طرف ماده خوک نشانه رفت. نگاهی به پرسش به اطراف کرد تا بداند که آیا همه وظیفه خود را می‌دانند یا نه. بچه‌ها سر خود را به علامت مثبت تکان دادند. بازوها به ردیف راست شد و به عقب رفت.

«حالا!»

خوک‌ها از جا بلند شدند و نیزه‌های چوبی نیز از فاصله ده یاردی به طرف ماده خوک پرتاب شد. بچه خوکی دیوانه‌وار نعره زد و سراسیمه به سوی دریا رفت؛ نیزه راجر در پشت آن فرو رفته بود. خوک ماده نعره می‌زد و با دو نیزه‌ای که در تهیگاه چاق او فرو رفته بود تلو تلو خوران پا به فرار گذاشت. بچه‌ها نعره می‌زدند و جلو می‌رفتند. خوک ماده صف مهاجمین را شکست و به میان جنگل دوید.

«همه دنبالش!»

بچه‌ها در گذرگاه خوک‌ان می‌دویدند اما جنگل خیلی تاریک و انبوه بود. جک ناسزاگویان آنها را از حرکت بازداشت؛ خود را میان درختان انداخت. حرف نمی‌زد اما نفس‌های وحشتناکی می‌کشید. بچه‌ها با نگاه تحسین‌آمیزی که از ترس مایه می‌گرفت به او خیره شده بودند. ناگهان با انگشت به زمین اشاره کرد و گفت:

«اوناهاش!...»

پیش از آنکه بچه‌های دیگر قطره خون را دیده باشند جک چرخ‌ی زد و رفت. سر نخ پیدا شده بود. با اطمینان کامل خوک را در میان درختان دنبال می‌کرد. بچه‌ها نیز به دنبال او می‌دویدند. جلوی نهانگاهی توقف کرد و گفت:

«این تو هسش.»

دور نهانگاه حلقه زدند اما خوک با وجود نیزه دیگری که به تهیگاهش فرو رفته بود و دنباله آن در حین حرکت به زمین کشیده می‌شد سعی کرد دوباره فرار کند. نیزه‌ها مانع فرار او شده بودند. برای فرار از درد نیزه‌هایی که صلیب‌وار به بدنش فرو رفته بود، بدن خود را به درختی مالید اما نیزه‌ها بیشتر فرو رفت؛ قطره‌های خون بیشتری از بدن او می‌چکید و تعقیب خوک را آسان‌تر می‌کرد. هوا مه‌آلود و بسیار گرم بود. ماده خوک دیوانه‌وار پیشاپیش آنان می‌دوید و خون از بدنش فرو می‌چکید. شکارچیان آنقدر به دنبال او دویدند تا به نزدیکی رسیدند. جنگ و گریز مداوم و قطره‌های خون فرو ریخته خوک آنان را هیجان زده کرده بود؛ خوک را می‌دیدند و به او خیلی نزدیک شده بودند اما حیوان آخرین توان خود را به کار بست و با جهشی بزرگ از آنان جلو افتاد؛ شکارچیان درست پشت سرش حرکت می‌کردند. ماده خوک تلو تلو خوران به محوطه‌ای باز رسید؛ گل‌های خوش‌رنگ روی زمین روئیده بود و پروانه‌ها به گرد یکدیگر می‌رقصیدند، هوا گرم و آرام بود.

ماده خوک از شدت گرما زمین خورد و شکارچیان، خود را به

روی او انداختند. از اینکه موجوداتی ناشناس چنین به او حمله برده‌اند دیوانه شده بود؛ جیغ می‌زد و لگد می‌انداخت. خون و وحشت، و هیاهو و عرق فضا را آکنده بود. راجر دور بچه‌ها چرخ می‌زد و هر جا از بدن خوک را می‌دید نیزه‌اش را فرو می‌کرد. جک بالای سر خوک نشسته بود و به آن چاقو می‌زد. عاقبت قسمتی از بدن خوک در دسترس راجر قرار گرفت؛ نیزه را آنقدر فرو کرد که فریاد وحشت خوک به نعره‌هایی از ته دل بدل شد. چاقوی جک با گلوی خوک آشنا شد و بلافاصله خون داغ روی دستهایش را پوشاند. ماده خوک زیر بار سنگین بدن آنان کم‌کم از هوش رفت؛ پروانه‌ها همچنان در آن میانه می‌رقصیدند.

سرانجام شوق و شتاب کشتار فرو نشست. بچه‌ها عقب رفتند، جک از جای خود برخاست و دستهایش را دراز کرد.

«نیکا کنین!»

خندید و دستهای خود را در هوا تکان داد. بچه‌ها نیز به کف دست‌هایش که از آن بخار خون بلند می‌شد خندیدند. جک، موریس را گرفت و دستهای خونی خود را به گونه‌هایش مالید. راجر داشت نیزه خود را از بدن خوک بیرون می‌کشید که ناگاه کلام کوتاه رابرت توجه بچه‌ها را به سوی او جلب کرد:

«درس اون جاشه!»

«می‌شنوی؟»

«می‌شنوی چی می‌گه؟»

«نیزه رفته اون‌جاش.»

حال رابرت و موریس صحنه گردان نمایش بودند؛ حرکات موریس به تقلید از خوک برای فرار از اصابت نیزه‌ها آنقدر خنده‌دار بود که بچه‌ها قهقهه می‌زدند.

عاقبت، این بازی نیز خسته‌کننده شد. جک با مالیدن دستهای خود به یک تخته سنگ سعی می‌کرد خون‌ها را پاک کند. سپس روی لاشه خوک مشغول کار شد؛ آن را باد کرد و کیسه‌های گرم و رنگین روده خوک را بیرون کشیده، روی تخته سنگی تلمبار کرد. بچه‌ها تماشا می‌کردند و جک در حین کار صحبت می‌کرد.

«گوشت رو می‌بریم روی ساحل. من می‌رم طرف سکو و اونارو به جشنمون دعوت می‌کنم. فقط اینجوری می‌شه فرصت اون کارو پیدا کرد.»

راجر گفت:

«رئیس...»

«هان، چیه؟»

«چه جوری می‌خوایم آتیش روشن کنیم؟»

جک، اخم آلود رو بروی خوک چمباتمه زد.

«بهشون حمله می‌کنیم و آتیش رو ازشون می‌گیریم. چهار تاتون

باید بیاین. هنری و تو، ببل و موریس. صورت هامون رو روگ

می‌کنیم و یواشکی می‌ریم اونجا. همچنین که من دارم حرف می‌زنم

راجر یه شاخه از توی آتیش ورمی‌داره. بقیه تون هم خوک رو

بیرین همون جاکه بودیم. آتیش رو اونجا روشن می‌کنیم. بعدش هم...»

لحظه‌ای مکث کرد. بلند شد و ایستاد. به سایه‌های زیر درختان

خیره شده بود. این بار وقتی خواست دوباره صحبت کند صدایش به سختی شنیده می‌شد.

«یه تیکه از گوشت خوک رو باید بذاریم واسه...»

دوباره زانو زد و خود را با چاقویش مشغول کرد. بچه‌ها گرد او جمع شده بودند. برگشت و به راجر گفت:

«یه تیکه چوب وردار و دو طرفشو تیز کن.»

ناگهان از جا بلند شد. سر ماده خوک را که خون از آن فرو می‌چکید میان دستهایش گرفته بود.

«پس چوب کو؟»

«ایناهاش.»

«به سرشو بکن تو زمین. آخ - ایمن که سنکه. بکنش توی

اون شکاف، اونجا.»

جک، کله خوک را بلند کرد و گلوی نرمش را روی نوک تیز چوب گذاشت. چوب تا توی دهان خوک فرو رفت. کله خوک همچنان آویزان ماند و قطره‌های خون به روی چوب می‌چکید.

بچه‌ها از روی احساسی غریزی از کله خوک دور ایستادند. جنگل همچنان آرام بود. آنها گوش دادند، تنها صدائی که به گوش می‌آمد صدای وزوز مگس‌هائی بود که روی روده خوک جمع شده بودند.

جک آهسته گفت:

«خوک رو بلند کنین.»

موریس و رابرت لاشه خوک را به سیخ کشیدند و آن را

بلند کردند. آرام روی خون‌های دلمه بسته ایستادند. قیافه‌هایشان ترسناک و مضطرب به نظر می‌رسید.
جک با صدای بلند گفت:

«کله خوک مال هیولا. این یه هدیه‌س.»

سکوت مطلق گوئی علامت پذیرفته شدن این هدیه بود. بچه‌ها ترسیده بودند. کله خوک با چشمان بی‌حالت و پوزخندی آرام، درحالیکه خون، فاصله میان دندانهایش را سیاه کرده بود، به آنان زل می‌زد. ناگهان بچه‌ها با همه قدرت خود پا به فرار گذاشتند. سیمون با بدن کوچک و آفتاب سوخته خود همانجا ایستاد. حتی اگر چشمهایش را می‌بست، نمی‌توانست تصویر کله خوک را از فکر خود دور کند. چشمان نیم بسته و بی‌حالت خوک که ردپائی از بدبینی خاص دنیای بزرگترها در آن دیده می‌شد، گوئی می‌خواست سیمون را مطمئن کند که چقدر همه چیز زشت و بد است.
«اینو می‌دونم.»

سیمون دریافت که دارد بلند حرف می‌زند. چشم‌هایش را به سرعت باز کرد و دید کله خوک در روشنائی شکفت‌انگیز روز لبخندی به لب دارد؛ گفתי مگس‌ها، روده‌هایش و حتی خفت آنکه به چوبش کشیده‌اند، بکلی برایش بی‌اهمیت است.

سیمون نگاهش را برگرداند و لبهای خود را با زبان تر کرد. هدیه‌ای برای هیولا. از کجا معلوم که هیولا، خود برای بردنش نیاید؟ خیال کرد، کله خوک نیز با این عقیده موافق است. انگار به او می‌گفت فرار کند و نزد بچه‌های دیگر برود. کله خوک پنداری

با او حرف می‌زد: «این به شوخیه. چرا باید خودت رو ناراحت کنی؟ شماها اشتباه کردین، فقط همین. اگه سرت درد می‌کنه شاید به چیز بدی خورده باشی. برگرد، بچه!»

سیمون به بالا نگاه کرد. حتی سنگینی موهای خیس خود را احساس می‌کرد. به آسمان زل زد. برای اولین بار، ابرهایی را بر فراز جزیره می‌دید که به برج‌هایی به رنگ خاکستری، شیری یا مسی شبیه بود و گوئی می‌خواست بر سطح جزیره فرود بیاید. پروانه‌ها، نیز فضائی را که در آن کله خوک پوزخند می‌زد و غرق خون بود ترک گفته بودند. سیمون سرش را پائین آورد و با احتیاط چشم‌هایش را بست؛ سپس دست‌ها را سایبان چشم کرد. زیر درخت‌ها، سایه‌ای نبود و فضا مروارید رنگ و آرام بنظر می‌رسید. روی چیزهای واقعی را پرده‌ای از وهم و ابهام پوشانده بود که به وصف در نمی‌آمد. مگس‌ها روی کپه روده خوک جمع شده بودند و وزوز آنان مثل صدای کشیدن اده بود. لحظه‌ای بعد مگس‌ها متوجه حضور سیمون شدند و در کنار جویبارهای عرقی که از بدنش جاری بود به رفع تشنگی پرداختند؛ گاهی زیر گلوی او را قلقلک می‌دادند و زمانی روی ران‌های او مثل کلاغ سیاه جست و خیز می‌کردند. سیاه و سبز و براق بودند؛ رنگ آنان تغییر می‌کرد و بی‌شمار بودند. درست روبروی سیمون، روی نیزه‌ای چوبی سالار مگس‌ها نشسته بود و به او پوزخند می‌زد. سیمون نگاهش را برگرداند اما این بار، دندان‌های سفید و چشمان بی‌حرکت خوک روبرویش بود، و خون... او نمی‌توانست به این چهره اساطیری و آشنا نگاه نکند.

رالف و خوکه روی ماسه‌ها لم داده بودند؛ خیره به آتش می‌نگریستند و از سربازیکوشی، ریک‌ها را به میان آن پرتاب می‌کردند.

«اون شاخه‌ه سوخت و تموم شد.»

«سام و اریک کجان؟»

«باز باید بریم به خورده دیگه چوب بیاریم. شاخ و برگ سبز دیگه نداریم.»

رالف آهی کشید و از جای خود بلند شد. روی سطح سکو، زیر درختان نخل سایه‌ای دیده نمی‌شد؛ تنها نوری شکفت که معلوم نبود از کجا می‌تابد سکو را روشن کرده بود. از میان ابرهای آماس کرده، ناگاه صدای شلیک رعدی به گوش آمد.

«الان سطل سطل بارون می‌ریزه رومون.»

«آتش چی می‌شه؟»

رالف به داخل جنگل رفت و با یک بغل برگهای سبز برگشت و آنها را به داخل آتش ریخت. شاخه‌های سبز صدامی کرد و برگ‌ها چنبره می‌زدند؛ شعله زردرنگ آتش به هوا رفت.

خوکه با انگشت‌های خود، نقشه‌ای بی‌معنی روی ماسه‌ها کشید. «مشکلمون اینه که واسه روشن نیکرداشتن آتش، آدم کم داریم. سام و اریک رو باید به نفر حساب کرد چون هر کاری رو باید با هم بکنن...»

«آره.»

«آخه انصاف نیس. مکه نه؟ اونا باید دو نوبت کار کنن.»
 رالف این استدلال را شنید و فهمید. از اینکه نمی توانست مثل
 آدم های بزرگ فکر کند و راه حل مشکلات را بیابد غمگین شد و
 آهی کشید. اوضاع و احوال جزیره روز به روز بدتر می شد.

خو که به آتش نگاه می کرد.

«باز به یه شاخه تر احتیاج داریم.»

رالف روی زمین غلت می زد.

«خو که! چکار باید بکنیم؟»

«باید سعی کنیم بدون اونا، ادامه بدیم.»

«اما - آتیش.»

اخم آلود به خاکستر سیاه و سفیدی که نوک های نسوخته
 شاخه ها در آن قرار گرفته بود نگاه کرد. تلاش می کرد افکار خود را
 در ذهن مرتب کند.

«من می ترسم.»

به خو که که بالا را نگاه می کرد نگر است و احمقانه ادامه داد.
 «نه از هیولاهه. منظورم اونه که از هیولاهه هم می ترسم. اما
 هیچکی غیر از من به فکر آتیش نیس. اگه داشته باشی توی آب غرق
 بشی و یکی واسه ت یه تیکه طناب بندازه یا اگه دکتر بهت بگه این
 دوا رو باید بخوری و گر نه می میری - چیکار می کنی؟ می خوری. مکه
 نه؟ درسه؟»

«معلومه که می خورم.»

«اوناچی؟ اونا مکه نمی فهمن که اگه آتیش اینجا دود نکنه و

علامت نباشه، ما همین جا می‌میریم؟ اونجارو نیگا کن!»
 هوای داغ، بالای خاکسترها می‌لرزید اما هیچ نشانی از دود نبود.
 «ما نمی‌تونیم آتیش رو روشن نیکر داریم. اونام بی‌خیالن. تازه
 از این مهم‌تر...» با دقت به چهره خوکه که عرق از آن جاری بود
 نگاه کرد.

«از این مهم‌تر اینکه گاهی من هم توی فکر نیسم. اگه من
 هم مٹ اونابی خیال باشم، می‌تونی فکر شو بکنی چی به سرمون می‌آد؟»
 خوکه خیلی ناراحت بود. عینک خود را از چشم برداشت و
 گفت:

«نمی‌دوم، رالف. ما مجبوریم ادامه بدیم. فقط همین. این کاریه
 که اگه بزرگترا هم بجای ما بودن، می‌کردن.»
 رالف می‌خواست درددل کند و ادامه داد:
 «خوکه! اشکال کار کجاس؟»
 خوکه با شکفتی به او نگاه کرد.
 «منظورت اینه که...؟»

«نه... منظورم اینه که چی می‌شه اوضاعمون اینجوری به هم
 می‌خوره؟»

خوکه در حال پاک کردن شیشه عینکش فکر می‌کرد. از اینکه
 فهمیده بود رالف تا چه حد وجود او را درکنار خود پذیرفته، احساس
 شادمانی و غرور می‌کرد.

«نمی‌دونم، رالف. اما فکر می‌کنم دردرس ما، او باشه.»
 «جک؟»

«جک». گوئی هاله‌ای از یک معصیت گرداگرد این کلمه چرخ می‌زد.

رالف سر خود را به علامت تأیید تکان داد و گفت:

«آره. فکر می‌کنم همین‌طوره.»

در نزدیکی آنها از طرف جنگل هیاهویی برخاست. چهره‌هایی شیطانی درحالی‌که صورتهایشان را سفید و سرخ و سبز کرده بودند فریادکشان به سمت آنها می‌آمدند. کوچولوها جیغ می‌زدند و فرار می‌کردند. رالف از گوشه چشم دید خو که نیز درحال فرار است. دو نفر از مهاجمین به سوی آتش حمله بردند؛ او خود را برای دفاع آماده کرد اما دید آنها شاخه نیم سوخته‌ای را از میان آتش دزدیدند و در امتداد ساحل پا به فرار گذاشتند. سه نفر دیگر از آنها آرام ایستاده، رالف را نگاه می‌کردند. او از میان این سه، جک را که از همه بلندقدتر بود و بدنش را چیزی غیر از رنگ و یک کمر بند نمی‌پوشاند شناخت. رالف نفسی تازه کرد و گفت:

«خب؟»

جک به او اعتنائی نکرد. نیزه‌اش را بالا برد و به صدای بلند فریاد کشید:

«همه‌تون گوش بدین. من و شیکارچیسام روی ساحل کنار اون سنگ صاف هستیم. گاهی می‌ریم شیکار، گاهی هم مهمونی می‌دیم و خوش می‌گذرونیم. هر کی دلش خواص بیاد تو دسه ما، خودش بیاد بینه. شاید راهش دادیم، شاید نه.»

مکث کرد و به اطراف نگرست. پشت ماسک رنگینی که به

چهره داشت از احساس شرم و وجدان رها بود و به راحتی می‌توانست به هر کس بخواهد نگاه کند. رالف همچون دهنده‌ای در خط شروع مسابقه کنار آتش زانو زده بود و نیمی از صورتش پشت مو و دوده قرار داشت. سام و اریک از پشت درخت نخلی به آنها نگاه می‌کردند. یکی از کوچولوها با چهره‌ای سرخ و درهم رفته کنار استخر زار می‌زد و خوک صدف حلزونی سفید را با دست‌هایش محکم نگه‌داشته و روی سکو ایستاده بود.

«امشب مهمونی داریم. یه خوک کشتیم. گوشت هم هست. اگه بخواین می‌تونین بیاین با ما باشین.»

یک بار دیگر صدای رعد میان دره‌های ابر به گوش آمد. جک و دو همراه وحشی او چرخ می‌زدند، به بالا نظر افکندند و دوباره به حال عادی بازگشتند. پسرک کوچولو همچنان جیغ می‌زد. جک منتظر چیزی بود؛ آهسته اما شتاب زده به همراهان خود گفت.

«شروع کنین - یالا!»

آن دو زیر لب چیزی گفتند. جک به تندی به آنان نهیب زد:

«شروع کنین!»

وحشی‌ها به یکدیگر نگاه کردند؛ نیزه‌هایشان را بالا بردند و با هم گفتند:

«صحبتهای رئیس تمام شد.»

بعد، هر سه برگشتند و روان دور شدند.

ناگهان رالف از جای خود بلند شد و به مسیری که وحشی‌ها از آن رفته بودند نگاه کرد. سام و اریک وحشت‌زده و نجواکنان

آمدند.

«فکر کردم واسه....»

«...من هم....»

«...ترسیده بودم.»

خو که همچنان صدف را در دست نگهداشته و روی سکو بالانتر از آنان ایستاده بود.

رالف گفت: «اونا جک و موریس و رابرت بودن. شوخی شون گرفته بود؟»

«انگار دوباره آسم داشت می اومد سراغم.»

«گور بابای آسمت.»

«همچین که جک رو دیدم گفتم اومده صدف رو ببره، نمی دونم چرا نبرد.»

بچه ها با احترامی آمیخته با محبت به صدف نگاه می کردند. خو که صدف را در دستهای رالف گذاشت و کوچولوها با دیدن این علامت آشنا، دوباره گرد آمدند.

«اینجا نه.»

به طرف سکو رو کرد. احساس می کرد لازم است مراسمی برگزار شود. رالف با صدف حلزونی جلموتر از همه و بعد خو که با قیافه ای جدی و عاقبت دوقلوها و دیگران به طرف سکو حرکت کردند.

«همه تون بشینید. اونا واسه بردن آتیش به ما حمله کردن. حالا دارن خوش می گذرونن، اما...»

رالف از آنچه در مغزش مثل مرغ بال و پر می‌زد گیج شد. می‌خواست چیزی بگوید اما حواسش پرت شده بود.
«اما...»

همه با آرامش و جدیت به او نگاه می‌کردند. هیچکس در مورد صلاحیت و لیاقت او تاکنون کوچکترین شکی نبرده بود. رالف موهایش را که جلوی چشم او را گرفته بود کنار زد و به خوک نگاه کرد.

«اما... آهان... آتیش! آره. آتیش!»

به خنده افتاد اما چند لحظه بعد به روانی شروع به صحبت کرد.
«آتیش از همه چی مهم‌تره. اگه آتیش نباشه، ما نمی‌تونیم از اینجا نجات پیدا کنیم. البته که من هم دوس دارم صورتم رو مت آدمای وحشی و جنگجو رنگ کنم، اما آتیش باید همیشه روشن بمونه. آتیش تو این جزیره از همه چی مهم‌تره چون...»
دوباره مکث کرد. سکوت از شک و حیرت سنگین شده بود.
خوکه به سرعت زیر گوش او زمزمه کرد:
«نجات.»

«اوه. بله. بدون آتیش ما نمی‌تونیم از اینجا نجات پیدا کنیم. اینه که باید کنار آتیش بمونیم تا همیشه دود کنه.»
از سخن گفتن بازایستاد؛ هیچکس دیگر نیز حرفی برای گفتن نداشت. برخلاف سخنرانی‌های درخشانی که او بارها در همین محل ایراد کرده بود، سخنان امروزش حتی برای کوچولوها کسالت‌آور می‌نمود.

سرانجام بیل دستهایش را برای گرفتن صدف بلند کرد.

«حالا دیگه ما نمی‌تونیم اون بالا آتیش روشن کنیم - چون که نمی‌تونیم اون بالا آتیش روشن کنیم - ما واسه این کار به آدمای بیشتری احتیاج داریم. بیاین بریم مهمونی اونا، بهشون بگیم که نیکرداشتن آتیش واسه مون مشکله. تازه شیکار و این جور کارا - منظورم اینه که اگه آدم خودشو شکل وحشیا بکنه - باید خیلی با مزه باشه.»

سام و اریک با هم صدف را گرفتند.

«آره، همون جور که بیل می‌گه باید خیلی با مزه باشه - تازه اوه هم دعوتمون کرده...»

«... به مهمونی...»

«... گوشت...»

«الان داره جلز واز می‌کنه...»

«... آخ اگه یه کم گوشت اینجا بود...»

رالف دستش را دراز کرد و گفت:

«چرا خودمون نریم دنبال گوشت؟»

دو قلوها به یکدیگر نگاه کردند. بیل جواب داد:

«چون نمی‌خوایم بریم تو جنگل.»

رالف شکلکی درآورد و گفت:

«اما - او - می‌دونید که - می‌ره.»

«اون یه شیکار چیه. همه‌شون شیکار چین. این فرق می‌کنه.»

چند لحظه‌ای همه ساکت بودند. خو که نگاهش به ماسه‌ها بود

و زیر لب می‌گفت:

«... گوشت...»

کوچولوها نشستند. آنها فقط به کباب و روغنی که از آن می‌چکید فکر می‌کردند. آسمان غرید و بادی گرم میان نخل‌ها وزیدن گرفت.

سالار مگس‌ها گفت: «تو یه بچه کوچولوی احمق هستی. فقط یه بچه کوچولوی سرتق و احمق.»
سیمون زبان آماس کرده خود را حرکت داد اما چیزی نگفت.
سالار مگس‌ها دوباره گفت: «مگه نه؟ مگه تو یه بچه کوچولوی احمق نیستی؟»

سیمون با صدائی که اصلاً از دهان او بیرون نیامد، جوابی داد.
سالار مگس‌ها گفت: «خوب. پس تو هم بهتره بری با اونای دیگه بازی کنی. ممکنه فکر کنن تو خل شدی. تو که دوس نداری رالف فکر کنه تو خل شدی. دوس داری؟ تو خیلی رالف‌رو دوس داری. مگه نه؟ خوک و جک‌رو چی؟»

سیمون سرش را بلند کرد و زیر چشمی نگاه کرد. نمی‌توانست چشمانش را از سالار مگس‌ها که همچنان در فضا آویزان بود، بردارد.
«آخه معلومه اینجا تنهائی می‌خوای چکار کنی؟ مگه از من نمی‌ترسی؟»

سیمون سرش را تکان داد.

«اینجا هیشکی نیس کمکت کنه. فقط من اینجام؛ و من همون

هیولا هم.»

از دهان سیمون با زحمت و تقلا، کلماتی بیرون آمد که قابل شنیدن بود.

«تو به کله خوک هستی روی به چوب.»

کله خوک گفت: «عجب! پس فکر کرده بودی هیولا به چیزی هس که شماها بتونین شیکارش کنین و بکشیدش!» یکی دو لحظه، تمامی حنکله را پژواک خنده‌ای پسر کرد. «تو می‌دونستی، مگه نه؟ که من به تیکه از خودتم؟ که خیلی خیلی خیلی به تو نزدیکم! که من نمی‌ذارم شماها از اینجا برین؟ که من می‌دونم چرا اوضاع این جوریه؟»

صدای لرزان خنده دوباره بلند شد.

سالار مگس‌ها گفت: «حالا بیا و برگرد پیش اونا. بیا همه چی رو فراموش کنیم.»

سر سیمون تکان می‌خورد و چشمانش نیمه بسته بود؛ گوئی حرکات هیولائی را که بر سر چوب بود تقلید می‌کرد. دانست که حمله‌ای تازه در راه است زیرا سالار مگس‌ها درست مثل يك بادبادك داشت بزرگ می‌شد.

«خنده داره. تو خوب می‌دونی که اون پائین هم منو می‌بینی - پس سعی نکن فرار کنی!»

عضلات بدن سیمون سفت شده بود و بدنش داشت خم می‌شد. حالا سالار مگس‌ها مثل يك معلم مدرسه حرف می‌زد.

«دیگه بسه. بچه بیچاره و گمراه! فکر می‌کنی تو بیشتر از من می‌فهمی؟»

يك لحظه از سخن گفتن باز ایستاد.

«بخت اخطار می‌کنم. داری منو دیوونه می‌کنی. نمی‌فهمی؟ جای تو اینجا نیست. می‌فهمی؟ ما می‌خوایم تو این جزیره خوش باشیم، می‌فهمی؟ ما می‌خوایم تو این جزیره خوش باشیم. بنابراین، بچه‌گمراه و بیچاره من! دیگه دس‌وردار و گرنه...»

سیمون احساس کرد که دارد به دهانی بزرگ می‌نگرد. دهانی بزرگ و سیاه؛ سیاهی‌ای که همه جا را فرا می‌گیرد.

سالار ماس‌ها گفت: «وگرنه... دخیل شماهارو می‌آریم. می‌فهمی؟ تو و جک و راجر و موریس و رابرت و بیل و خوکه و رالف. می‌فهمی؟»

سیمون گوئی در آن دهان فرو رفته بود. افتاد و از هوش رفت.

فصل نهم

چشم انداز یک مرگ

ابری بر فراز جزیره شکل می گرفت. در تمام طول روز جریان مداوم هوای گرم، توده های غلطان بخار را از قله کوه تا ارتفاع ده هزار پا آنچنان انبوه و بی حرکت نگاه می داشت که گفتمی هوا می خواهد از فشار آن منفجر شود. از بعد از ظهر، خورشید رفته و نوری برنجی رنگ، جای روشنای روز را گرفته بود. حتی باد اندکی که از جانب دریا می وزید، گرم بود و هیچ تازگی و لطافتی با خود نداشت. رنگ آب، درخت ها و حتی تخته سنگهای صورتی رنگ، پریده بود و از ابرهای سفید و قه-وه ای باران غم فرو می پاشید. به جز مکس ها که سالار خویش را لباس سیاه پوشانده و روده خوك را به شکل کپه هیزمی براق در آورده بودند، همه چیز تجلی خود را از دست داده بود. حتی وقتی مویرگ دماغ سیمون پاره شد و قطرات خون فرو چکید، مکس ها او را رها کردند و خون خوك را به آن ترجیح دادند.

خونی که از دماغش می آمد، ضعف او را به رخوت ناشی از خواب بدل کرد. عصر به شامگاه نزدیک می شد اما سیمون همچنان میان گیاهچه های حصیری شکل آرمیده بود و توپ رعد به غرش خود ادامه می داد. عاقبت بیدار شد و دید گونه هایش را روی خاك سیاه رنگ گذاشته است. صورتش همچنان روی خاك بود، از جا حرکت نمی کرد

و با چشم‌های تار خود، پیش‌ساروی خویش را نگاه می‌کرد. غلٹی زد. پاهایش را زیر بدن خود جمع کرد و گیاهچه‌ها را چنگ زد تا بتواند از جا بلند شود. وقتی گیاهان خزانده تکان خورد، مکس‌ها با سر و صدا از روی روده خوک پراکنده شدند اما پس از چند لحظه دوباره گرد آمدند. سیمون از جا بلند شد. نور، گوئی به جهانی دیگر تعلق داشت. سالار مگسها از چوب مثل توپ سیاهی آویزان بود.

سیمون با صدای بلند رو به سوی فضای باز گفت:

«دیگه چکار می‌شه کرد؟»

جوابی نیامد. سیمون روی خود را برگرداند و از میان گیاهان خزانده پیش رفت تا به اعماق سیاه جنگل رسید. بی حال از میان تنه درختان عبور می‌کرد، چهره‌اش بی‌انگیز هیچ احساسی نبود و خون گرداگرد دهان و چانه‌اش دلمه بسته بود. تنها وقتی شاخه گیاه خزانده‌ای را بلند می‌کرد تا با ملاحظه وضع زمین، جهت حرکت خود را انتخاب کند، به نظر می‌رسید لبانش کلماتی را ادا می‌کنند که هیچگاه صدای آنها به بیرون رخنه نمی‌کند.

ناگهان گیاهان خزانده به جایی پیوست که درختان کمتری روئیده بود و نور از میان آنها به پائین می‌تابید. اینجا ستون فقرات جزیره به حساب می‌آمد؛ قطعه زمینی درست پای کوه که از بقیه جزیره ارتفاع بیشتری داشت و درختان آن به انبوهی درخت‌های میانه جنگل نبود. جای جای این محوطه وسیع را بیشه‌ها و درختان بزرگ پوشانده بود. پستی و بلندی زمین، او را که به زحمت راه می‌رفت به طرف بالا هدایت می‌کرد. جنگل به تدریج باز و بازتر می‌شد. گاه از خستگی سرگیجه

می گرفت و تلو تلو می خورد. چشم هایش خوب نمی دید اما هرگز از حرکت باز نایستاد. با اراده ای قهرآمیز و سرسخت مثل پیرمردها به راه رفتن ادامه داد.

بادی وزیدن گرفت؛ سرش گیج خورد و ناگاه دید زیر آسمان باز و نور برنجی رنگ آن، روی صخره ای قرار گرفته است. در ساق پایش احساس ضعف می کرد. وقتی که باد بر فراز کوه وزیدن گرفت چیزی توجه او را جلب کرد؛ دید که پارچه ای آبی رنگ درست مقابل ابرهای قهوه ای در باد تکان می خورد و می جنبید. خود را با زحمت به جلو کشید. باد با شدت بیشتری وزیدن آغاز کرد. درخت ها در برابر آن خم می شدند و می غریزند. سیمون ناگهان گوژپشتی را بر فراز کوه دید که راست نشسته و به او نگاه می کند. صورتش را مخفی کرد و با زحمت زیاد به جلو خزید.

مکس ها نیز به این موجود گوژپشت دست یافته بودند. ابتدا از حرکاتش که نشان از حیات داشت ترسیده و چون ابر سیاه رنگی گرداگرد سر او پرواز کرده بودند اما با فرونشستن چتر نجات آبی-رنگ و خم شدن آن موجود گوژپشت که گفتی آه می کشد، به روی او نشستند.

سیمون احساس کرد زانویش به صخره خورده است. خود را کمی جلوتر کشید و ناگهان همه چیز را دریافت. کلاف بندهای چتر نجات، راز این نمایش طنزآمیز و هول آور را فاش کرد. سیمون، استخوان سفید دماغ، دندان ها و پوشیدگی بدن چتر باز را به چشم دید و دانست که لایه های لاستیک و کرباس چه بی رحمانه، بدن این

بیچاره را که می‌بایست پوسیده و خاک شده باشد، جمع نگاه داشته است. دوباره بادی وزید، لاشه راست شد، تعظیم کرد و نفس بد بو و عفن خود را به صورت سیمون دمید. او چهار دست و پا خم شد و آنقدر استفراغ کرد تا شکمش خالی شد. بندهای چتر نجات را به دست گرفت و از گیر صخره‌ها آزاد کرد؛ گویی چتر باز را از بی‌حرمی‌های باد رها نموده است.

عاقبت برگشت و به ساحل نگاه کرد. آتش کنار سکو احتمالاً خاموش بود؛ یا دست کم دود نمی‌کرد. اما در کنار آن رودخانه کوچک، در امتداد ساحل ذرات دود از کنار یک تخته سنگ بزرگ به هوا می‌رفت. سیمون مگس‌ها را از یاد برده بود؛ دستانش را سایبان چشم کرد و به دود خیره شد. حتی از آن فاصله می‌شد تعدادی از بچه‌ها - و شاید همدشان - را دید که آنجا گرد آمده‌اند. پس، محل اردویشان را به جایی دور از دسترس هیولا منتقل کرده‌اند. سیمون همچنانکه فکر می‌کرد، برگشت و به این موجود بیچاره و شکسته بسته‌ای که بوی بدی می‌داد خیره شد. این خبر باید هر چه زودتر به بچه‌ها می‌رسید. از کوه به طرف پائین حرکت کرد. پاهایش تاب تحمل وزن بدن او را نداشت. با همه احتیاطی که می‌کرد، همچنان تلو تلو می‌خورد.

رالف گفت: «تنها کاری که می‌توانیم بکنیم، آب تنی هوش.»

خو که از پشت عینک، آسمان را نگاه کرد.

«این ابرارو دوس ندارم. یادت می‌آد روزی که افتادیم تو این

جزیره چه بارونی می‌اومد؟»

«بازم قراره بیاد.»

رالف به داخل استخر شیرجه رفت. دوتا از کوچولوها کنار استخر به بازی مشغول بودند و تلاش می‌کردند تا شاید از این رطوبت که از خون گرم‌تر بود، آرامشی بیابند. خوکه عینک خود را برداشت، خرامان به داخل آب آمد و آن را دوباره به چشم گذاشت. رالف به سطح آب آمد، دهانش را از آب پر کرد و به طرف خوکه پاشید.

خوکه گفت: «مواظب عینکم باش. اگه شیشه‌ش تر بشه باید از آب برم بیرون پاکش کنم.»

رالف دوباره به طرف او آب پاشید اما نتوانست عینک او را خیس کند. به خوکه خندید؛ انتظار داشت مثل همیشه با سکوتی دردناک از آب بیرون برود، اما خوکه دستهایش را مرتب به روی آب می‌زد و فریاد می‌کشید: «بسه دنگه! مگه نمی‌شنفی؟» با عصبانیت جنون‌آمیزی، آب را به صورت رالف پاشید.

رالف گفت: «خیله خب. خيله خب. جوشي نشو.»

خوکه دیگر دستهایش را به روی آب نمی‌زد.

«توی سرم درد می‌کنه. کاش هوا خنک‌تر می‌شد.»

«کاش بارون می‌اومد.»

«کاشکی می‌تونسیم بریم خونه‌مون.»

خوکه طاقباز روی کناره شنی استخر دراز کشید. شکمش باد

کرده و از آب بیرون زده بود. رالف قدری آب در دهان خود جمع

کرد و آن را به طرف آسمان فوت کرد. آدم می‌توانست از حرکت شعاعی از نور میان ابرها، پیشروی خورشید را دریابد. داخل آب زانو زد و به اطراف نگرید.

«بچه‌ها کجان؟»

خوکه راست نشست.

«شاید توی سایبونا خوابیده‌ن.»

«سام و اریک چی؟»

«بیل چی؟»

خوکه به آن سوی سکو اشاره کرد.

«رفتن اون‌جا. مهمونی جک.»

رالف با بیقراری گفت: «بذار برن. واسه مهم نیس.»

«فقط واسه یه تیکه گوشت...»

رالف بخردانه گفت: «وواسه شیکار؛ وواسه اینکه ادای یه قبیله‌رو

در بیارن؛ وواسه اینکه صورتاشون رو مٹ سربازا توی جنک رنک کنن.»

خوکه ماسه‌ها را زیر آب تکان می‌داد اما به رالف نگاه

نمی‌کرد. گفت:

«شاید بهتر باشه ما هم بریم.»

رالف به سرعت نگاهی به او انداخت. خوکه سرخ شد.

«منظورم این بود که مطمئن بشیم اتفاقی نمی‌افته.»

رالف دوباره آب را فوت کرد.

خیلی پیش از آنکه رالف و خوکه به گرده جک برسند، صدای مهمانی را از دور می شنیدند. کمی بالاتر از سطح آب در کنار قطعه زمین سبزی که میان نخلستان و جنگل و ساحل قرار داشت، تکه ای از خاک را ماسه سفید و خشک و پا خورده پوشانده بود. پائین تر از ماسه ها، نیز صخره ای بود که یگراست به طرف آبگیر کشیده می شد که پشت آن، باز ماسه بود و بعد آب قرار داشت. روی صخره، آتش روشن کرده بودند و روغن از خوکه بریان شده به داخل شعله های نامرئی آتش فرو می چکید. تمام بچه های جزیره به جز خوکه، رالف، سیمون و آن دو نفری که مشغول و رفتن با خوکه بودند روی چمن دیده می شدند. بعضی شان آوازخوان و خوشحال روی چمن لم داده بودند و برخی دیگر، یاچمباتمه زده و یا بادستهای پر از غذا ایستاده بودند. با نگاهی به صورت های چربشان، می شد فهمید کار خوردن تقریباً به انجام رسیده است، بطوری که بعضی بچه ها پوسته های نارگیل بدست داشتند و از آن ها آب می خوردند. پیش از شروع مهمانی، کنده بزرگی را به میان چمن آورده بودند و جک چونان بتی آراسته به گل با چهره رنگ آمیزی شده اش روی آن نشسته بود. کنار او کپه های گوشت روی برگ های سبز. میوه و پوسته های پر آب نارگیل را روی زمین گذاشته بودند.

خوکه و رالف به لبه این سکوی سبز نزدیک شدند؛ بچه ها یکی یکی متوجه آمدن ایشان شده سکوت کردند، بطوری که تنها يك نفر که کنار جک ایستاده بود حرف می زد. سکوت بچه ها آنقدر ادامه یافت تا آن يك نفر نیز از سخن گفتن بازایستاد و جک همانطور که

نشسته بود برگشت و آنان را نگاه کرد. صدای ترق و ترق آتش، از همه صداهاى دیگر بهتر به گوش مى رسید. رالف صورتش را برگرداند؛ سام گمان کرد رالف به شکلی گله آمیز او را مى نگرد؛ استخوان جویده اش را به زمین گذاشت و به شکلی عصبی خندید. رالف با تردید گامی به جلو برداشت، به درخت نخلی اشاره کرد و کلماتی را که شنیده نمى شد زیر گوش خوگه زمزمه کرد. بعد آنها نیز مثل سام خندیدند. رالف پای خود را از میان ماسه ها بیرون آورد و خرامان به پیش رفت. خوگه سعی مى کرد سوت بزند.

دو پسر بچه اى که کنار آتش مشغول پختن خوگ بودند تکه اى گوشت کنده و دوان دوان به طرف سکو پیش مى آمدند که ناگهان به خوگه برخوردند. گوشت داغ بدن خوگه را سوزاند؛ او فریاد مى کشید و جست و خیز مى کرد. رالف نیز همراه با بچه ها در طوفانی از خنده که بپاشد شرکت کرد. خوگه آماج تمسخر بچه ها قرار گرفته بود و آنان احساس شادی مى کردند و حالت طبیعی خود را باز یافته بودند.

جک ایستاد و نیزه خود را در هوا تکان داد و گفت:

«بهشون یه خورده گوشت بدین.»

بچه هاى که سیخ های چوبی کباب را بدست داشتند، به رالف و خوگه تکه بزرگ و چربى از گوشت خوگ تعارف کردند. آن دو این هدیه را پذیرفتند و آرام آرام مشغول خوردن شدند. حالا همه بچه ها زیر آسمان برنجی رنگ و پررعد و برقى که حکایت از رسیدن يك طوفان داشت ایستاده مشغول خوردن بودند.

جک بار دیگر نیزه‌اش را در هوا تکان داد.

«هر کی هر چقدر دلش می‌خواسه، خورده؟»

هنوز خیلی گوشت باقی مانده بود. گوشت‌های به چوب کشیده همچنان روی آتش جلاز ولز می‌کرد و مقدار زیادی گوشت همچنان روی سینی‌های سبز چمن کپه شده بود. شکم خوگه به او نهیب می‌زد. استخوان لیسیده‌اش را به روی ساحل پرتاب کرد و برای برداشتن گوشت به جلو خزید.

جک با بی‌صبری دوباره گفت:

«هر کی هر چقدر دلش می‌خواسه خورده؟»

لحن او که خطاری در خود نهفته داشت، از غرور مالکیت ریشه می‌گرفت. بچه‌ها تا وقت باقی بود با سرعت بیشتری باز هم خوردند. جک دید بچه‌ها به این زودی از خوردن دست نمی‌کشند؛ از کنده‌ای که مسند حکومت او بود برخاست و بی هدف به سوی حاشیه علف‌ها گام برداشت. از پشت ماسک رنگی که به چهره داشت رالف و خوگه را دید از ماسه‌ها فاصله گرفته‌اند. رالف در حین خوردن به آتش نگاه می‌کرد که چقدر در مقابل تاریکی غروب، زنده و قابل تشخیص است. فرا رسیدن غروب، آرامش و زیبایی با خود نداشت، بلکه از آن بوی خشونت می‌آمد.

جک گفت:

«یه کم آب بدین به من.»

هنری برایش نارگیلی آورد و آن را سرکشید: در همان حال از روی لبه دنداندار پوسته نارگیل، رالف و خوگه را نگاه می‌کرد.

دو ساعد قهوه‌ای رنگش نشان می‌داد که پرزور است و از احساس زیادی قدرت، انگار بوزینه‌ای روی شانه‌اش نشسته و با او درگوشی حرف می‌زند.

«همه‌تون بشینین.»

بچه‌ها مقابل او روی چمن به صف نشستند، اما رالف و خوکه به اندازه يك پا، پائین‌تر از بقیه روی ماسه‌ها همچنان بر جای ایستادند. جک به آنها اعتنا نکرد؛ چهره رنگ‌آمیزی شده‌اش را به طرف بچه‌ها کرد و با نیزه‌اش به آنان اشاره کرد.

«کی دوس داره توی قبیله من؟»

رالف ناگهان حرکتی کرد که باعث شد پایش بلغزد. بعضی از بچه‌ها رو به سوی او کردند.

جک گفت: «من به شماها غذا داده‌م. شیکارچپای من جلوی اون هیولا مواظب شماها کی می‌آد توی قبیله من؟»

رالف گفت: «رئیس منم. شماها منو انتخاب کردین و قرارمون این بود که آتیش رو روشن نیگر داریم. حالا شماها راه افتادین دنبال غذا...»

جک فریاد کشید: «خودت راه افتادی دنبال غذا! اون استخوانی رو که تو دسته نیگا کن!»

رالف سرخ شد.

«من گفتم شماها شیکارچی هسین. این کار شماها س.»

جک باز هم به او بی‌اعتنائی کرد.

«کی دوس داره توی گروه من باشه و خوش بگذرونه؟»

رالف صدایش می لرزید؛ گفت:

«من رئیس شماهام. آتیش چی می شه؟ تازه صدف هم پیش منه...»

جک با لحنی تمسخرآمیز گفت:

«الان که پیشت نیس. جاش گذاشتی. می بینی، با هوش؟! تازه صدف که این ور جزیره به حساب نمی آد...»
آسمان غرید. انفجاری میان ابرها اتفاق افتاده بود که بر جمع بچه ها اثر گذاشت.

جک گفت: «صدف اینجا هم صدفه. یعنی همه جای جزیره به حساب می آدش.»

«خب. حالا می خوای چیکار کنی؟»

رالف بچه ها را بر انداز کرد. نمی توانست از آنان انتظار کمکی داشته باشد. عرق می ریخت و گیج بود. به عقب نگاه کرد. خو که زیر گوش او زمزمه کرد: «آتیش... نجات.»

«کی می آد تو گروه من؟»

«من می آم.»

«من.»

«می آم.»

رالف به زحمت نفس می کشید. گفت:

«من توی صدف فوت می کنم تا جلسه تشکیل بدم.»

«ما گوش نمی دیم.»

خو که میج دست رالف را گرفت و گفت:

«پیا بریم. داره ددسر درس می‌شه. ما هم که گوشتمون رو خوردیم.»

از آن سوی جنگل نوری چشمک زد و رعد غرید. یکی از کوچولوها گریه می‌کرد. قطره‌های درشت باران روی زمین می‌ریخت و صدا می‌کرد.

رالف گفت: «داره طوفان می‌شه. عین همون روزی که افتادیم تو این جزیره، داره بارون می‌آد. حالا زرنک کیه؟ سایبونها تون کجان؟ می‌خواین چیکار کنین؟»

شکارچی‌ها آسمان را نگاه می‌کردند. بر خورد باران با صورت‌هایشان، آنها را ناراحت می‌کرد. بچه‌ها از بی‌قراری و ناراحتی به خود می‌پیچیدند. برق، روشن‌تر از پیش می‌جهید و رعد آنچنان می‌غرید که تجمل نعره آن مشکل بود. کوچولوها جیغ می‌زدند و به این طرف و آن طرف می‌دویدند.

جک به روی ماسه‌ها پرید و فریاد زد:

«بیاین برقصیم! بیاین!»

جک از روی ماسه‌ها لیز خورد و به طرف فضای باز میان صخره‌ها دوید. میان درخشش‌های مکرر برق، لحظه‌های تاریکی هوا وحشتناک و ترس‌آور بود. بچه‌ها فریاد می‌زدند و می‌دویدند. راجر ادای خوک را درمی‌آورد و خرناس‌کشان به طرف جک حمله می‌کرد. جک جا خالی می‌داد. شکارچیان نیزه‌های خود را بلند کرده بودند و آنها که کار پختن خوک را به عهده داشتند سیخ‌ها را به دست گرفته بودند. بچه‌ها حلقه زده بودند و آواز می‌خواندند. وقتی راجر در نقش

خوك نمايان شد، كوچولوها از دايـره بيرون رفتند و فرار كردند. خوكه و رالف از وحشتي كه آسمان مي آفريد ناراحت بودند و تلاش مي كردند تا در ميان اين اجتماع ديوانه براي خود جائي يابند. به اين ترتيب تا حدى احساس امنيت مي كردند.

«هيولارو بكشيد! گلو شو ببريد! خونش رو بريزيد!»

حر كات بچه ها نظمي به خود گرفت. آواز دسته جمعي شان هيجان آشكار خود را از دست داد، و همچون ضربان قلب، آرام و يكنواخت شد. راجر ديگر ادای خوك را در نمي آورد. حالا او نيز جزء شكارچيان بود. به ميان گودالي كه گوئي ميان آنها دهان باز کرده و خميازه مي کشيد، پريد. بعضی کوچولوها نيز، خود حلقه هائي درست کرده بودند و پا يکوبي مي کردند. حر كات مداوم به آنان نوعی آرامش و احساس امنيت مي بخشيد. انكار اين رقص و پا يکوبي ها همه از يك موجود سر مي زند.

لكه ای آبی و سفید، سطح سیاه آسمان را شكاف داده بود. صدای رعد مثل ضربه های شلاق بود. سرود بچه ها گوئی از دهان بیماری كه لحظات آخر زندگی را می گذراند بيرون می آمد:

«هيولارو بكشيد! گلو شو ببريد! خونش رو بريزيد!»

وحشت، آستن خشونت بود.

«هيولارو بكشيد! گلو شو ببريد! خونش رو بريزيد!»

لكه سفید و آبی آسمان بالای سر آنان بود. صدائی چون انفجار گوگرد به گوش آمد. کوچولوها جيغ زدند و در حاشيه جنگل فرار كردند. يکی از آنان با سر و صدای خود حلقه بزرگترها را نيز

بهم زد:

«اوناهاش! خودشه!»

حلقه بچه‌ها از هم شکافت و به شکل نعل اسبی درآمد. چیزی از میان جنگل به بیرون خزید؛ سایه‌وار و مردد. نعره‌هایی که بر می‌خاست، انگار از درد بود. او به میان بچه‌ها آمد.

«هیولارو بکشین! گلوشو ببرید! خونش رو بریزید!»

لکه سفید و آبی همچنان ثابت بالای سرشان بود. فریاد بچه‌ها به آسمان می‌رفت و گوش را می‌خراشید. سیمون فریاد می‌کشید و از مردی که بر فراز کوه مرده بود حرف می‌زد.

«هیولارو بکشید! گلوشو ببرید! خونش رو بریزید! بزیندش تا

بیاد وسط!»

چوب‌ها پائین می‌آمد و از گلوی بچه‌ها صدای جیغ شنیده می‌شد. او در میان حلقه بچه‌ها زانو زده و دست‌های خود را روی صورتش گذاشته بود. در میان هیاهوی نفرت‌انگیز بچه‌ها، نعره می‌زد و از کسی که بالای کوه بود خبر می‌داد. عاقبت توانست از میان آنان فرار کند. از بالای لبه پرشیب صخره خود را به پائین انداخت و روی ماسه‌ها افتاد. بچه‌ها نیز موج‌وار از صخره پائین جستند و به رویش پریدند. فریاد زنان مشّت و لگد زدند و بدنش را زیر ضربات خود پاره پاره کردند. دیگر نه کلامی بر زبانش جاری شد و نه هیچ‌کس تکانی از او دید. دندان‌هایش صدا می‌کرد و با پنجه‌هایش سطح ماسه را می‌خراشید.

بادی تند باعث شد که باران اریب بیارد و آبخاروار از درختان

جنگل فرو ریزد. چتر نجات به حرکت در آمد. هیکل چتر باز از جا بلند شد، چرخ زد و تلو تلو خوران شروع به دویدن کرد. پائین تر آمد و به طرف ساحل در مسیر باد حرکت کرد. بچه‌ها فریاد زنان به داخل تاریکی‌های جنگل فرار کردند. باد، چتر نجات و هیکل آویخته به آن را از میان مرداب طوری به جلو حرکت داد که پاهای چتر باز سطح آب را شکافت؛ به صخره آبگیر برخورد و به میان دریا افتاد.

نزدیک نیمه شب باران ایستاد، ابرها کنار رفت و نور خیال‌پرور فانوس ستاره‌ها آسمان را تزیین کرد. نسیمی نمی‌وزید و تنها صدای چکه‌های آب که از لابلای شکاف‌ها پائین می‌ریخت یا شب‌نمی که از برگی به روی برگ دیگر فرو می‌غلتید به گوش می‌آمد. هوا سرد و مرطوب، و صاف و روشن بود. دیگر صدای آب نیز شنیده نمی‌شد و خون آن هیولای مفلوک و بیچاره هر لحظه ماسه‌های بیشتری را رنگین می‌کرد.

حاشیه آبگیر روشن و گوگردی رنگ بود و با حرکت مد، به جلو حرکت می‌کرد. آب زلال، آینه‌ای شده بود که در آن آسمان صاف و ترکیب ستارگان درخشان را می‌شد دید. خط گوگردی رنگ ساحل گرداگرد دانه‌های ماسه پرسی می‌زد؛ انگار هیجان زده می‌شدند؛ زیر گوششان چیزی می‌گفت، آنها را در آغوش می‌گرفت و با مد دریا در خشکی پیش می‌رفت.

در کناره‌های کم عمق آب، روشنای مهتاب به موجودانی خیال‌انگیز که گفتی از چشم‌هایشان آتش می‌بارد جانی تازه داده بود. جای جای ساحل، هنوز سنگریزه‌های بزرگتری بود که زیر آب

نرفته و لایه‌ای از مروارید سطح آن را پوشانده بود. مد خیز برداشت، روی ماسه‌های باران خورده فرو غلتید و آنها را نقره‌ای رنگ کرد، آنگاه به قطره‌های سیاهی که از بدن درهم شکسته هیولا می‌چکید برخورد. موجودات ریز و خیال‌پوری که در مرز میان آب و خشکی بودند اکنون چون تکه نورانی متحرکی می‌درخشیدند. آب جلوتر رفت، به موهای زبر سیمون نور پاشید؛ خط گونه‌هایش را نقره‌ای رنگ کرد و به انحنای شانه‌اش، جلوه‌ی مرمر تراش خورده داد. آن موجودات ریز و عجیب با چشمه‌های آتشین و بخاری که از بدنشان بلند می‌شد گرداگرد سر او جمع شده بودند. جسد سیمون اندکی از روی ماسه‌ها بلند شد و حباب هوا با صدای آرامی از دهانش بیرون آمد. آنگاه، آرام به داخل آب بازگشت.

انکار بالاتر از گنبد تاریک آسمان، میان ماه و خورشید کشمکشی درگیر بود که باعث می‌شد لایه‌ای نازک از آب روی سطح کره زمین آنچنان قرار بگیرد که پنداری به یک سو شکم داده است. مد بالاتر آمد و آب به داخل جزیره پیش رفت. نعش سیمون، آهسته و آرام و درحالی‌که گرداگرد آن را موجودات ریز و براق گرفته بودند، زیر نگاه ثابت ستارگان همچون چیزی نقره‌ای به سوی دریای بازکشانه شد.

فصل دهم

صدق و عینک

خو که به سایه‌ای که جلو می‌آمد با دقت نگاه کرد. این روزها گاه به این نتیجه می‌رسید که وقتی عینک خود را برمی‌دارد و شیشه سالم آن را مقابل چشم دیگرش قرار می‌دهد بهتر می‌بیند. اما اکنون حتی با يك چشم خود می‌توانست ببیند که رالف، همان رالف سابق است. او از میان درخت‌های نارگیل بیرون آمد. می‌لنکید، کثیف بود و برگ‌های خشک از موهای زرد رنگ و آشفته‌اش آویزان شده بود. یکی از دو چشم او بالای گونه باد کرده‌اش، همچون شکافی بنظر می‌آمد. روی زانویش راستش، خون زیادی دلمه بسته بود. لحظه‌ای مکث کرد و به تنها کسی که روی سکو دیده می‌شد از گوشه چشم نگاه کرد.

«خو که؟ فقط تو موندی؟»

«چند تا از کوچولو هام هسن.»

«اونارو و لشون کن. از بزرگا کی مونده؟»

«اوه - سام و اریک. دارن چوب جمع می‌کنن.»

«هیچکی دیگه نمونده؟»

«من خبر ندارم.»

رالف با دقت از سکو بالا رفت. علف زبری که در زمان تشکیل

جلسات آنها سائیده بود به همان حالت دیده می‌شد. صدف حلزونی شکننده نیز همچنان کنار آن سکوی صیقل زده برق می‌زد. رالف رو بروی سکو و صدف حلزونی روی علف‌ها نشست. خوکه نیز در طرف چپ او روی زمین زانو زد.

عاقبت، رالف سینه صاف کرد و زیر لب چیزی گفت.

خوکه به نجوا از او پرسید:

«تو چی گفتی؟»

رالف با صدای بلند جواب داد:

«سیمون.»

خوکه چیزی نگفت اما سر خود را با تأسف تکان داد. همچنان نشسته و به جایگاه خالی رئیس و آبگیر درخشان خیره شده بود. نوری سبز رنگ با باریکه‌هایی از تابش آفتاب روی بدن‌های کثیفشان بازی می‌کرد.

عاقبت رالف از جای خود بلند شد و به سوی صدف گام برداشت. آهسته آن را با دو دست خود برداشت، زانو زد و به تنه درختی تکیه داد.

«خوکه.»

«هان؟»

«چیکار کنیم؟»

خوکه به صدف نگاه کرد و سر خود را تکان داد.

«می‌تونی...»

«جلسه تشکیل بدم؟»

رالف با گفتن این جمله خنده بلندی کرد. صورت خو که درهم رفت.

«تو هنوزم رئیس هسی.»

رالف دوباره خندید.

«آره. رئیس ما هسی.»

«صدف پیش منه.»

«رالف! این جووری نخند. نیگا کن. هیچ لازم نیس این جووری

بخندی، رالف! بقیه چی فکر می کنن؟»

رالف آرام شد. به خود می لرزید.

«خو که.»

«اون سیمون بود.»

«قبلاً هم این رو گفته بودی.»

«خو که.»

«هان؟»

«این یه جنایت بود.»

خو که با لحن تندی گفت: «بسه دیگه. فایده این حرفا چیه؟»

جستی زد، بالای سر رالف ایستاد و ادامه داد:

«تاریک بود - اون رقص لعنتی، رعد و برق، بارون - آخه ما

ترسیده بودیم.»

رالف آهسته جواب داد: «من ترسیده بودم. من، یه چیزیم شده

بود که نمی دونم....»

خو که با هیجان تکرار کرد: «ما ترسیده بودیم. هر اتفاقی ممکن

بود بیفته. اما این اون چیزی نبود که تو می‌گی.»
او با سر و دست اشاره می‌کرد و در جستجوی پاسخی برای این سؤال بود.

«اوه خوکه!»

صدای رالف کوتاه و حیرت زده بود. خوک که دیگر سر و دست خود را تکان نمی‌داد. خم شد و منتظر ماند. رالف صدف را در آغوش گرفته بود و خود را به جلو و عقب تاب می‌داد.
«خوکه! تو نمی‌فهمی؟ کارائی که ما کردیم...»
«ممکنه او هنوزم...»

«نه.»

«شاید داشت ادا در می‌آورد.»

خوک که وقتی صورت رالف را دید دنباله کلام خود را قطع کرد.
«نو بیرون بودی. بیرون از حلقه بچه‌ها. هیچوقت هم نیومدی وسط ماها. مگه ندیدی ما - یعنی اونا چیکار کردن؟»
در صدایش نفرتی نهفته بود اما در عین حال، رد پائی از یک هیجان تب‌آلود را نیز می‌شد در آن یافت.
«خوک که مگه ندیدی؟»

«نه خیلی خوب. فقط یکی از چشم می‌بینه. تو که اینو خوب می‌دونی رالف.»

رالف همچنان خود را به جلو و عقب تاب می‌داد.
ناگهان خوک که گفت: «فقط یه تصادف بود. همین. یه تصادف.»
صدایش دوباره لرزید. «از تو تاریکی اومد بیرون - آخه مگه مجبور

بود تو اون تاریکی چار دست و پا راه بره. خل بود. تقصیر خودش بود.» دوباره با سر و دست ادا درآورد و گفت: «فقط یه تصادف بود.»

«ندیدی اونا چیکار کردن...»

«نیگا کن، رالف. ما باید این جریان رو فراموش کنیم. هیچ فایده نداره که بهش فکر بکنیم. مگه نه؟»

«من می ترسم. از خودمون می ترسم. می خوام برم خونه مون. خدا یا! می خوام برم خونه مون.»

خوکه با سماجت گفت: «این یه تصادف بود. همین و همین.»

دست خود را به شانه برهنه رالف زد. رالف از احساس تماس دست يك آدم ديگر با بدنش به خود لرزید.

خوکه به اطراف خود نگاه کرد، بعد به جلو خم شد و گفت:

«ببین، رالف. به هیچکی نگي ما هم تو اون رقص بودیم ها. به سام و اریک هم نگو.»

«اما ما بودیم! همه مون بودیم!»

خوکه سر تکان داد.

«تا آخرش که نبودیم. توی تاریکی اونا متوجه ما نبودن. به هر حال تو خودت گفتی که من بیرون وایساده بودم...»

رالف زیر لب زمزمه کرد: «منم همین طور، منم بیرون وایساده بودم.»

خوکه با اشتیاق سر خود را تکان داد.

«درسه. ما بیرون وایساده بودیم. هیچ کاری نکردیم. هیچی هم

ندیدیم.»

مکت کرد و ادامه داد:

«ما با هم زندگی می‌کنیم. چهارتائی با هم...»
 «چهارتائی. عده ما واسه روشن نیکر داشتن آتیش هم کافی
 نیس.»

«سعی مون رو می‌کنیم. مکه نه؟ من آتیش رو روشن می‌کنم.»
 سام و اریک کنده بزرگی را با کمک یکدیگر از جنگل
 بیرون آوردند، آن را کنار آتش انداخته و رو به استخر پیش رفتند.
 رالف جستی زد و ایستاد.

«اوهوی! شما دوتا!»

دو قلوها لحظه‌ای ایستادند و دوباره به راه خود ادامه دادند.
 «اونا دارن می‌رن آب تنی کنن، رالف.»
 «بهمتره کلامون رو تموم کنیم.»
 دو قلوها از دیدن رالف تعجب کردند. سرخ شدند و نگاهشان
 را از او دزدیده به فضا خیره شدند.

«سلام. چه عجب تورو می‌بینیم. رالف.»

«ما همین الان توی جنگل بودیم...»

«... که هیزم جمع کنیم واسه آتیش...»

«... دیشب راه رو گم کرده بودیم.»

رالف انگشت‌های پای خود را معاینه می‌کرد.

«بعداز... چیز... گم شدین.»

خو که عینک خود را پاک می‌کرد.

سام با صدای خفه‌ای گفت: «بعداز مهمونی.» اریک سرش را

تکان داد و گفت: «آره، بعد از مهمونی.»

خو که به سرعت گفت: «ما خیلی زود از مهمونی اومدیم بیرون.
آخه خسته شده بودیم.»

«ما هم همین طور...»

«... آره. خیلی زود...»

«... ما خیلی خسته بودیم.»

دست سام خراشی را که روی پیشانش دیده می شد لمس کرد
اما خیلی زود پائین آمد. اریک، لب شکافته خود را با انگشت مالید.
سام دوباره گفت: «آره. ما خیلی خسته شده بودیم، واسه همین
هم زود از مهمونی اومدیم بیرون. مهمونی خوبی...»

هوا از بار آنچه آنان می دانستند و نمی گفتند سنگین بود. سام
به خود می پیچید و عاقبت آن کلام گناه آلود بر زبانش جاری شد.
«... رقص؟»

خاطره آن پای کوبی که هیچکدام از این چهار نفر در آن
شرکت نکرده بود، آنان را به شکل عجیبی تکان می داد.

«ما زود از مهمونی اومدیم بیرون.»

وقتی راجر به گردنه میان دژ سنگی و زمین اصلی جزیره
رسید از روبرو شدن با کسی که او را به مبارزه خواند تعجبی نکرد.
به یاس آورد که در آن شب وحشتناک گروهی از افراد قبیله در
جستجوی محلی امن و فارغ از ترس و وحشت به اینجا آمده اند.

صدا، که زنگی در خود نهفته داشت، از بالای صخره های پراکنده

به گوش آمد.

«ایست! کی داره اونجا راه می ره؟»

«راجر.»

«بیا جلوتر، رفیق.»

راجر پیش رفت.

«مکه ندیدی من کی هم؟»

«رئیس گفته هر کی رو دیدیم جلوش رو بگیریم.»

راجر نگاهش را متوجه بالا کرد.

«اگه دلم می خواست تو نمی تونستی جلو منو بگیر.»

«که نمی تونسم؟! بیا بالا ببین.»

راجر به زحمت از صخره که همچون نردبان بود بالا رفت.

«به این نیکا کن.»

کنده درختی را زیر تخته سنگی گذاشته و زیر آن اهرمی قرار

داده بودند. رابرت آرام به اهرم فشار آورد و تخته سنگ ناله کرد.

با کمی تلاش می شد تخته سنگ را با صدائی همچون فریاد رعد روی

گرفته فرو انداخت. راجر به تحسین گفت.

«یه رئیس درس و حساییه. مکه نه؟»

رابرت سر تکان داد.

«قراره مارو بیره شیکار.»

رو به آن طرف جزیره کرد که سایبانها از دور دیده می شد و

دود مثل نخعی سفید از بام آنها بالا می رفت. سرش را تکان داد. راجر

درست کنار پرتگاه نشسته بود و با نگاهی غم زده به جزیره می نگریست؛

با انگشت خود دندانی را که لق شده بود تکان می‌داد و گاه‌گاه نگاهش بر فراز کوه خیره می‌ماند. رابرت متوجه شد و موضوع صحبت را عوض کرد، اگر چه اصولاً صحبتی در آن مورد که هر دو می‌دانستند پیش نیامده بود.

«می‌خواه و یلفرد رو کتک بزنی.»

«واسه چی؟»

رابرت با تردید سر خود را تکان داد و گفت:

«نمی‌دونم، نگفت. عصبانی بود. به ما گفت و یلفرد رو اون بالا ببندیم.» هیجان زده خندید و ادامه داد. «چند ساعته اون بالا بستیمش، منتظر...»

«آخه رئیس نگفت واسه چی؟»

«من نشنیدم بکه.»

این خبر برای راجر که زیر گرمای خورشید سوزان بر فراز صخره‌های بلند نشسته بود، الهام‌بخش می‌نمود. از تکان دادن دندان لق خود دست برداشت و به فکر فرو رفت. او آرام نشسته بود و امکاناتی را که قدرت، بدون احساس مسئولیت می‌تواند به همراه داشته باشد ارزیابی می‌کرد. بدون گفتن کلامی، از صخره پائین رفت و به سوی غار و افراد دیگر قبیله گام برداشت.

رئیس، آنجا نشسته بود. تا کمر، لخت و صورتش را سرخ و سفید کرده بود. افراد قبیله رو بروی او به شکل نیم دایره نشسته بودند. و یلفرد را کتک زده و اینک او را باز کرده بودند؛ روی زمین افتاده بود و نفس نفس می‌زد. راجر میان بقیه بچه‌ها زانو زد و نشست.

رئیس ادامه داد: «فردا، باز می‌شیکار.»
با نیزه خود به چند نفر از بچه‌ها که خود را به شکل وحشی‌ها
آراسته بودند اشاره کرد.

«چند تا از شماها همین جا می‌مونین که کارا رو راست و ریس
کنین. من چند تا از شیکارچی‌ها رو با خودم می‌برم که واسه تون گوشت
بیاریم. اونائی که مواظب دروازه هستن، نباید بذارن بچه‌های دیگه
دزدکی بیان تو...»

یکی از وحشی‌ها دست خود را بلند کرد و رئیس با چهره
رنک آمیزی شده‌اش به طرف او برگشت.

«رئیس! واسه چی آخه دزدکی بیان اینجا؟»

رئیس به شکلی مبهم اما با لحنی صادقانه گفت:

«می‌آن. اوناسعی می‌کنن کارای مارو خراب کنن. واسه همینه
که نگهبان‌های دروازه باید مواظب باشن. تازه...»

رئیس مکثی کرد. بچه‌ها دیدند که تشنجی، کنار لبانش را
جلوهای صورتی رنک داد اما بلافاصله محو شد.

«... تازه، هیولاهه ممکنه یه وقت بخواد بیاد اینجا. یادتونه
چه جویری چار دست و پا راه می‌رفت...»

نیم دایره‌ای که بچه‌ها با نشستن خود درست کرده بودند
می‌لرزید. آنان به موافقت، چیزهایی زیر لب زمزمه می‌کردند.

«آره. اون امد. شکلشو عوض کرده بود. تازه ما کله شیکار رو
بهش داده بودیم. ممکنه دوباره هم بیاد. اینه که هی باید بیائین و
مواظب باشیم.»

استانلی دستش را از روی صخره برداشت و انگشت خود را به علامت سؤال بالا برد.

«هان، چیه؟»

«مکه ما، مکه ما...؟»

به خود می‌پیچید و پائین را نگاه می‌کرد.

«نه!»

در سکوتی که به دنبال این صحبت‌ها برقرار شد، هر کدام از وحشی‌ها با به یاد آوردن خاطره شخصی خویش، به خود لرزیدند.

«نه! آخه ما چه جوری می‌تونیم - اونو - بکشیم؟»

بعضی بچه‌ها تسلی یافتند و برخی دیگر از اینکه وحشی دیگر ممکن است در انتظار آنان باشد بیشتر ترسیدند و با یکدیگر به نجوا پرداختند.

رئیس با لحنی جدی گفت: «کوه رو بذارین به حال خودش. اگه شیکار هم کردین، کلهش رو بذارین واسه اون!»
استانلی دوباره انگشت خود را بالا آورد.

«شاید هیولاهه تغییر قیافه بده.»

رئیس گفت: «شاید» آنگاه حالتی درویش مآبانه در چهره‌اش پیدا شد و ادامه داد: «به هر حال بهتره کاری به کارش نداشته باشیم. هیچکی نمی‌تونه بگه هیولاهه می‌خواد چیکار کنه.»

قبیله معنای حرف او را دریافت و درست مثل آنکه همه در معرض هجوم بادی تند قرار گرفته باشند، می‌لرزیدند. رئیس تأثیر کلمات خود را دید و ناگهان از جای خود بلند شد.

«اما فردا می ریم شیکار و همچنین که گوشت گیر آوردیم مهمونی می دیم...»

بیل دستش را بلند کرد.

«رئیس.»

«چیه؟»

«واسه روشن کردن آتیش چیکار می کنیم؟»

سرخی خجالت، زیر رنگ های سفید و قرمز صورت رئیس پنهان شده بود، در سکوت تردید آمیز او، یک بار دیگر بچه ها با هم نجوا می کردند. بعد رئیس دست خود را بلند کرد و گفت:

«آتیش رو از اون بچه ها می گیریم. گوش بدین. فردا می ریم شیکار تا گوشت گیر بیاریم. امشب، من با دوتا از شیکارچی ها می ریم اونجا. کی می آد؟»

راجر و موریس دست های خود را بلند کردند.

«موریس...»

«بله، رئیس؟»

«آتیش اونا کجا بود؟»

«درست پشت همون جایی که قبلاً بود. کنار صخره آتیش.»

رئیس سر تکان داد.

«بقیه تون، همچنین که خورشید غروب کرد می تونین بخوابین.»

اما ما سه تا؛ راجر، موریس و من یه کاری داریم که باید انجام بدیم

و درست قبل از غروب می ریم...»

موریس دست خود را بلند کرد.

«اگه یه وقت دیدیمش، باید چیکار...»

رئیس با حرکت دست به پاسخ اعتراض او پرداخت.

«از کنار ماسه‌ها رد می‌شیم. اگر هم اومد ما شروع می‌کنیم

به... به رقصیدن.»

«فقط ما سه تا؟»

زمره‌ای برخاست و فرو نشست.

خو که عینک خود را به رالف داده بود و حالا منتظر بود آن

را، که در واقع قدرت بینائی‌اش بود پس بگیرد. چوب‌ها مرطوب بود.

سه بار تابحال آتش را روشن کرده بودند. رالف از جای خود بلند

شد. کمی عقب رفت و با خود گفت:

«نمی‌خوایم امشب هم بی آتش بمونیم.»

با نوعی احساس گناه به سه پسر که کنارش ایستاده بودند نگاه

کرد. این اولین بار بود که از کاربرد دوگانه آتش آگاه می‌شد. بی‌شک

آتش با ستون دودی که می‌توانست علامتی برای نجات آنان باشد

مفید بود؛ اما در عین حال برایشان پناهگاهی بود که در کنار آن

آرامشی می‌یافتند و به خواب می‌رفتند. اریک آنقدر به هیزها فوت

کرد تا عاقبت روشن شد و شعله کوچکی به هوا فرستاد. موجی

از دود سفید و زرد به آسمان رفت. خو که، عینک خود را پس گرفت

و با خوشحالی به دود نگاه کرد.

«آخ اگه می‌تونسیم یه رادیو بسازیم!»

«یا یه طیاره...»

«... یا یه قایق.»

رالف به کاوشی تازه در دانشی که از جهان بزرگترها در وجودش مانده، و حال می‌رفت که محو شود، دست زد.

«ممکنه سرخ پوستا مارو اسیر کنن.»

اریک موهایش را کنار زد و گفت:

«بهرتر از اینه که...»

او از کسی نام نبرد. سام با حرکت دادن سر خود و اشاره به امتداد ساحل، جمله او را کامل کرد.

رالف سایه وارفته‌ای را کنار یک چتر نجات به‌خاطر می‌آورد.

«او یه چیزائی راجع به یه آدم مرده می‌گفت...» از یادآوری

اینکه خود نیز در رقص شرکت داشته است، در خود دردی احساس کرد و صورتش سرخ شد. با حرکتی تند، خود را به طرف آتش کشاند.

«خاموش نشی‌ها!»

«دود داره کم می‌شه.»

«بازم چوب لازم داریم، حتی اگه تر باشه مهم نیس.»

«آسم من...»

جواب، خود به خود، معلوم بود.

«گور بابای آسمت.»

«اگه هی بخوام چوب بکشم این طرف اون طرف، حالم بد

می‌شه. رالف! کاشکی اینجوری نبود، اما چیکار کنم اینجوریه.»

آن سه به داخل جنگل رفتند و با بغل‌های پر از چوب‌های

پوسیده برگشتند. یک بار دیگر دود زرد رنگ و غلیظ به هوا رفت.

«بیاین یه چیزی پیدا کنیم، بخوریم.»

همراه با یکدیگر، نیزه‌هایشان را به دست گرفتند و میان درختان میوه رفتند. کمتر حرف می‌زدند و با عجله مشغول پر کردن شکم‌هایشان بودند. وقتی از جنگل بیرون آمدند، خورشید داشت غروب می‌کرد؛ آتش گل انداخته بود اما از آن دودی بلند نمی‌شد.

اریک گفت: «من دیکه نمی‌تونم هیزم بیارم. خسته شده‌م.»

رالف سینه صاف کرد و گفت: «اون بالا می‌تونسیم آتش رو

روشن نیکر داریم.»

«اون بالا آتیشه کوچولو بود، اما اینجا کنده‌س.»

رالف چند تکه چوب به طرف آتش برد و به دودی که میان

تاریکی شناور شد نگاه کرد.

«ما مجبوریم آتش رو روشن نیکر داریم.»

اریک خود را روی زمین انداخت و گفت:

«من خیلی خسته‌ام. تازه فایده این کار چیه؟»

رالف شکفت زده فریاد زد: «اریک! این جووری حرف تزن!»

سام نیز کنار اریک زانو زد و گفت:

«خب - حالا فایده‌ش چی هس؟»

رالف با عصبانیت تلاش می‌کرد فایده آتش را به یاد بیاورد.

آتش حتماً فایده‌ای داشت، فایده فوق‌العاده زیادی داشت.

خوکه با اوقات تلخی گفت: «رالف مکه چند بار باید بهتون

بکه؟ مکه ما جووری دیکه هم می‌تونیم از اینجا نجات پیدا کنیم؟»

«البته اگه آتیشه دود نکنه...»

جلوی آنها در تاریکی غلیظی که بر فضا حاکم بود چمباتمه زد.
«مکه شماها نمی فهمین؟ فایدهش چیه که هی بکیم کاش رادیو
داشتیم، قایق داشتیم...؟»

دستش را دراز کرد. انگشتانش به هم گره خورده بود.
«واسه خلاص شدن از این دردسر، ما فقط یه راه داریم. هر کسی
می تونه بره دنبال شیکار و گوشت گیر بیاره...»

به چهره تک تک بچه ها نگاه کرد. شور و هیجان او به منتها
درجه رسیده بود. پرده ای جلوی فکر کردن او را گرفت. فراموش
کرد چه می گفته است. زانو زد؛ انگشت هایش گره شده بود. با حالتی
غم انگیز به یکایک بچه ها نگاه کرد. پرده ناگهان فرو افتاد.
«آره... مجبوریم آتیش رو روشن نیکر داریم تا دود کنه، هرچی
بیشتر بهتر.»

«اما نمی تونیم اونو روشن نیکر داریم! نیکاش کن!»
آتش داشت خاموش می شد.
رالف انگار با خودش حرف می زد. «دو تا مون باید مواظب
آتیش باشیم، هر کدوم دوازده ساعت در روز.»
«رالف، دیگه نمی شه هیزم آورد...»
«... تو تاریکی نمی شه...»
«... آخه شبه...»

خو که گفت: «می تونیم هر روز صبح روشنش کنیم. تو تاریکی
که کسی دود رو نمی بینه.»
سام به شدت سر خود را تکان داد و حرف خو که را تأیید کرد.

«خیلی فرق می‌کرد که...»

«... آتیش اون بالا روشن باشه.»

رالف از جای خود بلند شد. در برابر تاریکی که خود را به آنان تحمیل می‌کرد بی‌دفاع به نظر می‌رسید.

«پس امشب آتیش رو ولش می‌کنیم، خاموش بشه.»

به سوی اولین سایبان که نیمه ویران اما همچنان سرپا بود به راه افتاد. برگ‌های کف سایبان خشک بود و راه رفتن روی آن‌ها سروصدا ایجاد می‌کرد. در سایبان بعدی یکی از کوچولوها در خواب حرف می‌زد. این چهار نفر نیز به‌داخل سایبان خزیده زیر برگ‌ها خوابیدند. دوقلوها در کنار هم؛ و رالف و خو که در دو طرف آنها قرار گرفته بودند. تلاش ایشان برای پیدا کردن جای راحتی میان برگ‌ها، سروصدا ایجاد می‌کرد.

«خو که.»

«هان؟»

«خوبی؟»

«فرض کن خوبم.»

صرف نظر از تکان برگ‌ها و سروصدای آن، سایبان آرام بود. آسمان بیضی شکل و سیاه رنگ را پولک‌های درخشان آذین بسته بود؛ صدای جست و خیز موج‌ها به گوش می‌آمد و رالف خود را برای خیال بافی‌های شبانه خود آماده می‌کرد... .

به این فکر کرد که اگر آنان را با هواپیمای جت به خانه‌شان

می بردند، قبل از طلوع صبح در فرودگاه ویلت شایر^۱ فرود می آمدند. بعد می توانستند با ماشین، یا نه؛ با قطار به خانه بروند، عازم دیون^۲ شوند و دوباره کلبه ای آنجا کرایه کنند؛ همانجا که اسب های وحشی پائین باغ جمع می شدند و از روی دیوار نگاه می کردند....

رالف با بیقراری میان برگ ها به خود می پیچید. دارت مور^۳ هم مثل اسب های وحشی بود اما وحشیگری دیگر برای او جذاییتی نداشت.

ذهن او را تصویری از يك شهر آرام و متمدن پر کرد که وحشیگری را بدان نمی توانست راهی باشد. کجا می توانست بیش از يك ایستگاه اتوبوس و چرخ ها و چراغ های آن در آدمی احساس امنیت را زنده کند؟

ناگهان رالف به گرد يك تیر چراغ برق شروع به رقصیدن کرد. اتوبوسی از ایستگاه بیرون می آمد، اتوبوسی عجیب....

«رالف! رالف!»

«چیه؟ چی شده؟»

«اینقدر سروصدا نکن....»

«بیخشید.»

از تار یکی انتهای سایبان صدای ناله ای به گوش می آمد. بچه ها از ترس تکان می خوردند و برگ ها زیر بدنشان خورد می شد. سام و اریک یکدیگر را در آغوش گرفته بودند. کشمکشی میان آنان درگیر بود.

1- Wilt Shire

2- Devon

3- Dartmoor

«سام! سام!»

«هی. اریک!»

ناگهان همه آرام شدند.

خو که زیر گوش رالف گفت:

«یه جوری باید از این جا دریم.»

«منظورت چیه؟»

«نجات پیدا کنیم.»

برای اولین بار، آن روز اگر چه تاریکی بر همه جا سایه انداخته بود، رالف خندید.

خو که به نجوا گفت: «جدی می‌کم. اگه زودتر به خونه‌هامون

نرسیم، دیوونه می‌شیم.»

«مخموم عیب می‌کنه.»

«خل می‌شیم.»

«دیوونه.»

رالف دسته‌ای از موی خود را که خیس بود از جلوی چشمهایش

کنار زد.

«یه نامه واسه عمه جونت بنویس.»

خو که با ناراحتی این جمله را شنید و گفت:

«آخه نمی‌دونم حالا کجاس. تازه کاغذ و قلم ندارم؛ صندوق

پستی هم اینجا نیس. پستی هم همین‌طور.»

شوخی لطیف او بر رالف اثر گذاشت. نمی‌توانست جلوی

خنده‌اش را بگیرد، تکان می‌خورد و به خود می‌پیچید.

خو که با متانت و وقار خاصی او را سرزنش کرد.
 «چیزی که گفتم اینقدرها هم خنده دار نیست...»
 سینه رالف درد گرفته بود اما همچنان می خندید. آنقدر به
 خود پیچید که از حال رفت، به نفس نفس افتاده و افسرده شد. بعد
 در مکثی میان دو خنده به خواب رفت.
 «... رالف! باز داری سروصدا می کنی. آرام باش رالف -
 آخه...»

رالف خود را از میان برگ ها بیرون کشید. از اینکه او را از
 خواب بیدار کرده بودند راضی بود چون اتوبوس خیلی نزدیک شده
 بود و به وضوح دیده می شد.
 «آخه چی؟»
 «ساکت باش - گوش بده.»

رالف با احتیاط روی زمین دراز کشید. صدای آهی از برگ ها
 برخاست. از یک ناله می کرد اما عاقبت آرام شد. صرف نظر از بیضی
 ستارگان بی نور، تاریکی به پتوئی کلفت و سیاه شبیه بود.
 «من هیچ صدائی نمی شنوم.»
 «یه چیزی اون بیرون داره راه می ره.»

موهای رالف سیخ سیخی شدند. احساس می کرد صدای جریان
 خوش، همه صداها را دیگر را خفه کرده است.
 «هنوز هم هیچ صدائی نمی شنوم.»
 «گوش بده. یه خورده دیگه گوش بده.»

در فاصله ای حدود یک یارد از انتهای سایبان، صدای شکستن

چوبی به وضوح به گوش رسید. صدای گردش خون بار دیگر در گوش‌های رالف غرش کرد. تصویرهای آشفته و درهم و برهم در ذهن او به دنبال یکدیگر می‌دویدند و ترکیبی از این تصاویر انگار، گرداگرد سایبان‌ها پرتاب می‌شدند. احساس کرد **خو که** سر خود را روی شانه او گذاشته است و دستی مرتعش بدنش را لمس می‌کند.

«رالف! رالف!»

«خفه شو و گوش بده.»

رالف نومیدانه دعا می‌کرد هیولا، کوچولوها را ترجیح دهد و به سراغ آنها برود.

صدائی وحشت‌زده از بیرون نجوا کرد.

«خو که... خو که...»

خو که نفس نفس زنان گفت:

«اومدش! راس راسکی بود!»

رالف را محکم چسبید. تلاش می‌کرد بتواند نفس بکشد.

«خو که، بیا بیرون. باهات کار دارم، خو که.»

دهان رالف درست روبروی گوش **خو که** قرار گرفته بود.

«هیچی نکو.»

«خو که، کجائی، خو که؟»

چیزی پشت دیوار سایبان کشیده می‌شد. **خو که** لحظه‌ای آرام ماند و بعد دچار حمله آسم شد؛ پشت او خم شده بود، خود را از میان علف‌ها به عقب کشید و افتاد. رالف غلت زد و از کنار او دور شد. در مدخل سایبان صدای خرناس وحشیانه‌ای شنیده شد و سپس

موجوداتی زنده در حال حرکت به این طرف و آن طرف به یکدیگر برخوردند. يك نفر پایش را روی رالف گذاشت. آنجا که خوک‌ها افتاده بود، سروصدای بیشتری به گوش می‌رسید. رالف زمین خورد. به نظر می‌رسید با ده دوازده نفر دیگر در حال کشمکش است؛ احساس کرد انگشتانی به داخل دهانش فرو رفته است؛ آنها را گاز گرفت. مشتی بالا رفت و مثل پتک فرود آمد، انکار برقی میان سایبان جهیده بود؛ همه جا روشن شد. رالف چرخ می‌زد و خود را روی بدنی که از درد پیچ و تاب می‌خورد افکند؛ نفسی گرم را روی گونه‌هایش احساس می‌کرد و با مشت به صورت او می‌کوبید؛ هر چه بدن و صورت حریف سرخ‌تر می‌شد با جنون و وحشیگری بیشتری به او مشت می‌زد. زانویی میان پاهایش قرار گرفت، بلند شد و او را به کنار افکند. بدنش درد می‌کرد اما زردو خورد همچنان ادامه داشت. عاقبت سقف سایبان فرو ریخت و آرامش برقرار شد. قیافه‌های ناشناس راه خود را باز کرده پا به فرار گذاشتند. بار دیگر فریاد کوچولوها و نفس نفس زدن خوک‌ها به گوش می‌رسید.

رالف با صدای لرزانی گفت:

«کوچولوها بزن بخوابن. این یه دعوا بود با او. حالا برید

بخوابید.»

سام و اریک نزدیک شدند و به رالف خیره ماندند.

«شما دوتا حالتون خوبه؟»

«فکر می‌کنم...»

«... بدنم کوفته شده.»

«من هم همینطور. خوکه چطور؟»

خوکه را از میان ویرانه‌های سایبان بیرون کشیدند و او را به درختی تکیه دادند. شب، تاریک و از احساس خطر سرشار بود. خوکه راحت‌تر از قبل نفس می‌کشید.

«خوکه، زخمی شدی؟»

«نه خیلی.»

رالف به تلخی گفت: «جک بود با شیکارچی‌هاش. چرا ولمون

نمی‌کنن؟»

سام گفت: «درسی بهشون دادیم که هیچوقت یادشون نره.» صمیمیت و سادگی در صدایش نهفته بود. ادامه داد: «البته تو این کار رو کردی. من یه گوشه قایم شده بودم.»

رالف گفت: «خدمت یکی شون رسیدم. لهش کردم. به این زودی‌ها بر نمی‌گردد با ما دعوا کنه.»

اریک گفت: «من هم همین‌طور. همچی که از خواب پا شدم دیدم یکی داره با مشت تو صورتم می‌زنه. صورتم پر از خون شده بود. رالف. اما آخر کار ترتیش رو دادم.»

«چیکارش کردی؟»

اریک با غرور ساده لوحانه‌ای گفت: «زانوم رو آوردم بالا، زدم توی تخم‌هاش. کاش می‌شنفتی چه جوری زوزه می‌کشید! اون هم به این زودی‌ها بر نمی‌گردد. آره. خوب از پس شون براومدیم.»

رالف ناگهان در تاریکی حرکتی کرد؛ اما دید اریک با دهانش دارد بازی می‌کند.

«چی شده؟»

«هیچی. فقط یه دندونم افتاده.»

خوکه پاهایش را دراز کرد.

«خوکه، حالت خوبه؟»

«من فکر می‌کردم اونا اومده‌ن دنبال صدف.»

رالف به سوی ساحل رنک باخته دوید؛ آنگاه راه خود را کج کرد و بر روی سکو پرید. صدف همچنان کنار جایگاه رئیس می‌درخشید. یکی دو لحظه به آن خیره ماند و به طرف خوکه برگشت.

«صدف رو نبرده‌ن.»

«می‌دونم. اونا دنبال صدف نیومده بودن. دنبال یه چیز دیگه بودن. رالف، من باید چیکار بکنم؟»

از دور در امتداد کمانی شکل ساحل سه نفر به سوی دژ سنگی پیش می‌رفتند. آنها دور از آب و در حاشیه جنگل قرار داشتند. گاه به نرمی آواز می‌خواندند و زمانی دست‌های خود را در امتداد خط گوگردی ساحل رقص کنان تکان می‌دادند. رهبر این گروه، جلوتر از همه راه می‌رفت و احساس شادی می‌کرد. او، حال به راستی رئیس آنها بود و با نیزه خود ادای آدم‌های جنگجو را درمی‌آورد. از دست چپ او، عینک شکسته خوکه آویزان بود.

فصل یازدهم

دژ سنگی

در نسیم سرد و کوتاه بامدادی، چهار پسر گرداگرد قطعه زمین سیاه به جای مانده از آتش جمع شده بودند و رالف زانو زده مشغول فوت کردن خاکسترها بود. از روی زمین، خاکستر بلند می شد، در هوا بال می زد و به این سو و آن سو می رفت اما درخشش جرقه ای به چشم نمی آمد. دوقلوها، مضطرب نگاه می کردند؛ خوکه نشسته بود و از پشت دیوار براق چشم های نزدیک بین خود با نگاهی بی حالت نظاره می کرد. رالف تا وقتی حس کرد که صدائی در گوش هایش پیچیده است، همچنان به فوت کردن ادامه داد. نسیم، خاکستر را در هوا پخش کرد؛ چشم هایش نمی دید و ادامه کار دیگر ممکن نبود. دشنام داد، به عقب برگشت و چمباتمه زد. آنگاه چشم هایش را با دست مالید تا اشک ها را پاک کند.

«هیچ فایده نداره.»

صورت اریک از خون دلمه بسته پوشیده بود. به رالف نگاه می کرد. خوکه نیز تقریباً در همان جهتی که رالف نشسته بود نگاه می کرد.

«البته که فایده نداره، رالف. دیگه آتیش نداریم.»

رالف چهره اش را تا نزدیکی صورت خوکه جلو برد.

«می تونی منو ببینی؟»

«یه کمی.»

رالف عضله متورم گونه‌اش را شل کرد تا چشم‌هایش را ببندد.

«اونا آتیش مارو گرفتن.»

از خشم صدایش می‌لرزید.

«دزدیدنش!»

خوکه گفت: «خودشون بودن منو کور کردن. مکه نه؟

جک مری‌دو این کارو کرد. رالف، یه جلسه تشکیل بده، ببینیم چیکار

باید بکنیم.»

«جلسه واسه خودمون؟ همین چند نفر؟»

«چاره دیگه‌ای نداریم. سام! بیا جلو دستام رو بگیرم به تو.»

به طرف سکو به راه افتادند.

خوکه گفت: «توی صدف فوت کن، هر قدر می‌تونی بلند فوت

کن.»

پژواک آوای صدف از جنگل شنیده شد؛ پرندگان از فراز

شاخه‌های درختان، درست مثل آن روز صبح که گفתי قرن‌هاست از

آن می‌گذرد، پریدند. هر دو طرف ساحل، خلوت بود. چند تا از

کوچولوها از سایبان بیرون آمدند. رالف روی جایگاه صیقل خورده

خود نشست و سه نفر دیگر روبروی او ایستادند. سر تکان داد و سام

و اریک در طرف راست او نشستند. رالف، صدف را در دست‌های

خوکه گذاشت و او این شیء درخشان را نگهداشت و به رالف

چشمک زد.

«خب دیکه، شروع کن.»

«من صدف رو گرفته‌ام که فقط یه چیز رو بکم. چشمای من دیکه نمی‌بینه و مجبورم عینکم رو پس بگیرم. چیزای وحشتناکی توی این جزیره اتفاق افتاده. من به تو رأی دادم که رئیس ماها باشی. او تا حالا هر کاری خواسته، کرده. حالا، رالف! تو حرف بز، بگو چیکار بکنیم، وگرنه...»

خو که دماغش را بالا کشید و از سخن گفتن باز ایستاد. رالف صدف را از او گرفت و نشست.

«یه آتیش ناقابل. شما فکر می‌کردین می‌تونیم روشن نیگرس داریم، مگه نه؟ دود که باعث میشه ما نجات پیدا کنیم. مگه ماها چی هستیم؟ یه مشت وحشی؟ حالا دیکه دود که علامت بودن ما بود هوا نمی‌ره. شاید یه کشتی همین الان داره از اینجا رد می‌شه. یادتون هست چه جووری گذاشت رفت شیکار و آتیش خاموش شد؟ کشتیه هم اومد و از اینجا رفت. تازه اون بچه‌ها فکر می‌کنن رئیس خوبی. بعد هم، بعد هم... اون هم تقصیر او بود اگه اون نبود هیچ وقت یه همچی اتفاقی نمی‌افتاد. حالا دیکه خو که نمی‌تونه ببینه، اونا اومدن دزدی...»

رالف صدایش را بلند کرد و ادامه داد: «... شب، توی تاریکی اومدن آتیش رو هم دزدیدن. دزدیدنش. اگه اومده بودن بهمون گفته بودن، خودمون آتیش رو بهشون می‌دادیم. اما اونا آتیش رو دزدیدن. ما دیکه هیچ علامتی نداریم. هیچوقت هم نمی‌تونیم از اینجا نجات پیدا کنیم. می‌فهمید منظورم چیه؟ ما اصلاً آتیش رو بهشون می‌دادیم که مال خودشون باشه اما اونا دزدیدنش. من...»

انگار پرده‌ای مانع فکر کردن او شد. زبانش به لکنت افتاد و ساکت ماند. **خو که** دست خود را برای گرفتن صدف دراز کرد.
 «حالا می‌خوای چیکار کنی، رالف. اینا همش حرفه. تصمیم چی؟
 من عینکم رو می‌خوام.»

«دارم فکر می‌کنم. فرض کن، مثل قدیما، خودمون رو بشوریم، موهامون رو شونه بزیم و بریم پیش اونا - آخه ما که واقعاً وحشی نیسیم - تازه وقتی می‌گیم نجات، بازی مون که نمی‌آد...»
 به دوقلوها نگاه کرد.

«می‌تونیم خودمون رو مرتب کنیم؛ بعد بریم پیش اونا...»
 سام گفت: «هر کدام از ماها باید یه نيزه با خودمون ببریم،
 حتی **خو که**.»

«... چون ممکنه لازمشون داشته باشیم.»

«تو که صدف دستت نیس!»

خو که صدف را سر دست بلند کرد.

«شماها اگه دلتون بخواد، می‌تونین نيزه بیارین، اما من یکی این کارو نمی‌کنم. فایده‌ش چیه؟ به هر حال، دست منو باید بگیرید و مٹ سگ ببرید اینور اونور. آره. بخندید. بازم بخندید. اونا به همه چیز می‌خندیدن. بعدش چی شد؟ بزرگتر اراجع به ما چی فکر می‌کنن؟ سیمون کوچولو رو رو کشتن. تازه اون یکی کوچولو که یه علامت رو صورتش داشت چی شد؟ کی اونو از وقتی اومدیم اینجا تا حالا دیده؟»

«**خو که**! یه دقه صبر کن!»

«صدف پیش مننه. من می رم پیش اون جک مری دو و بهش می گم من هنوز زنده هستم.»
 «تورو می زنن.»

«غیر از کارائی که تا حالا کرده، چیکار می تونه بکنه؟ من بهش می گم چی به چیه. رالف، بذار با صدف برم پیشش، بهش نشون بدم هنوز یه چیزی هست که مال او نیست.»

خو که لحظه ای مکث کرد و به چهره های اطراف خود خیره شد. همه افراد روی علف ها بودند و به حرف های او گوش می دادند.
 «من این صدف رو می گیرم تو دسم و می رم پیشش. بعد صدف رو سر دستهام بلند می کنم. نیکا کنین، بهش می گم تو زورت از من بیشتره، آسم هم نداری. بهش می گم تو با هر دوتا چشمت همه چی رو می بینی. من ازت نمی خوام عینکم رو بهم پس بدی، ازت خواهش نمی کنم. نمی گم چون پر زور هستی، مردونگی کن و عینکم رو بده - نه. من می گم حرفم حقه. عینکم رو بهم پس بده. بهت می گم تو مجبوری عینکم رو پس بدی!»

خو که از سخن گفتن باز ایستاد. می لرزید و صورتش سرخ شده بود. به شکلی که گوئی می خواهد خود را خلاص کند، صدف را میان دست های رالف هل داد. از چشم های او اشک فرو می ریخت. نور سبز و ملایمی اطراف آنان دیده می شد و صدف، شکننده و سفیدروی پای رالف قرار داشت. قطره اشکی که از وسط انگشت های خو که روی هلال زیبا و ظریف صدف فرو چکیده بود چون ستاره ای می درخشید. عاقبت رالف صاف نشست و موهایش را عقب زد.

«باشه، خيله خب. منظورم اينه كه اگه دلت مي خواد بري پيش اون، برو. ما هم باهات مي آيم.»
 سام وحشت زده گفت: «اون حتماً صورتش رو رنگ كرده.
 مي دونيد مث....»

«محل مون نمي زاره....»

«... اگه يهو ديورنه بشه، كارمون تمومه...»
 رالف اخم آلود به سام نگاه كرد. ناگهان چيزي را كه يك بار
 سيمون كنار صخره ها به او گفته بود به ياد آورد.
 گفت: «احمق بازی در نيار.» و بلافاصله اضافه كرد: «بياين بريم.»
 صدف را به خوكه كه چهره اش اين بار از احساس غرور سرخ
 شده بود داد.

«دست تو باشه.»

«وقتي حاضر شديم، من مي گيرمش تو دستم...»
 خوكه در جستجوي كلماتي بود تا اشتياق و هيجان خود را از
 به دست داشتن صدف با وجود خطرات زياد نشان بدهد.
 «... هيچ ناراحت نمي شم. خيلي هم خوشحالم، رالف. اما يكي
 بايد منو راه بيره.»

رالف دوباره صدف را روي كننده صيقل خورده و براق گذاشت.
 «بتره يه چيزي بخوريم، بعد آماده بشيم.»

به سوي درختان غارت شده ميوه به راه افتادند. خوكه را در
 جمع آوري ميوه كمك مي كردند. گاه نيز او خود، كورمال به جستجوي
 ميوه مي پرداخت. رالف در حال خوردن ميوه به بعدازظهری كه در

پیش داشتند فکر می کرد.

«خودمون رو همون جوری که قبلاً بودیم درست می کنیم.

تمیز...»

سام آنچه را در دهان داشت قورت داد و اعتراض کرد.

«ما که هر روز آب تنی می کنیم!»

رالف به بچه‌ها که خیلی کثیف بودند نگاه کرد و آه کشید.

«باید موهامون رو شونه کنیم. حیف که خیلی بلند شده.»

اریک گفت: «من جوراب هام رو توی سایون جا گذاشتم.

می تو نیم عین کلاه، اونارو بکشیم روسرمون.»

خو که گفت: «می تو نیم یه چیزی پیدا کنیم و با اون موهامون رو

از پشت ببندیم.»

«عین دختر!»

«نه، اصلاً.»

رالف گفت: «پس بهتره همین جوری بریم. اونام ازما بهتر نیسن.»

اریک با لحنی بهانه‌جویانه گفت: «اما اون‌ا صورتاشون رو

رنک کردن. می دونید که چه جوری...»

دیگران سرهای خود را به تأیید تکان دادند. آنها خوب

می دانستند که رنک کردن چهره چقدر در پیدایش این احساس در

آدمی، که آزاد است دست به وحشیگری بزند، می تواند مؤثر باشد.

رالف گفت: «خیله خب. ما صورتامون رو رنک نمی کنیم. آخه

ما که وحشی نیسیم.»

سام و اریک به یکدیگر نگاه می کردند.

«با وجود این...»

رالف فریاد زد:

«رنک، بی رنک.»

سعی کرد چیزی را به خاطر بیاورد و گفت: «دود، ما باید دود هوا کنیم.»

خشمگین رو به دوقلوها کرد و ادامه داد: «من گفتم دود! ما باید دود هوا کنیم.»

بجز زمزمه زنبورهای بسیاری که پرواز می کردند صدائی به گوش نمی آمد. عاقبت خوکه با مهربانی گفت: «البته همین طوره. واسه این که دود، یه جور علامته و ما اگه دود هوا نکنیم همین جا باید بمونیم.»

رالف بازویش را از دست خوکه بیرون کشید و فریاد زد: «این رو خودم می دونم. یعنی داری پیشنهاد...»

خوکه با عجله جواب داد: «من فقط چیزی رو که تو همیشه می گی، تکرار کردم. فکر کردم تو فراموش...»

رالف با صدای بلند گفت: «نه. من همیشه این رو یادمه. یادم نرفته بود.»

خوکه به عنوان دلجوئی سر خود را تکان داد.

«نو رئیس هسی، رالف. تو همه چی یادت می مونه.»

«من یادم نرفته بود.»

«البته.»

دوقلوها چنان به رالف نگاه می کردند که گویی این اولین بار

است او را دیده‌اند.

در امتداد ساحل، به صف حرکت می‌کردند. رالف جلوتر از همه راه می‌رفت، کمی می‌لنگید و نیزه‌اش را روی شانه قرار داده بود. در آن هوای مه‌آلود و لرزان؛ و گرما که ماسه‌های درخشان را داغ کرده بود از لابلای موهای بلند خود به اطراف نگاه می‌کرد. پشت سر او دوقلوها که اول نگران و مضطرب، اما حالا قاطع و با نشاط بودند راه می‌رفتند و کمتر حرف می‌زدند. انتهای نیزه‌های چوبی خود را به طرف پائین گرفته بودند تا **خوکه** با نگاه کردن به زمین، در عین حال که نگاهش را از آزار نور آفتاب دور نگه می‌دارد بداند که از کدام طرف باید بیاید. او درست به دنبال نیزه‌ها راه می‌رفت و صدف را با احتیاط در دست گرفته بود. بچه‌ها فشرده به هم در طول ساحل حرکت می‌کردند و سایه‌های شان مثل چهار بشقاب که بطور لغزانی روی هم قرار گرفته باشد می‌رقصید و جست و خیز می‌کرد. نشانی از طوفان به چشم نمی‌خورد، انگار ساحل را که به تیغه شمشیری می‌مانست جارو کرده‌اند. آسمان روشن بود و کوه در دور دست، از حرارت می‌درخشید. صخره آبگیر همچون استخر آبی نقره‌ای رنگ انگار میان آسمان و زمین قرار گرفته بود.

بچه‌ها از همان محلی که قبیله در آنجا رقصیده بود گذشتند. تکه چوب‌های سوخته که باران آنها را تر کرده بود همچنان روی صخره‌ها به چشم می‌خورد اما ماسه کنار دریا تمیز بود و برق می‌زد. به سکوت از اینجا می‌گذشتند. هیچ کس شك نداشت که قبیله را باید در دژ سنگی جستجو کرد؛ و همین که در میدان دید آن قرار

گرفتند با هم ایستادند. انبوه‌ترین کلاف گیج‌کننده جنگل را درختان و گیاهان خزانده‌ای به وجود آورده بود که در سمت چپ ایشان قرار داشت. به میان این گیاهان سبز و سیاه، نمی‌شد رفت. رالف جلو رفت. اینجا که علف‌ها زیر پا له شده بود، محلی بود که آنان در سفر اکتشافی خود در گذشته، دراز کشیده بودند و رالف به جستجوی هیولا رفته بود. در طرف دیگرشان گردنه و تخته سنگی که روی صخره قرار داشت و کنکره‌های سنگی قرمز رنگ به چشم می‌خورد.

سام بازوی او را لمس کرد.

«دود.»

باریکه دودی از آن سوی صخره لرزان به هوا می‌رفت.

«آتش؟! من که فکر نمی‌کنم.»

رالف برگشت و پرسید:

«واسه چی قایم شدیم؟»

از پرده سبز رنگ علف‌ها گذشت و به فضای بازی پا گذاشت که به گردنه باریک می‌پیوست.

«شما دوتا پشت سر من بیایین. اول من می‌رم، بعد خوک به

قدم پشت سر من راه بیاد. نیزه‌ها تون رو حاضر کنین.»

خوک از دیوار شفاف که میان او و دنیای اطرافش وجود داشت با اضطراب به اطراف نگاه می‌کرد.

«خطری نداره؟ اونجا یه صخره نیس؟ صدای دریا رو می‌شنفم.»

«تو کنار من راه برو.»

رالف به طرف گردنه به راه افتاد. به تکه سنگی روی زمین

لکد زد؛ سنگ به داخل آب افتاد. دریا دهان باز کرد و چهارگوشی پوشیده از جلبک قرمز به فاصله چهل فوت در طرف چپ رالف دیده شد.

خوکه در حالیکه می‌لرزید گفت: «خطری نداره؟ دارم می‌ترسم....»

از ارتفاع بلندی بالای سرشان فریادی شنیده شد و بعد ده دوازده صدای مختلف از پشت صخره، آن نعره جنک طلبانه را تکرار کردند.

«صدف رو بدش به من و آروم وایسا.»

«ایست! کی داره اونجا راه می‌ره؟»

رالف سر خود را به عقب خم کرد و صورت سیاه راجر را از بالای صخره شناخت.

فریاد زد: «می‌تونی ببینی من کیم! دست از خل بازی بردار!»
صدف را به دهان گذاشت و در آن دمید. وحشی‌ها صورت خود را چنان رنگ کرده بودند که شناخته نشوند. آنان در لبه پرتگاه ظاهر شدند و به سوی گردنه به راه افتادند؛ نیزه‌های خود را به دست داشتند و آماده دفاع از دروازه ورودی دژ بودند. رالف وحشت خوکه را نادیده گرفته بود و همچنان در صدف می‌دمید.

راجر فریاد می‌زد: «مواظب باش - می‌فهمی؟»

عاقبت رالف لب‌هایش را از دهانه صدف برداشت تا نفس تازه کند. اولین کلمات او اگر چه خیلی تند ادا شد، بچه‌ها توانستند آن را بشنوند.

«... جلسه تشکیل می‌دیم.»

وحشی‌ها ضمن حفاظت از گردنه، میان خود به زمره پرداختند اما هیچ حرکتی نکردند. رالف چند قدم به جلو برداشت. صدائی به نجوا پشت سرش شنیده شد.

«رالف، منو نذاری و بری.»

رالف سر خود را چرخاند و گفت: «تو همین‌جا زانو بزنی و بشین. منتظر بعون تا من برگردم.»

در نیمه راه گردنه ایستاد و با دقت به چهره وحشی‌ها خیره شد. رنگ آمیزی چهره، آنان را از هر قید و بندی رها کرده بود؛ موهایشان را پشت سر بسته بودند و معلوم بود بیشتر احساس راحتی می‌کنند. رالف تصمیم گرفت بعداً موهایش را مثل آنها از پشت ببندد. البته ترجیح می‌داد به آنان بگوید کمی صبر کنند تا همان‌جا و همان وقت موهایش را ببندد، اما این غیرممکن بود. وحشی‌ها کمی به رالف خندیدند و یکی از آنها با نشانه رفتن نیزه‌اش به سوی رالف شکلی درآورد. خیلی بالاتر، راجر دست خود را از روی اهرم برداشته و به جلو خم شده بود تا ببیند چه اتفاقی می‌افتد. روی گردنه پسرها چنان ایستاده بودند که گوئی تا گردن در استخر سایه‌های خود فرو رفته‌اند و جز سرشان چیزی از آنان دیده نمی‌شد. خو که قوز کرده بود و پشت او مثل جوال خمیده و زشت بود.

رالف دوباره با صدای بلند گفت:

«من دارم شماهارو به یه جلسه دعوت می‌کنم.»

نگاهش به روی صورت آنها دوید.

«جک کجاس؟»

گروه بچه‌ها به جنبش درآمدند و با یکدیگر به مشورت پرداختند. صورتی رنگ‌آمیزی شده که صدایش از آن رابرت بود شروع به صحبت کرد.

«رفته شیکار. گفته شماها رو به اینجا راه ندیم.»

رالف گفت: «من اودم اینجا تا درباره آتیش با شماها صحبت کنم؛ همین‌طور درباره عینک خو که.»

گروهی که مقابل او ایستاده بودند تغییر جا دادند. صدای خنده‌های زنک‌دار از میان ایشان شنیده می‌شد؛ خنده‌ای سبک و هیجان‌آلود که پژواک آن از میان صخره‌های بلند بگوش می‌رسید. صدائی از پشت سر رالف گفت:

«چی می‌خوای؟»

دوقلوها فرار کردند، از کنار رالف گذشتند و میان او و محل ورودی دژ ایستادند. رالف به سرعت چرخید. جک را از روی موهای سرخ‌رنگ و شخصیت او که در صدایش نهفته بود می‌شد شناخت که از جنگل بیرون آمده است. در دو طرف او، دو شکارچی قوز کرده ایستاده بودند. صورت هر سه آنها سبز و سیاه بود و پشت سرشان لاشه بی سر ماده خوکی که تا آنجا آورده و به زمین انداخته بودند دیده می‌شد.

خو که ناله می‌کرد و می‌گفت:

«رالف؟ منو نذاری بری‌ها!»

با احتیاط تمام و به شکل خنده‌آوری صخره را در آغوش

گرفته بود و خود را به آن می چسباند. خنده تمسخر آمیز وحشی‌ها
اینک به قهقهه‌ای بلند و طعنه آمیز بدل شده بود.

جک با صدائی بلندتر از همه به بچه‌ها فریاد زد.

«راحتو بگیر برو، رالف! از مرز خودت اینورتر نیا! اینجا مال

منه، قبيله منه. برو منو تنها بذار.»

صدای خنده بچه‌ها فرو نشست.

رالف در حالیکه نفس نفس می زد، گفت: «تو عینک خو که رو

دزدیدی و باید اونو پس بدی.»

«باید؟ کی گفته؟»

شعله خشمی در وجود رالف زبانه کشید.

«من می گم! تو به من رأی دادی که رئیس باشم. مکه صدای

صدف رو نشنیدی؟ تو به حقه کثیف زدی - اگه خودت ازمون خواسته

بودی ما آتیش رو بهت می دادیم...»

زیر پوست گونه‌هایش خون دوید و با چشم‌های از حدقه

بیرون زده زل زد.

«تو می تونستی هر وقت دلت بخواد آتیش داشته باشی. اما این

کارو نکردی. مث یه دزد یواشکی اومدی عینک خو که رو دزدیدی!»

«این حرف رو دوباره بزن!»

«دزدا! دزدا!»

خو که نعره زد.

«رالف! مواظب من باش!»

جک با نیزه خود سینه رالف را نشانه گرفت و حمله کرد.

رالف با نیم نگاهی که به بازوی جک کرد، موقعیت نیزه او را دانست و با ضربه نیزه خود، آن را دفع کرد. نیزه را چرخاند و نوک آن را به گوش جک فرو کرد. سینه به سینه یکدیگر ایستادند، وحشیانه نفس نفس می زدند، به یکدیگر فشار می دادند و به هم خیره شده بودند.

«دزد کیه؟»

«تو!»

جک با تقلای زیاد توانست بخود را از زیر فشار نیزه رالف برهاند. حالا دیگر - انگار بر اساس يك توافق دو جانبه - هر دو از نیزه هایشان به شکل شمشیر استفاده می کردند و هیچکدام، نوک های تیز و کشنده نیزه را به کار نمی گرفتند. جک نیزه اش را به نیزه رالف زد؛ نیزه کمانه کرد و برگشت، و روی انگشت های خودش خورد. بار دیگر از هم جدا شدند. حالا جای شان را با هم عوض کرده بودند. این بار جک در طرف دژ سنگی و رالف به طرف جزیره قرار گرفته بود.

هر دو به شدت نفس نفس می زدند.

«بیا جلو دیگه...»

«تو بیا...»

هر دو با عصبانیت و خشم به طرف یکدیگر حمله می بردند اما در عین حال فاصله امنی را از هم حفظ می کردند.

«بیا جلو تا بهت نشون بدم!»

«خودت بیا...»

خو که به زمین چنگ زده بود و می خواست توجه رالف را جلب کند. رالف همچنان که مواظب جک بود خم شد و به طرف خو که

رفت. شنید که می گوید:

«دالف - یادت باشه واسه چی اومدیم اینجا. آتیش و عینک من.»
دالف سر تکان داد، عضلات خود را شل کرد، آرام ایستاد و ته
نیزه اش را روی زمین گذاشت. جک از پشت ماسک رنگین صورتش،
به نحو عجیبی او را نگاه می کرد، به کنکرها ها نگرست و گروه
وحشی ها را آنجا دید.

«گوش بدین. ما اومدیم اینجا که این رو بهتون بگیم. اول
اینکه شما باید عینک خو که رو پس بدین. وقتی عینک نداره، هیچی
نمی بینه. کار شما درست نیس...»

قبیله وحشی ها می خندیدند و ذهن دالف آشفته شده بود.
موهایش را بالا زد و به چهره سبز و سیاه روبروی خود خیره شد؛ سعی
می کرد قیافه جک را به خاطر بیاورد.
خو که زمزمه کرد. «آتیش.»

«آره. و اما راجع به آتیش. من باز می گم آتیش. از همون روز
اولی که افتادیم توی این جزیره تا حالا همش گفته ام.»
نیزه اش را بلند کرد؛ اشاره او متوجه وحشیان بود.

«تنها امیدی که می تونین داشته باشین اینه که در تمام طول روز،
یه آتیش روشن باشه و علامت بده؛ شاید یه کشتی متوجه دود بشه،
بیاد مارو نجات بده و بیره خونه ها مون. اما اگه دود هوا نکنیم باید
همین جا منتظر بمونیم تا شاید یه کشتی، اتفاقی بیاد. شاید مجبور
بشیم چند سال اینجا بمونیم. اونوقت همه مون پیر...»

از لابلای دندان های نقره ای رنگ وحشی ها، خنده ای مرتعش

اما دروغین بیرون زد و در فضا طنین‌انداز شد. طوفان خشم، رالف را تکان داد. فریادش بلند شد.

«نمی‌فهمین؟ دلفکای رنک و وارنک! سام، اریک، خوکه و من، تعدادمون کافی نیس. سعی مون رو کردیم که آتیش رو روشن نیگر داریم اما نتونسیم. اونوقت شماها با این شیکار کردن شوخی تون گرفته...»

نیزه خود را به طرف ذرات دودی که در فضای مر و ارید رنک پخش می‌شد متوجه کرد.

«اونجارو نیگا! به اون می‌شه گفت آتیش؟ اون واسه پخت و پز خوبه. غذا تون که پخت و خوردین، دیگه دود هم تموم می‌شه. نمی‌فهمین؟ ممکنه همین الان به کشتی داشته باشه از اینجا بگذره...» سکوت کرد. احساس می‌کرد سکوت و ناشناختگی چهره‌های ماسک‌زده مراقب دژ او را شکست داده است. رئیس دهانش را باز کرد و خطاب به سام و اریک که میان او و قبیله ایستاده بودند گفت: «شما دوتا، برگردین.»

هیچکدام جوابی ندادند. دوقلوها گیج شده بودند و به یکدیگر نگاه می‌کردند؛ اما خوکه اطمینان داشت که خشونت در کار نخواهد بود. از این رو، از جای خود بلند شد و ایستاد. جک، اول به رالف و بعد به دوقلوها نگاه کرد.

«اون دوتا رو بگیرین!»

هیچ‌کس از جای خود تکان نخورد. جک با عصبانیت فریاد

کشید:

«گفتم، اونارو بگیرین!»

گروه حشی‌ها با حالتی عصبی و به شکلی ناشیانه گرد سام و اریک به حرکت درآمدند. بار دیگر همان خنده نفره‌ای رنگ در فضا پخش شد.

سام و اریک که گوئی در قلب يك تمدن زندگی می‌کردند، زبان به اعتراض گشودند.

«اوه! بینین چی می‌گم!»

«جدی...!»

نیزه‌ها را از ایشان گرفتند.

«اونارو بیندین!»

رالف روبروی آن ماسک سیاه و سبز ایستاد و نومیدانه فریاد زد:

«جک!»

«زود باشین اونارو بیندین!»

قبیله بچه‌ها در دست‌های خود نیروئی احساس کرد. آنگاه، دوقلوها را هیجان‌زده و به شکلی ناشیانه به زمین انداختند. جک ناگهان از اینکه ممکن است رالف برای نجات دوقلوها کاری بکند احساس خطر کرد. نیزه او پشت سر رالف با صدائی که از حرکت آن در باد ایجاد شده بود به پرواز درآمد. رالف بموقع، این ضربه را دفع کرد. در طرف دیگر آنها دوقلوها و افراد قبیله به روی هم کپه شده، می‌پیچیدند و فریاد می‌زدند. خود که دوباره قوز کرده بود؛ دوقلوها شکفت زده خوابیده و وحشی‌ها گرداگردشان ایستاده بودند. جک به طرف رالف رو کرد و گفت:

«می بینی؟ او نا هر کاری رو که من بگم می کنن.»

دوباره سکوت برقرار شد. دو قلوها را ناشیانه بسته و روی زمین انداخته بودند و قبیله و حتی ها منتظر بود ببیند رالف چه خواهد کرد. او از لابلای موهایش تعداد آنان را شمرد و به دود نگاه کرد.

به خشم بر سر جک نعره زد:

«تو یه هیولائی، یه گرازی، یه دزد لعنتی هسی!»

حمله کرد.

جک نیز دانست که بحرانی آغاز شده است و به سوی او خیز برداشت. به یکدیگر حمله کردند و باز از هم جدا شدند. جک با با مشت گره کرده خود به گوش رالف زد. او نیز ضربه ای به شکم جک کوفت که فریادش بلند شد. رو بروی هم قرار داشتند و دیوانه وار نفس نفس می زدند. آنها، خود می دانستند که تا چه حد عصبانی و بی رحم شده اند. از پشت سر ایشان فریادهای شادی افراد قبیله به گوش می رسید.

صدای خوک، رالف را تحت تأثیر قرار داد.

«بذار من حرف بزنم.»

در میان گرد و خاکی که از درگیری آنها بلند شده بود برخاست و ایستاد. قبیله که از قصد او برای حرف زدن آگاه شده بود، او را هو کرد.

خوک صدف را بلند کرد؛ هیا هوی بچه ها کمی فرو نشست اما

دوباره با شدت بیشتری ادامه یافت.

«صدف پیش منه!»

فریاد زد:

«من به شما می‌گم صدف پیش منه!»

با کمال تعجب، ابن بار همه ساکت شدند؛ قبیله کنجکاو بود بود بداند **خو** که چه حرف‌های خنده‌آوری می‌خواهد بزند.

سکوت حکمفرما بود اما با وجود این، صدائی عجیب در هوا، کنار سر **رالف** آهسته به گوش می‌رسید. دوباره صدای ضعیف دیگری مثل «زوپ» شنیده شد. کسی داشت **سنگ** می‌انداخت. **آری**، راجر بود که همچنان **یک** دست خود را روی اهرم گذاشته بود. او از بالا **رالف** را مثل **یک** کپه مو؛ و **خو** که را به شکل **یک** کیسه پر از چربی می‌دید.

«من، این صدف تو دستمه که حرف بزنم. شماها مت یسه مشتم بچه‌این.»

هیاهوی بچه‌ها بلند شد اما همینکه **خو** که صدف سفید را بلند کرد آنان دوباره آرام شدند.

«چه جوری بهتره - اینکه آدم مت یسه مشتم وحشی آفریقائی باشه عین شما؛ یا اینکه مثل **رالف** عاقل باشه؟»

جار و جنجالی میان وحشی‌ها در گرفت. **خو** که فریاد کشید.
«کدوم بهتره - اینکه آدم قانون و مقررات داشته باشه و با بقیه کنار بیاد؛ یا اینکه هی دنبال شکار کردن و کشتن باشه؟»
دوباره همه‌ای در گرفت و باز صدای «زوپ» به گوش **رالف** آمد.

رالف فریاد کشید.

«کدوم بهتره، قانون و نجات، یا شیکار و خرابکاری؟»

حالا جک نیز در حال نعره کشیدن بود و کسی صدای رالف را نمی شنید. جک درست جلوی قبیله ایستاده و آنها با نیزه های خود حالتی وحشیانه و تهدید کننده پیدا کرده بودند. نطفه يك حمله میان آنان بسته می شد و داشتند خود را آماده می کردند. رالف روبروی آنها با نیزه برافراشته خود ایستاده بود. کنار او نیز خوکه ایستاده و همچنان صدف سفید را درست داشت. فریاد نفرت آور طوفان آنها را تهدید می کرد و بالای سرشان، راجر با بی شرمی جنون آمیزی تمام سنگینی بدن خود را روی اهرم گذاشته بود.

رالف پیش از آنکه صخره بیفتد، صدای سقوط آن را شنید. زمین زیر پایش می لرزید، سنگ ها تکه تکه می شد و بعد تکه سنگی قرمز رنگ و بزرگ از بالا فرو افتاد. رالف روی زمین دراز کشید. بچه های قبیله جیغ می زدند.

صخره فرو افتاده از بالا، از چانه تا زانوی خوکه را لمس کرد. صدف حلزونی شکست و به هزاران ذره تبدیل شد. خوکه حتی مجال ناله کردن نیافت. همچنان که به صخره چسبیده بود در فضا به پرواز درآمد. صخره به زمین فرو افتاد، به داخل جنگل پرتاب شد و ناپدید گردید. خوکه در گودالی به عمق چهل فوت افتاد، کاسه سرش شکست، از هم باز شد و آنچه در درون آن بود بیرون ریخت. همه چیز سرخ-رنگ بود. دست و پای خوکه همچون لاشه خوکی که در حال احتضار باشد می لرزید. دریا خروشید؛ موجی سفید و صورتی رنگ به روی صخره ها فرو غلتید و در بازگشت خود، خوکه را با خود به میان آب

برد.

این بار، سکوت عمیقی برقرار شد. لب‌های رالف کلمه‌ای را ادا کرد اما هیچ صدائی از دهانش بیرون نیامد.

ناگهان جک از میان قبیله خود بیرون دوید و نعره زد.

«می‌بینی؟ می‌بینی؟ همین بلا سر تو هم می‌آید! جدی می‌گم! دیگه

قبیله‌ای نداری! صدف هم از بین رفته...»

جلو دوید و خم شد.

«رئیس، منم.»

با بدجنسی نیزه خود را به طرف رالف پرتاب کرد؛ نیزه پوست رالف را درید، رد شد و به آب افتاد. احساس شکست، بیش از درد، رالف را آزار می‌داد. برخاست اما دوباره به زمین افتاد. نیزه‌ای دیگر در هوا پیچ و تاب خورد و از کنار صورت او گذشت. نیزه‌ای از بالاتر از جایی که راجر ایستاده بود به طرف او پرتاب شد. دو قلوه‌ها، پشت سر قبیله روی زمین افتاده بودند. رالف برگشت و پا به فرار گذاشت. فریادی بلند که گفتی از آن مرغان دریاست از پشت سرش شنیده می‌شد. رالف به طور غریزی به سوی فضای باز رفت و نیزه‌ها هیچکدام به او نخورد. لاشه بی‌سر خوک ماده را دید و به موقع از روی آن پرید؛ از بوته‌های گل و شاخ و برگ‌های ریز گذشت و به داخل جنگل رفت.

رئیس، کنار ماده خوک ایستاد، برگشت، دست‌هایش را بلند کرد

و گفت:

«برگردین. برگردین به دژ!»

ناگهان قبیله با سروصدا به سوی گردنه به راه افتاد و راجر نیز به آنان پیوست.

رئیس با عصبانیت به او گفت:

«چرا سرکارت نیستی؟»

راجر با قیافه‌ای جدی به او نگاه کرد و گفت:

«فقط اومدم پائین که...»

ترس از دژخیم او را دربر گرفته بود. رئیس دیگر به او چیزی

نگفت و به سام و اریک نگاه می‌کرد.

«شماها باید بیاین تو قبیله من.»

«بذار من برم...»

«... بذار من هم برم.»

رئیس نیزه‌ای برداشت و با آن به دنده‌های سام ضربه زد. بعد

با وحشیگری از او پرسید:

«منظورت چی بود، هان؟ واسه چی با نیزه اومده بودی اینجا؟

واسه چی نمی‌خواهی بیای توی قبیله ما؟»

ضربه‌های نیزه بر بدن سام یکنواخت فرود می‌آمد. سام فریاد

کشید:

«این کار، درست نیس.»

راجر آرام آرام چنان از کنار رئیس گذشت که شانه‌هایش به

بدن او نخورد. فریادهای سام قطع شده بود و او در کنار اریک روی

زمین خوابیده بالا را نگاه می‌کرد. راجر به آنان چنان نزدیک شد

که گفتمی می‌خواهد از اختیارات خود در مورد آنها استفاده کند.

فصل دوازدهم

فریاد شکار چیان

رالف در پناهگاهی خزید و به فکر زخم‌های بدن خود افتاد. گوشت بدنش بالای دنده‌های راست به ضخامت چند اینچ بیرون زده و از برخورد نیزه، آماس کرده و خون‌آلود بود. موهای او پراز کثافت و درست مثل شاخه‌های گیاهان خرنده وز کرده بود. سر تا پای او را خراشیدگی و کوفتگی ناشی از فرار در میان درخت‌های جنگل پوشانده بود. وقتی تنفس او به حال عادی بازگشت، به این نتیجه رسید که برای شستن زخم‌هایش باید صبر کند. آخر وقتی میان آب با سروصدا راه می‌روی چگونه می‌توانی صداها را پاهای برهنه‌ای را که در تعقیب توست بشنوی؟ کنار این نهر کوچک آب یا در فضای باز کناره دریا چگونه احساس امن و آرامش می‌توانی کرد؟

رالف گوش داد. از دژ سنگی خیلی دور نشده بود و هیجان زده پنداشته بود صدای کسانی را در تعقیب خود شنیده است؛ اما شکارچیان دزدانه به حاشیه درختان سبز آمده بودند تا شاید نیزه‌های خود را پیدا کنند و آنگاه، گفتی از ترس سایه‌های تاریک درختان، سراسیمه به طرف صخره‌های روشن و آفتابی بازگشته بودند. او حتی یکی از آنان را دیده بود که صورتش را سرخ و سیاه و قهوه‌ای کرده و دانست که او بیل است. اما رالف با خود می‌گفت او بیل نیست؛ وحشی‌ای است که

تصویر امر وزی او با شمایل آن پسر کوچولو که در روزگاری دوردست پیراهن و شلوار کوتاهی پوشیده بود تفاوت دارد.

بعد از ظهر می گذشت و لکه های دایره ای شکل آفتاب بر ساقه های سبز و انبوه درختان و ایساف قهوه ای رنگ آنان آرام آرام حرکت می کرد. دیگر از سوی صخره صدائی به گوش نمی آمد. عاقبت رالف از میان علف ها مثل کرم بیرون خزید و به طرف بیشه نفوذ ناپذیری که روبروی گردنه قرار داشت پیش رفت. با احتیاط از لابلای شاخه ها نگاه کرد و دید رابرت بر فراز پرتگاه به نگهبانی نشسته است، نیزه را به دست چپ گرفته، بادست راست خود سنگی را به هوا می اندازد و دوباره آن را می گیرد. پشت سر او ستون غلیظی از دود به آسمان می رفت؛ بوی گوشت را حس کرد و دهانش آب افتاد. با پشت دست، دهان و بینی خود را پاک کرد. از صبح آن روز تا به حال، این اولین بار بود که احساس می کرد گرسنه است. حال، قبیله باید گرداگرد ماده خوک نشسته و مشغول تماشای دودی باشد که از چکیدن روغن روی آتش به هوا می رود؛ حتماً حواس قبیله تنها متوجه خوک است.

یکی دیگر از بچه ها، که معلوم نبود کیست، کنار رابرت ظاهر شد، به او چیزی داد، چرخ خورده و به پشت صخره بیچید. رابرت نیزه اش را روی صخره کنار خود گذاشت و مشغول خوردن چیزی که به دست داشت شد. معلوم بود که مهمانی آغاز شده و نگهبان نیز سهم خود را گرفته است.

رالف دانست اکنون خطری او را تهدید نمی کند. لنکان لنکان به سوی درخت های میوه به راه افتاد؛ به این می اندیشید که غذایش

چقدر فقیرانه است و این احساس، زمانی که به مقایسه آن با غذای مهمانی قبیله می پرداخت، شدیدتر می شد. امروز مهمانی و فردا... بی آنکه کاملاً یقین داشته باشد، فکر می کرد آنها او را تنها خواهند گذاشت یا اینکه یانگی اش خواهند دانست؛ اما دوباره آگاهی از آن قتل و کشتار بی دلیل در نظرش زنده شد. شکستن صدف و مرگ خوگه و سیمون همچون بخار بر فراز جزیره موج می زد. این وحشی های رنگ و وارنگ بی شک از این نیز فراتر خواهند رفت؛ تازه، میان او و جک چیزی وصف ناپذیر وجود داشت که نمی گذاشت جک هیچگاه دست از سر او بردارد؛ هرگز.

مکشی کرد. بدنش را آفتاب سوزانده بود؛ شاخه درختی را بالا برد تا زیر آن مخفی شود. از ترس لرزه بر اندامش افتاده بود و با صدای بلند فریاد زد:

«نه. او نا او نهدرام بد نیسن. این فقط یه اتفاق بود.»

به زیر شاخه های درختی خزید؛ بعد شروع به دویدن کرد. دوباره ایستاد و گوش داد.

به درختان میوه رسید که چند هکتار از سطح جزیره را پوشانده بود و با ولع مشغول خوردن شد. دوتا از کوچولوها را دید و بی آنکه تصویری از قیافه خود داشته باشد، از جیغ و داد و فرار آنها متعجب شد. مقداری میوه خورد و به طرف ساحل به راه افتاد. آفتاب از کنار سایبان های شکسته، بر روی نخل ها اریب می تابید. سکو و استخر نیز از آنجا دیده می شد. بهترین کاری که می توانست بکند فراموش کردن احساس ناراحتی بود که به قلبش فشار می آورد. باید تنها به

روشنای روز دل می‌بست. حال که قبیله از خوردن فارغ شده بود، بی‌شک می‌خواست کار ناتمام خود را به‌انجام برساند و به هر حال او نمی‌توانست تمام شب را در این سایبان خالی کنار سکوی متروک بماند. تمام بدنش در آفتاب عصر می‌لرزید. نه آتشی بود، نه دودی؛ و نه نجاتی. برگشت و لنگان لنگان به جانب دیگر جزیره که از آن جک بود رفت.

از میان شاخه‌های درختان، دیگر نیزه‌های ارباب آفتاب به سوی زمین نشانه نمی‌رفت. عاقبت به فضای بازی میان جنگل رسید که سنگ‌های روی زمین، مانع رویش گیاهان شده بود. میان دریائی از سایه‌ها قرار گرفته بود. ناگهان دید که درست در وسط فضای باز جنگل چیزی سرپا ایستاده است. خود را پشت تنه درختی پنهان کرد اما فوراً متوجه شد که صورت سفیدی را که می‌بیند، مجموعه خوکی است که از بالای نیزه به او پوزخند می‌زند. آرام آرام جلو رفت. مجموعه مثل صدف، سفید و درخشان بود و انکار به طعنه و تمسخر به او نگاه می‌کرد. مورچه فضولی در گودی چشم مجموعه به این سو و آن سو می‌رفت و غیر از این اثری از حیات به چشم نمی‌خورد.

آیا جز این بود؟

پشتش لرزید. ایستاد. مجموعه درست مقابل صورتش بود. با دو دست خود موهایش را بالای سر نگهداشته بود. احساس کرد مجموعه با دندان‌های خود پوزخند می‌زند و حدقه‌های تهی از چشم، بدون هیچ تلاشی و با تسلط کامل نگاه مبهوت او را به سوی خود جلب کرده است.

این چه بود؟

جمجمه همچون کسی که پاسخ همه سؤالات را می‌داند و دهان به گفتن نمی‌گشاید، به رالف نگاه می‌کرد. خشم و ترس بیمارگونه‌ای در او پا گرفت. با شدت به شیء کثیفی که روبرویش بود مشت زد. جمجمه مثل توپ از او دور شد اما دوباره به طرف او برگشت و همچنان پوزخندی به چهره داشت. از خشم فریاد کشید، انگشت‌های متورم خود را مکید و به نیزه چوبی و لخت خیره شد. جمجمه دو تکه شده بود بطوری که گفתי حالا با دهانی به عرض شش فوت پوزخند می‌زند. به زور، چوب را از شکاف بیرون کشید و آن را چون نیزه‌ای میان خود و جمجمه نگاه داشت. بعد، همچنانکه به جمجمه خیره شده بود عقب عقب رفت و دور شد. حالا جمجمه رو به آسمان پوزخند می‌زد. دیگر نور سبز رنگ در افق دیده نمی‌شد و شب فرا رسیده بود. رالف دوباره به بیشه مقابل دژ سنگی بازگشت، به اطراف نگاه کرد و دید يك نفر همچنان بالای صخره مراقب است. او، هر کس بود، نیزه خود را آماده پرتاب نگه داشته بود.

رالف میان سایه‌ها زانو زد. به تلخی، تنهایی خود را احساس کرد. این درست است که آنان وحشی بودند؛ اما بالاخره هر چه باشد آدم هم بودند. ترسهای پنهان، در تاریکی شب آشکار می‌شدند. رالف آهسته ناله می‌کرد. اگر چه خسته بود اما از ترس قبيله نمی‌توانست آرام بگیرد و به خواب رود. آیا نمی‌شد شجاعانه به داخل دژ برود و بگوید - «من بسا خود صلح آورده‌ام.» - آن‌گاه سبکبال بخندد و کنار دیگران بخوابد؟ یا وانمود کند هنوز يك بچه مدرسه

است و مثل بقیه بگوید - «بله آقا، چشم.» شاید در روشنای روز، پاسخ این سؤال، آری، بود اما تاریکی و ترس از مرگ می گفت نه. همچنانکه در تاریکی خوابیده بود، دانست از میان آنان رانده شده است.

«واسه اینکه یه خورده شعور داشتم.»

با ساعد خود گونه اش را مالید. بوی تند و زننده نمک و عرق و کثافت به مشام می رسید. در سمت چپ او، موج های اقیانوس نفس نفس زنان بالا می آمد، روی صخره می پاشید و دوباره پائین می رفت. از پشت دژ سنگی صداهائی شنیده می شد. به دقت گوش داد. ذهن خود را از پیچ و تاب امواج دریا رها کنید؛ آنکاه ضرب آهنگی آشنا را تشخیص داد.

«هیولارو بکشید! گلوشو ببرین! خونش رو بریزین!»

قبیله می رقصید. جایی در آن سوی این دیوار سنگی حلقه ای از بچه ها بود، آتشی روشن و گوشت. آنان داشتند از خوردن و احساس امن و آرامش لذت می بردند.

از شنیدن صدائی در نزدیکی خود، لرزید. وحشی ها از دژ سنگی به طرف بالاترین نقطه آن در حرکت بودند و او صدای آنان را می شنید. چند یارد به جلو خزید و دید که سایه آدم های نوک صخره تغییر کرد و بیشتر شد. در تمام جزیره تنها دو پسر بچه بودند که به این شیوه راه می رفتند و این طور حرف می زدند.

دالف سر خود را روی دست هایش گذاشت و این حقیقت تازه را چون زخمی نو پذیرفت. سام و اریک نیز اکنون جزء قبیله بودند.

آنها اکنون داشتند از دژ سنگی در مقابل او نگهبانی می کردند. برای نجات آنها و درست کردن قبیله دیگری در آن سوی جزیره هیچ شانس وجود نداشت. سام و اریک مثل بقیه وحشی شده بودند، خوکه مرده بود و صدف دیگر وجود نداشت.

عاقبت کشیک قبلی پائین آمد. اکنون در آن بلندی، دوقلوها همچون تکه سنگ سیاهی بر فراز صخره به نظر می آمدند. ستاره ای بالای سرشان دید که لحظه ای بعد بر اثر حرکت چیزی جلوی آن، دوباره ناپدید شد.

رالف آرام آرام، مثل آدم های کور روی سطح ناهموار زمین راه خود را پیدا می کرد و جلو می رفت. در سمت چپ او آب، تا چندین مایل به شکل مبهم و گنگی گسترده بود و در طرف راست، اقیانوس با امواج بیقرار و نا آرام زیر یایش بود. آب هر لحظه می خروشید و سطح صخره مرگ را سفید می کرد. رالف چهار دست و پا به جلو رفت تا اینکه مدخل دژ سنگی را پیدا کرد. نوک نیزه نگهبان ها که از بالای صخره پیش آمده بود دیده می شد.

خیلی آرام، آنها را صدا زد.

«سام و اریک...»

پاسخی شنیده نشد. باید بلندتر حرف می زد؛ اما ممکن بود شنیدن صدای او، موجودات کینه توزی را که گرد آتش حلقه زده بودند نیز متوجه کند. دندان هایش را به هم فشار می داد و بالا می رفت. با لمس کردن سنگ ها جای دست برای آویزان شدن پیدا می کرد. تکه چوبی که قبلا مجموعه خوکه بر نوک آن قرار داشت و اکنون در دست او

بود حرکت به بالای صخره را برایش مشکل می‌کرد اما او به هیچ روی حاضر نبود از تنها سلاح خود جدا شود درست روی دوقلوها قرار گرفت و گفت: «سام، اریک...»

از صخره، هیاوو و فریادی شنید. دوقلوها یکدیگر را بغل کرده بودند و زیر لب چیزی می‌گفتند.

«من هم. رالف.»

ناگهان ترسید که آنها فرار کنند و آمدن او را به دیگران خبر دهند. خود را بالاتر کشید تا سروشانه‌اش درست به نوک صخره رسید. زیر پایش در عمق بسیار زیاد دید آب گرداگرد صخره می‌درخشد.

«فقط من هم. رالف.»

عاقبت آنان به جلو خم شدند و به صورت او نگاه کردند.

«فکر کردیم...»

«نمی‌دونسیم چیه...»

«... ما فکر کردیم...»

به یاد حس وفاداری تازه و شرم‌آور خود افتادند. اریک ساکت بود اما سام تلاش می‌کرد وظیفه خود را انجام دهد.

«تو باید بری، رالف. همین الان باید بری...»

با حالتی بی‌رحمانه نیزه خود را به حرکت درآورد و ادامه داد:

«بزن بچاک. می‌فهمی؟»

اریک نیز سر خود را به علامت تأیید تکان داد. رالف روی

نازوان خود تکیه داد و از جا تکان نخورد.

«من اومدم شما دو تارو ببینم.»

صدایش کلفت بود. اگر چه گلویش زخمی نبود اما دردمی کرد.
 «اومدم شما دوتا رو ببینم...»
 واژه‌ها از پس بیان این مسائل دردانگیز بر نمی‌آمد. ساکت شد.
 ستارگان سرزنده و پر جنب و جوش در این سوی و آن سوی آسمان
 پایکوبی می‌کردند.

سام با بیقراری جای خود را عوض کرد و گفت:

«باور کن، رالف. بهتره بذاری بری.»

رالف به بالا نگاه کرد.

«شما دوتا که صورتاتون رو رنگ نکر دین، چه جوری می‌تونین
 اینقدر...؟ اگه هوا روشن بود...»

آری، اگر هوا روشن بود شعله شرم، آنان را به خاطر آنچه
 می‌کردند می‌سوزاند؛ اما شب بود. دوقلوها در رد نظر رالف شروع به
 صحبت کردند.

«تو واسه این باید بری که اینجا واسه خطرناکه...»

«... او نا مارو مجبور کرده. مارو زده. ...»

«کی؟ جک؟»

«اوه، نه...»

به طرف او خم شدند و با صدای آهسته‌تری گفتند:

«خودت رو کنار بکش، رالف...»

«... این یه قبيله‌س...»

«... او نا مارو مجبور کرده...»

«... هیچ چاره‌ای نداشتیم...»

این بار وقتی رالف به سخن درآمد، صدایش بسیار آهسته بود؛
گفتی بزحمت نفس می کشد.

«مگه من چیکار کرده‌م؟ من اونارو دوس داشتم - و فقط دلم
می خواست نجات پیدا کنیم...»

دوباره آسمان پرستاره شد. اریک با قیافه‌ای جدی سر خود
را تکان داد.

«گوش بده: رالف! فکر کارائی رو که عاقلانه هست، نکن. دیگه
عقلی واسه کسی نمونده...»

«و با رئیس هم کاری نداشته باش...»

«بد نفع خودته که بذاری بری...»

«رئیس و راجر...»

«... آره، راجر...»

«رالف! اونا از تو بدشون می آد. می خوان کارت رو تموم کنن.»
«قراره فردا تورو شیکار کنن.»

«آخه چرا؟»

«نمی دونم، رالف. اما رئیس جک گفته فردا اوضاع خیلی
خطرناکه...»

«... گفته مواظب باشیم نیزه هامون رو همون جور که طرف
خوک پرتاب می کنن، بندازیم طرف تو...»

«قراره سرتاسر جزیره پنخش و پلا بشیم...»

«قراره از این طرف بریم جلو...»

«... تا جائی که تورو پیدا کنیم.»

«قرار شده این جوری به همدیکه علامت بدیم.»

سر خود را بلند کرد. با دست روی دهانش زد. دهان او باز بود و از آن صدای مخصوصی بیرون آمد. بعد با حالتی عصبی پشت سر خود را نگاه کرد.

«آره، این جوری...»

«اما بلندتر...»

رالف با اصرار مجدد زمزمه کرد: «اما من کاری نکردم. فقط خواستم آتیش رو روشن نیگر دارم!»
لحظه‌ای مکث کرد و به فکر بدبختی فردا افتاد. ناگهان مطلبی فوق‌العاده مهم را به یاد آورد.

«شماها چی؟»

اول نمی‌خواست روشن و صریح مطلب را بیان کند اما ترس و تنهایی چاره‌ای باقی نگذاشته بود.

«وقتی بیدام کردن، می‌خوان باهام چیکار کنن؟»

دوقلوها آرام بودند. زیر پای رالف صخره مرگ دهان باز کرده بود.

«خدایا! او نا چیه؟ من گشتمه...»

انگار صخره برج مانند زیر پایش تاب می‌خورد.

«خب، چی...؟»

دوقلوها غیر مستقیم، پاسخ او را دادند.

«رالف، تو همین الان باید بری.»

«اینو واسه خودت می‌گم.»

«از اینجا دور شو. زود باش.»

«شماها با من نمی آین؟ سه تائی با هم، به دفعه دیگه شانس خودمون رو امتحان می کنیم.»

پس از لحظه ای سکوت، سام با صدای خفه ای گفت:

«تو راجر رو نمی شناسی. وحشتناکه.»

«... رئیس هم همینطور - هر دوشون...»

«وحشتناکن...»

«نه، فقط راجر...»

دو قلوها یخ زدند. يك نفر از افراد قبیله به سوی آنها بالا می آمد.

«داده می آد بالا بینه ما نگهبانی می دیم یا نه؛ زود باش، رالف.»

رالف در حال پائین آمدن از صخره تلاش کرد استفاده ای از این

ملاقات بکند.

به نجوا گفت: «من، همین جا توی بیشه می رم قایم می شم. شماها

او نارو از اینجا دورشون کنین. هیچوقت، این نزدیکی دنبال من

نمی گردن...»

صدای پای کسی که به سوی آنها می آمد از دور همچنان به

گوش می رسید.

«سام - من زنده می مونم، مکه نه؟»

دو قلوها همچنان ساکت بودند.

ناگهان سام گفت: «بیا، اینو بگیر...»

احساس کرد تکه گوشت بزرگی به او داده می شود و آن را قایمید.

«وقتی منو بگیرین، باهام چیکار می کنین؟»

از بالا جز سکوت چیزی شنیده نمی شد. سؤال او به نظر خودش
احمقانه بود. از صخره شروع به پائین آمدن کرد.

«باهام چیکار می کنید...؟»

از بالای صخره جوابی نامفهوم شنیده شد.

«راجر یه نیزه رو از هر دو طرفش تیز کرده.»

راجر نیزه‌ای را از دو طرف تیز کرده است. رالف هر چه کوشید
معنائی برای این کار پیدا کند، نتوانست. خشمی در وجودش زبانه کشید؛
بدترین کلماتی را که به خاطر داشت بر زبان آورد و با خمیازه‌ای به
دشنام‌ها پایان داد. تا کی می شود بی خوابی را تحمل کرد؟ با همه وجود
خود آرزو می کرد رختخواب و ملافه‌ای می داشت اما تنها چیز سفیدی
که آنجا بود حلقه شیری رنگ آب بود که گرداگرد صخره قتلگاه
خو که موج می زد. خو که همه جا بود، در این گردنه حضور داشت، در
تاریکی و مرگ نیز. و اکنون، خود داشت به وحشتی تازه بدل می شد.
ای کاش خو که همین حالا با کله پوک خود از آب بیرون می آمد -
رالف گریه می کرد و مثل کوچولوها خمیازه می کشید. چوبی که به
دست داشت اکنون عصائی شده بود که او به آن تکیه می داد تا نیفتد.
عضلات بدنش دوباره منقبض شد. صدائی از فراز دژ سنگی به
گوش می رسید. سام و اریک داشتند با یک نفر بحث می کردند. بیشه
نزدیک بود. می توانست میان علف‌ها بخزد تا فردا در موقع لزوم به
داخل بیشه فرار کند. با دست علف‌ها را لمس کرد. اینجا برای ماندن
در طول شب، کنار قبیله مناسب بود و می توانست در صورت وجود
تهدیدی ناگهانی و ناشناخته، به قبیله بپیوندد، حتی اگر....

راستی یعنی چه؟ نیزه‌ای که دو طرفش را تیز کرده باشند. در این کار چه معنائی نهفته می‌توانست بود؟ آنها همه‌ی نیزه‌های خود را، بجز یکی، پرتاب کرده بودند و هیچکدام به او نخورده بود. از کجا، که نیزه‌هایشان بازهم خطا نرود؟

میان علف‌ها زانو زد و نشست. به یاد گوشتی افتاد که سام به او داده بود و حریصانه به خوردن آن مشغول شد. صدائی تازه شنید - فریادهای دردناک سام و اریک، فریادهائی پر از ترس و خشم - یعنی چه؟ دانست بجز خودش، دست کم یکی از دو قلموها دچار دردر شده است. صداها کم‌کم پشت صخره محو شد و او دیگر در این باره فکر نکرد. میان تاریکی با دست زمین را لمس کرد و ساقه‌های ظریف و پربرگ و خنک گیاهانی را که کنار بیشه روئیده بود حس کرد. با تابش نور بامدادی او به داخل بیشه می‌خزید و همچون مارمولکی میان گیاهان خزنده پیش می‌رفت؛ بعد آنقدر آنجا می‌نشست تا کار تعقیب به پایان برسد و فریاد شکارچیان از آن سوی جزیره شنیده شود؛ آنگاه او نجات یافته بود.

میان گیاهان خزنده آنچنان پیش می‌رفت که گفتی به داخل آنها نقب می‌زند. باید با تابش اولین نور بامدادی از جا بلند می‌شد و به داخل بیشه می‌رفت تا وحشی‌ها او را نیابند - ندانست خواب کی آمد و او را در سیاهی خود در آغوش گرفت.

بیدار شد و چشم‌هایش را باز کرد. صدائی از نزدیکی خود شنید. صورتش در فاصله یکی دو اینچی زمین بود. انگشت‌های خود را در خاک فرو کرد. نور از غربال برگ‌های درختان پائین می‌ریخت.

دانست کابوس‌های آشفته سقوط و مرگ که گوئی قرن‌ی طول کشیده بود سپری شده است. صبح فرا رسیده بود. دوباره صدائی شنید. صدای علامت قبیله از کنار دریا در فضا پخش می‌شد، وحشی دیگری با همین علامت پاسخ داد و سومی، جواب دومی را تکرار کرد. صداها آنقدر مکرر شد تا از انتهای باریک جزیره پیش آمد و به نزدیکی او رسید؛ گفتی پرنده‌ای جیغ می‌زند و پرواز می‌کند. بی‌درنگ نیزه را به دست گرفت و از میان علف‌ها همچون کرم به داخل بیشه لولید. قبل از ورود به بیشه ساق پای یکی از وحشی‌ها را دید که به سوی او می‌آمد. با حرکت پاهایش علف‌ها صدا می‌کرد و می‌شکست. هر کس که بود با دهان، علامت قبیله را تکرار کرد و سپس خاموش شد. رالف همچنان قوز کرده میان بیشه گیر افتاده بود. برای مدتی، هیچ صدائی نشنید.

بیشه را بر انداز کرد. اینجا بی‌شک هیچکس نمی‌توانست به او حمله کند. صخره بزرگی که بر روی خوک غلتیده و او را کشته بود، به داخل بیشه پرتاب شده و همانجا افتاده بود. تخته سنگ، علف‌های کف بیشه را شکسته و فضائی باز در چهار طرف خود ایجاد کرده بود. اینجا، رالف احساس امنیت و چابکی بیشتری می‌کرد. با احتیاط میان ساقه‌های شکسته علف‌های بلند نشست و منتظر ماند تا تعقیب‌کنندگان از آنجا دور شوند. چیزی قرمز رنگ را از میان شاخه‌های بالای سر خود دید. حتماً تخته سنگ بالای دژ سنگی بود که در آن فاصله خطری نمی‌توانست داشت. با احساس پیروزی، خود را جمع و جور کرد تا صدای دور شدن شکارچیان را بشنود.

از هیچکس، هیچ صدائی شنیده نمی‌شد. با طولانی شدن انتظار

در زیر سایه سبز درختان، احساس پیروزی از فکر او محو شد.
عاقبت صدائی شنید؛ صدای جک بود که آهسته می گفت:
«مطمئنی؟»

پسرک وحشی که این سؤال از او شده بود، جوابی نداد؛ شاید
به اشاره پاسخ داده بود.

این صدای راجر بود که می گفت:

«اگه خواسته باشی مارو گول بزنی...»

صدای تنفس تند و بعد از آن فریاد دردناک کسی شنیده شد.
رالف ناخودآگاه روی زمین خم شد. یکی از دوقلوها، بیرون از بیشه
کنار جک و راجر ایستاده بود.

«مطمئنی که می خواهی بیاد اینجا؟»

«آره. آخ. آره.»

خنده ای نقره ای رنگ میان درخت ها پخش شد.

پس آنها می دانستند.

رالف نیزه اش را بلند کرد و برای جنگ آماده شد. مگر آنها
چه می توانستند بکنند؟ يك هفته طول می کشید تا راهی به میان بیشه
باز کنند! تازه اگر کسی مثل کرم می لولید و وارد بیشه می شد کاری
نمی توانست بکند. رالف با انگشت شست خود نوک نیزه را امتحان
کرد و بی آنکه خوشحال باشد لبخندی بر لبانش پیدا شد. هر کس
می آمد او باید ضربه را فرود می آورد و او را زخمی می کرد تا مثل
خوک نمره بزنند.

آنها داشتند از او دور می شدند و به طرف صخره بلند پیش

می رفتند. صدای حرکت پاهایشان به گوش می رسید. یکی از آنها مسخره بازی در می آورد و می خندید. صدای علامت قبیله همچون جیغ پرنده‌ای در خط مستقیم شنیده شد. به نظر می رسید هنوز بعضی از آنها در تعقیب او هستند. اما چرا فقط بعضی از آنها؟

سکوتی مرگبار بر همه چیز سایه انداخته بود. رالف متوجه شد که تکه چوبی را در دهان گذارده و می جود. از جا بلند شد و به طرف دژ سنگی نگاه کرد.

صدای جک از بالای صخره شنیده شد که می گفت:

«زور بدین! زور بدین! زور بدین!»

رالف دید که تخته سنگ سرخ رنگ بالای پر تگاه، همچون پرده‌ای کنار رفت و آسمان آبی با سایه‌هایی نامشخص رو بروی او قرار گرفت. لحظه‌ای بعد زمین زیر پای او لرزید و صدای فرو ریختن چیزهایی را در هوا شنید. گفتی غولی بر سر بیشه مشتم می‌کوبد. صخره پرتاب شد و از برخورد آن با زمین صدای مهیبی برخاست. بارانی از شاخه‌های شکسته درختان بر سر و روی رالف فرو ریخت و از سوی دیگر بیشه هلهله شادمانی قبیله برخاست.

دوباره سکوت حکمفرما شد.

رالف انگشت‌های خود را گاز می گرفت. تنها یک تخته سنگ دیگر، آن بالا بود که شاید آنان به فکر انداختن آن می افتادند. اما آن تخته سنگ به بزرگی نصف یک کلبه، به بزرگی یک ماشین یا تانک بود رالف پیش خود، به وضوح و روشنی حرکت مرگبار این تخته سنگ را مجسم می کرد که آهسته از جای خود حرکت می کند، از

تخته سنگی به روی تخته سنگ دیگری فرو می‌غلند و سپس همچون غباری غول‌آسا از شیب گردنه پائین می‌لغزد و بیش می‌رود. «زور بدین! زور بدین! زور بدین!»

دالف نیزه خود را زمین گذاشت، اما دوباره آن را بلند کرد. با ناراحتی موهای خود را عقب زد و به سرعت دو قدم به طرف فضای باز پیشه برداشت. آنگاه برگشت و به بلندای شکسته شاخه‌های درختان خیره شد.

همه جا ساکت و آرام بود.

حرکات تند قفسه سینه‌اش که به سرعت بالا و پائین می‌رفت توجه او را جلب کرد و از تنفس تند خود شکفت زده شد. در سمت چپ سینه‌اش ضربان قلب خود را می‌توانست ببیند. دوباره نیزه خود را به زمین گذاشت.

«زور بدین! زور بدین! زور بدین!»

فریاد تیز و ممتد شادمانی قبیله به گوش می‌رسید.

چیزی روی صخره سرخ رنگ مثل بمب صدا کرد. زمین انگار، به جست و خیز آمده بود؛ آنگاه آرام و یکنواخت همچنان تکان می‌خورد و سروصدا هر لحظه افزون می‌شد. دالف به هوا پرتاب شد، پائین آمد و بدنش به شدت با شاخه‌های درختان برخورد کرد. در طرف راست او زمین گود شد و ریشه‌های درختان نعره‌کشان از زمین بیرون آمدند. بعد دید چیزی سرخ رنگ مثل چرخ آسیاب آهسته می‌غلند و بیش می‌آید. صخره بزرگ از کنار او گذشت و همینطور که به طرف دریا می‌رفت، از سرعت حرکتش - که همچون راه رفتن فیل بود -

کاسته شد.

رالف روی زمین زانو زد. انکار خاک را شخم زده بودند. به انتظار نشست تا زمین زیر پایش قرار و آرام بگیرد و از لرزش بازایستد. کنده‌های درختان اکنون در جای قبلی خود قرار گرفته بودند و شکاف‌های ایجاد شده در سطح زمین به هم آمده بود. در همان نقطه از بدنش که ضربان قلب خود را انکار دیده بود، اکنون احساس سنگینی می‌کرد.

سکوت.

اما این بار، سکوت کامل نبود. صدای نجوایی از آن سو به گوش رسید و ناگاه شاخه‌های درختان طرف راست او در دو نقطه درهم شکست. نوک تیز نیزه‌ای را دید. رالف نیزه‌اش را بلند کرد و با تمام توان خود به شکافی که روبرویش بود فرو کرد.

«آخ!»

نیزه در دستش خم شد اما آن را بیرون کشید.

«آ-آخ!»

کسی ناله می‌کرد. صداهاى دیگری نیز به گوش می‌رسید. انکار میان قبیله مشاجره‌ای در گرفته بود و وحشی مجروح همچنان ناله می‌کرد. همه ساکت شدند. تنها يك نفر حرف می‌زد و رالف دانست که او چک است.

«دیدین؟ بهتون گفتم - اون خطر ناکه.»

صدای ناله وحشی زخمی به گوش می‌رسید.

حالا چه؟ بعد از این چه خواهد شد؟

رالف دستهای خود را به دور نیزه‌اش قفل کرده بود. موهای او روی صورتش ریخت. صدای زمزمه کسی را شنید که در فاصله چند یاردی او به سوی دژ سنگی می‌رفت. شنید که یکی از وحشی‌ها شکفت‌زده گفت «نه!». سپس صدای خنده گرفته‌ای شنیده شد. رالف روی پاشنه پاهایش بلند شد و از لابلای دیواره شاخه‌های درختان دندان‌های خود را نشان داد، نیزه‌اش را بلند کرد، خرناس کشید و به انتظار ایستاد.

بار دیگر گروهی که دیده نمی‌شدند به تمسخر خندیدند. صداهای عجیبی به گوش می‌رسید. انکار داشتند ورقه‌های بزرگ تلق را از هم باز می‌کردند. صدای سوختن چوب بلند شد و رالف سرفه‌اش را در گلو خفه کرد. دود موج می‌زد و به شکل ابری سفید و زرد از میان شاخه‌ها به آسمان می‌رفت. آسمان آبی را ابری طوفان خیز پوشانده بود و امواج دود گرداگرد رالف به چشم می‌خورد.

یکی هیجان‌زده خندید و دیگری به فریاد گفت:

«دود!»

رالف از میان بیشه به طرف جنگل خزید. سعی می‌کرد پائین‌تر از سقف دود حرکت کند. فضای باز و علفهای سبز کنار بیشه را دید. یکی از کوچولوهای وحشی میان او و جنگل مانع بود؛ صورتش سفید و قرمز بود و نیزه‌ای با خود داشت؛ سرفه می‌کرد و با دست چشم‌هایش را می‌مالید تا بهتر بیند. رالف همچون گربه‌ای به روی او جست و خرناس‌کشان نیزه‌اش را به بدن او فرو کرد. پسرک وحشی خم شد، فریادی از آن سوی بیشه برخاست و رالف از ترس، میان

گیاهان پا به فرار گذاشت. گذرگاه خوکان روبرویش بود، به داخل آن باریکه رفت، صد یارد در طول آن دوید، سپس پیچید و از نظر ناپدید شد. از پشت سر او صدای علامت قبيله همه جزیره را پر کرده بود. صدا، سه بار تکرار شد و رالف حدس زد که صدا، علامت حمله است. بر سرعت گام‌های خود افزود. سینه‌اش می‌سوخت. به زیر بوته‌ای خزید تا نفس تازه کند. لب‌هایش را با زبان تر کرد و به صدای علامت تعقیب‌کنندگان خود گوش داد.

فکر کرد راه‌های فرار بسیاری پیش رو دارد. می‌توانست از يك درخت بالا برود اما این کار مثل قمار کردن با تمام زندگیش بود. اگر آنها او را می‌دیدند به جز انتظار کشیدن پای درخت هیچ مشکلی نمی‌داشتند.

ای کاش آدم فرصت فکر کردن داشت!

فریادی مکرر که از همان فاصله قبلی به گوش آمد، راز نقشه آنها را آشکار کرد. هر کدام از وحشی‌ها که میان جنگل گیر می‌کرد دوبار علامت می‌داد تا دیگران بیایند و او را نجات دهند و به این ترتیب آنها امیدوار بودند که خط نگهبانان خود را در طول جزیره حفظ کنند. رالف به یاد گرازی افتاد که به آسانی صف آنها را شکسته بود. او نیز می‌توانست به محض نزدیک شدن وحشی‌ها و قبل از آنکه تعدادشان زیاد شود صف آنها را بشکند و به پشت سرشان فرار کند، اما به کجا؟ آنان در این صورت باز می‌گشتند و دوباره به او حمله می‌کردند. از طرفی مجبور بود غذائی بخورد و کمی بیاساید. اما اگر وقتی بیدار می‌شد پنجه‌های شکارچیان را روبروی خود می‌دید!

پس چه باید می‌کرد؟ درخت؟ حمله به صف وحشی‌ها؟ هر دو وحشتناک بود.

تک فریادی بر سرعت ضربان قلبش افزود. از جا بلند شد و به طرف حاشیه میان اقیانوس و جنگل انبوه دوید. میان گیاهان خرنده خود را آویزان کرد و تمام عضلات بدنش می‌لرزید. لحظه‌ای توقف کرد. ای کاش می‌توانست با آنها صلح کند، مجالی برای فکر کردن!

بار دیگر فریادهای علامت قبیله سراسر جزیره را پر کرد. فریادها تیز، و گوش ناگزیر از شنیدن آنها بود. با شنیدن این صداها، همچون اسبی رم کرده از میان گیاهان خرنده پا به دو گذاشت و آنقدر دوید تا نفشش برید و خود را روی زمین افکند. درخت را انتخاب کند یا به صف آنان حمله ببرد؟ توانست برای لحظه‌ای تنفس خود را کندتر کند؛ دهانش را پاک کرد و به خود گفت که آرام باشد. سام و اریک اگر چه از وحشی‌ها نفرت داشتند، اما به هر حال در جایی از همین صف بودند. آیا واقعاً چنین بود؟ اگر او به جای روبروشدن با آنها، مقابل رئیس یا راجر قرار می‌گرفت که پیام‌آور مرگ بودند، چه می‌توانست کرد؟

موهای بهم‌ریخته خود را کنار زد و اشک را از چشم خود پاک کرد. آنگاه با صدای بلند به خود گفت:

«فکر کن!»

عاقلانه‌ترین کار چه بود؟

دیگر خو که نبود که از عقل صحبت کند. نه جلسه‌ای برای

بحث مانده بود و نه احترام صدف.

«فکر کن!»

از این می ترسید که مبادا باز پرده‌ای جلوی فکر کردنش را بگیرد و نسبت به تهدید و خطری که متوجه او بود بی تفاوت شود. تلو تلو خوران از جا برخاست. در انتظار روبرو شدن با وحشتی دیگر، عضلاتش منقبض شده بود، به بالا نگاه کرد و چشمش به کلاهی لبه‌دار و بزرگ افتاد. کلاه، سفید بود و بالای حاشیه سبز رنگ آن نقشی از تاج، لنگر و برگی طلائئی رنگ دیده می شد. لباس نظامی سفید، سر دوشی، طپانچه و یک ردیف دکمه‌های طلائئی رنگ را روی یک اونیفورم دید.

یک افسر نیروی دریائی روی ماسه‌ها ایستاده بود و به رالف با شکفت زدگی و احتیاط نگاه می کرد. پشت سر او، روی ساحل، کشتی کوچکی که دماغه‌اش به طرف بالا بود دیده می شد و دو درجه‌دار کنار آن ایستاده بودند. کنار بادبان‌های عقب کشتی، یک نفر دیگر مسلسلی به دست داشت.

صدای علامت قبيله آنقدر کم شده بود که دیگر به گوش نمی رسید. افسر لحظه‌ای با شک و تردید به رالف نگاه کرد؛ آن نگاه دستش را از روی طپانچه برداشت و گفت: «سلام». رالف یکه خورد و با آگاهی از ظاهر کثیف و آلوده خود، شرم زده جواب داد: «سلام».

افسر، چنانکه پاسخ سؤالی را شنیده باشد سر تکان داد.

«آدم بزرگتری هم با شماها اینجا هست؟»

رالف بدون گفتن کلامی، با سر پاسخ منفی داد. نیم قدمی به روی ماسه‌ها چرخ خورد. نیم دایره‌ای از بچه‌های کوچک که بدن‌های خود را با گل و لای خط خطی کرده بودند و چوب‌های تیز خود را به دست داشتند بی‌سرو صدا روی ساحل ایستاده بودند.

افسر گفت: «بازی و شیطونی.»

شعله‌های آتش به درخت‌های نارگیل کنار ساحل رسید و آنها را با سروصدای زیاد فرو بلعید. شعله‌ای که انگار از شعله‌های دیگر جدا شده بود، مثل يك بندباز پیچ و تاب می‌خورد و فراز شاخه‌های درختان روی سکو را می‌لیسید. آسمان سیاهی می‌زد.

افسر با چهره‌ای باز به رالف لبخند زد و گفت:

«ما دود رو دیدیم. مگه شماها چیکار می‌کردین؟ شاید با هم

جنگ و دعوا می‌کردین، هان؟»

رالف سر تکان داد.

افسر به مترسک کوچولوئی که رو برویش ایستاده بود با دقت نگاه کرد. پسرک به حمام و اصلاح، يك دستمال برای پاک کردن دماغ و نوار زخم‌بندی احتیاج داشت.

«هیچکی کشته نشده که؟ کسی مرده؟»

«فقط دو نفر. اونارم آب برد.»

افسر خم شد و به دقت به رالف نگاه کرد.

«دو نفر؟ کشته شده‌ن؟»

رالف دوباره سرش را تکان داد. شعله‌های آتش پشت سر او تمام جزیره را می‌ارزاند. افسر معمولاً می‌فهمید که آدم‌ها چه موقع به

او راست می گویند. آهسته سوت می زد.

بچه های دیگر نیز کم کم جمع شدند. بعضی از آنها خیلی کوچک بودند، شکم هایشان باد کرده و پوست بدنشان قهوه ای رنگ شده بود. یکی از آنها به افسر نزدیک شد و به او گفت:

«من، من....»

توانست حرف خود را تمام کند. پرسووال وی میز مدیسون در مخیله خود به جستجوی چیزی پرداخته بود که دیگر وجود نداشت. افسر رو به رالف کرد و گفت:

«ما شماها رو می بریم. چن نفر هسین؟»

رالف سر خود را تکان داد. افسر نگاهش را متوجه بچه های دیگر کرد و پرسید:

«رئیس شماها کیه؟»

رالف با صدای بلند گفت: «من.»

پسرکی با موهای سرخ درحالی که تکه هایی از يك كلاه سیاه رنگ و عجیب و غریب به سر داشت و باقیمانده يك عینك شکسته را به کمر آویخته بود جلو آمد اما بعد تغییر عقیده داد و همانجا ایستاد. «ما دود رو دیدیم. اونوقت خود شماها نمی دونین چند نفرین؟»
«نه آقا.»

افسر پیش خود مجسم می کرد چه جستجویی برای یافتن بچه ها باید بکند و گفت: «من فکر می کردم یه دسته بچه انگلیسی - شماها انگلیسی هسین، مکه نه؟ - بهتر از شماها بتونن با هم راه بیان - منظورم اینه که...»

دالف گفت: «اولش اونجوری بود. قبل از...»

از سخن گفتن باز ایستاد.

«اون موقع همه مون با هم بودیم...»

افسر با همدردی سر خود را تکان داد.

«می دونم. ظاهر خوب و قشنگی داشتید، مثل جزیره مرجان».

دالف ساکت و آرام به او نگاه می کرد. برای يك لحظه تصویری

گذرا از آن افسون خیال پروری که روزگاری ساحل این جزیره را

پر می کرد از ذهن او گذشت. حالا جزیره چون تکه چوب خشکی

سوخته بود. سیمون مرده بود و جک... هق هق می کرد و اشک از

چشمانش فرو می ریخت. این اولین بار بود که در این جزیره، خود را

به دست غم و اندوه سپرد و تسلیم آن شد. غم و رنج، بدن او را می لرزاند

و پیچ و تاب می داد؛ زیر سقف دود سیاه و روبروی ویرانه به جای

مانده از جزیره صدایش بلند شد. بچه های دیگر نیز گریه می کردند.

در میان آنان دالف، با بدن کثیف و موهای آشفته خود، به خاطر

مرگ معصومیت، به خاطر سیاهی دل آدمی و برای فرو افتادن یاری

فرزانه که خوگه صدایش می زدند می گریست.

افسر که در محاصره این سروصداها قرار گرفته بود تحت تأثیر

قرار گرفت و کمی ناراحت شد. برگشت و از آنان دور شد تا مجال

یابند خود را آماده سفر کنند و همچنان که به انتظار ایستاده بود به

کشتی ظریف و زیبای اقیانوس پیمای که در فاصله ای اندک لنگر انداخته

بود نگاه می کرد.

... تا آنجا که به میدان کلام مربوط می‌شود سالار
مگس‌ها قصه نیست؛ شعر بلند نیست در رثای معصومیتی که
دیر است مرده است و پرده پر آب و رنگی از خونخوارگی و
وحشیگری آدمیان که اگر چه دیر زمانی است از جنگل به خیابان
آمده‌اند، همچنان در ایشان زنده است....
از مقدمه مترجم